



دانشکده ادبیات تبریز
مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات - شماره ۸

سفینه محمود

از

محمود میرزا قاجار

(تألیف در سال ۱۲۴۰ هجری قمری)

جلد دوم

بتصحیح و تنحییه

دکتر خیامپور

استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز

تبریز - اسفندماه ۱۳۴۶

سلسله نشر تذکرها - شماره ۹



Faculté des Lettres de Tabriz
Institut d' Histoire et de
Civilisation Iraniennes
Publication N^o. 8

SAFINAT AL-MAḤMŪD

par

MAḤMŪD MIRZĀ QĀJĀR

(Ouvrage datant de 1240 H. / 1822 J. C.)

TOME II

Corrigé et annoté

par

Dr. A. Khayyampour

*Professeur de Langue Persane
à l'Université de Tabriz*

Tabriz - Mars 1968

Série de la Biographie des Poètes Iranies - N^o. 9

۲	۸۱۰
۴	۷۷

بمصحح و تحشیه دکتر ذ

*

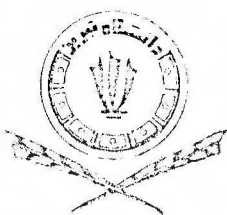
سفرینه المحمود - جلد دوم

*

انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران - ۸

CIAI.

90V1Y



دانشکده ادبیات تبریز
مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات - شماره ۸

سفینه محمود

انتشارات
مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران
شماره ۸

سقییه محمود

از
محمود میرزا قاجار
(تألیف در سال ۱۲۴۰ هجری قمری)

جلد دوم

بتصحیح و تحشیه

دکتر حیا مژور

استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز

حق چاپ محفوظ است .

از این کتاب یک هزار نسخه در چاپخانه شفق تبریز بچاپ رسیده است .
اسفندماه ۱۳۴۶ هجری شمسی

عندلیب^۱

طوطی شکرستان فصاحت و خوش الحان مرغ گلستان بلاغت محمّد
حسین خان کاشانی خلف الصدق جناب ملک الشعرا فتحعلی خان است که
کیفیت حالش در مجلس دویم^۲ بیان گردید .

این جوان پاک‌جان بعد از بدرود پدر حیات را از طرف ملک‌قدردان‌ما
بجای پدرمقیم آمد، بر تبه ملک‌الشعرایی از امثال و اقران ممتاز گردید.
از مدد پادشاهی و از تربیت ظلّ‌اللّٰهی عمّا قریب گوی فصاحت و بلاغت
چون پدر سخندان‌ش از هم‌گنان رباید. در منصب کاری و سیاه‌قلم خطّ بطلان
بر صفحه آزر و مانی کشیده . این ابیات از تازه خیالات اوست که سمت
تحریر یافت :

قصاید

درموی مشک‌ناب و درخوی خلدسان	در رای مستطاب و در روی آفتاب
در دشت از مکراه رو آورد چنان	در حجله عروس داماد چون شود
در راه خسروی زین طرف بوستان	ای عندلیب خیز بگشای نای خوش
هم در مدیح شاه کلک آورم چمان	در این شگرف شعر در این شکفت بحر
کس دیده در جهان سه‌مار ویک‌دهن؟	کس دیده در جهان یک‌مار و دوزبان؟

۱- اینجا باب عین شروع میشود و عنوان «باب عین از مرتبه اول از مجلس
سجم از شعرای عراق زمین» از قلم افتاده است . - مص

دانا^۱ چه باشد این؟ من بنده را قلم
دانا^۱ چه باشد آن؟ من بنده را بنان
فتحعلی شه آنک آمد بروز گار
اسکندر ش غلام داراش پاسبان

ای قدّ تو رشک سرو بستان
لعل نمکین طلب کنی این
مانی^۲ مدح شه و سرایی
آنکو که بگام گفت آرد
محمود شه آنکه روز هیجا
تیغش بمیان گزنده افعی
طبعش دانی چه؟ بحر مّواج
ما تم زده بی زطبع او بحر
رامشگر بزم اوست ناهید
در پای زمانه خار خنّجک^۳
آجال بچشم^۴ دست و تر کش
از خون عدو آتش^۵ تیغ
قومی از این حریق دوزخ
تا پاس تو پاره^۶ شد بگیتی
تیپو هم آشیان شاهین
وی خدّ تو آفت گلستان
در شگری طمع کنی آن
بیهوده زسرو باغ و بستان
در رقص روان پور قحطان
بر رخس بود چو پور دستان
تیرش بکمان پرنده ثعبان
دستش دانی چه؟ ابر نیسان
غارت شده بی زدست او کان
چوبک زن بام اوست کیوان
در چشم ستاره نوك پیکان
آمال بعجز پاو دامان
بحر آری و دوزخ فروزان
فوجی از آن غریق طوفان
تا باس تو پرده زد بگیهان
آهو هم آب خوار سرحان

۱- دانی - ظ ۲- مانی = بگذاری . - مص

۳- درباره «خنجک» رجوع شود به ص ۳۴۶، پاورقی شماره ۲ . - مص

۴- بخشم - ظ ۵- عدو و آتش - ظ

۶- باره (بمعنی دیوار و قلعه) - ظ

غزل

سرها نگرَم چون گوی کافتاده بمیدانت
خوش آنکه سری دارد شایسته چو گانت
صدعاقل اگر کوشد بیرون نتواند آورد^۱
سنگی که من افکندم در چاه زنجذانت
از سر کوی توام نکه‌تی آورد نسیم باز بنشانند مرا بر سر سودای قدیم

عاشق

اسمش آقا محمد، از دارالسلطنه اصفهان . حقا که عهدی است
دراز و سالهای بسیار است که شاعری باین سیاق و ناظمی باین شیرین‌زبانی
پا بدایره نظم نهاده و اغلب از غزلیات رنگینش را بزعم من اگرچه
خواجه حافظ یا شیخ سعدی بودند حاشا حاشا که نمیتوانستند از عهده جواب
برایند، دور نیست که بعض غزلیات او را با غزلیات مصلح الدین شیرازی
برابر نهم . بالجمله تا با امروز سخن سنجی باین پاکیزه خیالی کمتر پا
بدایره نظم نهاده ، اگر اغراق نباشد توانم گفت کزین پس چون او
شاعری در فن غزل گویی کمتر آید .

در اصناف شعری بغزل میلش بیشتر بود، بعض قصاید غرا نیز گفته
و تغزل آن قصاید قریب باعجاز است. دفتری بقدر هشت نه هزار بیت
دارد، این اشعار آبدار که تقویت روح و ممد جان است از وی منتخب
ثبت^۲ گردید .

در سال یک هزار و صد و هشتاد و یک در اصفهان وفات یافته . از

۱- نتوان آورد - ظ ۲- منتخب و ثبت - ظ

غرور شاعری بعضی وقت در کلامش که حالات شکر دارد چاشنی افیون میدادی و برخی اوقات از علو طبع ردّ و قبول کسان در نظرش نامقبول . دور نه که گاهی سخنان ناپسند در سفینه اش عیان گردد و اما ' نیکوئی اکثر اشعارش جمله را پوشانیده . خدا بیامر زاد که پایه و مایه غزل سرایی را نه بجایی نهاده که دست کسیش باؤل پایه او رسد و بفروترین مرتبه اش طایر خیالی پر زند . هفتاد سال بیایمردی و استغنا بدستمزد خیاطات تدارک خود و عیال کردی و سؤال در بر کریم و لئیم نبردی . این ابیات ازدوشیزگان خیالاتش رونق سفینه آمد :

قصاید

تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا	تا که شود مشتری تاجه دهد در بها
عذر جفا کاریت مزد وفاداریم	از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو بیجرم سوز	حسن تودانا فریب عشق تو مرد آزما
تیغ فلک خون چکان تیر بتان در کمان	زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا
آنم که در هوای دل خانمان خراب	کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
راهی که گم کند بدو صد دیده هوشمند	من چشم بسته میروم آنگاه باشتاب
آبم زدیده ریزد و هر سو نگاه من	در جستجوی اینکه کشد شاهی نقاب
رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود	هر ذره‌یی ز گرد ره لشکر آفتاب
ای یار پارسا که ملولی ز عاشقان	یک شب پی خلاصی ایشان برار دست
بردامن تو تازه گلم دست کی رسد	مانند خار بن بودم گر هزار دست
تا مبتلای محنت عشق توام ندید	کو ته نکرد از سر من روزگار دست

آن نوش لب بمصلحت کشتنم نگفت
کردم بسی ملامت دلخستگان عشق
صد جور دیدم از تو ودل بر نداشتم
درین خرابه پرغم که نیست جای سرور
مخور فریب سراب امل درین وادی
اگر چه شعبده باز است چرخ این نکند
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
زنقشهای پراگنده قدم پیدا است
از بند این جهان که درین بیگنه درم
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
خرمی عیش را وقت کجا و مجال
برگستیزم کجا دشمن جان روزگار

رباعیات

عاشق که چراغ آشنایی افروخت
میرفت و فسانه محبت میخواند
نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت
چندی بزمانه سخت جانی کردیم
مردن مردن گذشت ما را عمری
میرفت و بدست تیغ آن عهد شکن
رفتم زپیش بگردن افکنده کفن

گفت این زحمت که میکشد؟ گفتم تو گفت این منت که میکشد؟ گفتم من
 ابناى زمان که خود پرستند همه دایم زمی غرور مستند همه
 تا کی بخدا نالم از ایشان شب و باز روز آید و بنگرم که هستند همه

غزلیات

یکی بکامش همیشه دوران یکی نصیبش زبخت حرمان

ترا گمان این که قاصر آمد ز فکر نادان خیال دانا

گرفته نازت بعجز ماخو و گرنه باماترا چه نسبت

یکی فقیر و یکی توانگر یکی ضعیف و یکی توانا

دردا که تلافی نتوانند جفا را روزی که شناسند بتان اهل وفارا

تو مست باده و نظارگان بیخود تماشا را دران محفل که میآرد بخاطر حسرت مارا

ندیدم جان کس بی وصل جانان در بدن مانده بعد عشق من آموخت هجران این مدارا را

به چشم دیگران منگر بصید من نظر بگشا پر م بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا

شب عید است و گویر مغان شکرانه عشرت خرابات مغان را در بهنگام سحر بگشا

نکشید آنقدر برق سبک عنان عنان را که بروی هم گذارم خس و خوار آشیان را

بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد بهوس زهم گشایم پر و بال ناتوان را

گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما آشنا نیست بفریاد غریبانه ما

وصل ترا که دیده گردون بمانهشت شاید بدیگری نگذارد خدای ما

خزان بيمروت آنقدر فرصت نداد آخر که بلبل گوید از هجران گل يك داستانش را

پی تابوت من گفتم بیا گامی دوازیاری نگفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بگشا

دردم نه همین است که بستند پر م را ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن آگه نشدم تا نشکستند پرم را
 ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم بر سر زن این زمان کف دست بریده را
 بغلط زدست دادم سر زلف یار خود را که نیاز موده بودم دل بقرار خود را
 فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهند غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
 بمخفلی که بریدند دیگران کف دست چها رسید ز حسرت دل زلیخا را
 در کوی اوچه باشد بیگانه بی نباشد روزی که باز بینم دیدار آشنا را
 صیاد ما به نیروی بازوی خود مناز ببال و پر شکسته ما گشت دام ما
 اگر رقیب در آتش رود نیم خرسند مگر رود ز سر کوی او بحسرت ما
 اگر این است استغنائی صیادی که من دارم

چه منتها که بر من هست عاشق زخم کاری را
 عتاب و ناز تو در جستجوی بیگنهان چنانکه رحمت ایزد کناه کاران را
 در هر انجمن^۱ که کردم بنیاد آشیان را افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را
 طمع کام دگر نیست در آن انجمن فرصتی یا بزم اگر دیدن پنهانی را
 رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان جمع کنم از کجا این دل صدپاره را
 دل که شد ساکن کوی توجو^۲ افتاد آنجا که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
 گر عقده گشا کرشمه تست فریاد ز کار مشکل ما
 تیغی هست و تغافل سی هست تا چیست خیال قاتل ما
 عشق پنهان ز رقیبان بمن از لطف آموخت آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را

۱- در هر جمعی - ظ (دک، آذر، ۴۱۶) ۲- چه - ظ (دک، ۴)

گشتیم روان از پی دل سوی خرابات امید که ره گم نکند راهبر ما
شریک کن بمن ناتوان اسیری چند برای کشتن من یک نگاه بسیار است

وله

آن شیشه‌ایم کز کف مستی گرفته اند گوش جهانیان بصدای شکست ماست
شکوه‌ها دارم ز جورش جرأت گفتار کو آنقدر کان بیوفاداند ز بانم لال نیست
زخسته دگر اریاد کرده‌یی شادم که ناله‌را اثری در دل تو گاهی هست
بحسن عهد رقیبت اگر گمانی هست تغافل و جفایی و امتحانی هست
خوش آنکه عشق نشانی هوس نشانی داشت ز چشم اهل هوس حسن پاسبانی داشت
حریف رشک نیم لیکن از نوازش غیر باین خوشم که تر از حم در دل افتاده است
دانی چرا سپردم جان زود در غم او آغاز جور او را پنداشتم نهایت
تغافل دگر امروز بانگاهی هست خبر اگر چه ندارم مرا گناهی هست
گر نوش لبی خون جهانی خورد از کین جز بوسه اش از لب نستاید غرامت
فغان که دامن گل میبرد اهل هوس ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
دلیل آنکه مرا در وفا شناخته‌یی همین بس است که نزد تو اعتبارم نیست
شب آدینه خورم می که درین شب افزون چشم رحمت بره جرم گنهکاران است
اگر انصاف ببازار برد یوسف را پیرزالی سروسرخیل خریداران است
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است که اولین قدمم باردرد گیل افتاده است
پرواز طایران چمن خوش بود ولی خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست
ناز شیرین رشک فرما خاطر خسرو غیور چاره زنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
زمیفروش شنیدم که گفت دیرمغان عمارتش پی دفع گزند گردون است

در انتظار تو بیخود بسرفشاندم خاك
كنون كه مينگرَم خاك رهگذار تو نيست
با داغ غمت آمده بى زخم تو رفتم
ممتاز دو عالم شدم از اين دو علامت
به نيم پر شى اورا نواختى و گذشتى
ز بيخودى بتو عاشق هنوز گرم حكايست
بكش مرا و نشان شكار من گم كن
پر شكسته من لايق كلاه تو نيست
كس در نبسته است و بران در نبسته ايم
شيشه ام خالى و دل پر خون است
شايد گمان كنند رقيبى كه يار نيست
چيه كنم كار فلـك وارون است
رهامكن كه هلا كم بدست پروا ز است
گذشت از آنكه بجايى رسم از اين پروا بال
يك عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت
اميد نگاهى كه بسويـم نفـكندى
كز يار بپرسند كه يك بوسه بچند است
جمع آمده صدجان و همان جرأت اين نيست
آموخت شكست از پر من طرف كلاهت
مغروريت از عجز من بى دل و دين خواست
تا عذر آنكه دل بنكويان نداده چيست
از دست برده روى نكو اختيار ما
شب وصال كه درهاى آسمان باز است
دعا كنيم كه هجران دگر نيا بدست
شوقم بآن اشاره ابرو فرود و رفت
چون ماه عيد گوشه ابرو نمود و رفت
چون نيست گياهي كه در او خاصيتى نيست
شايد كه دمد آن خط و آيى بر رحم
گيرم بزبان از تو مرا مسألتي نيست
آخر نه زمـنـعـم طـمـعى هست گدا را
يار كسان شوى و همان دوست دارم
ترسم ز عادتى كه مرا با جفاى تست
يار منى و يار كسان ميشمارم
از بس بعهـد دوستيت اعتمـاد نيست
دائم نميشود كه بگردن در آرم
دستى كه كوته از همه جا كرده روزگار
طـاقت نيارم و بخدا وا گذارم
ترسم ز آتشي كه ز رشكـم زدى بجان

گفتی که دهم ز لطف کامت	من بنده لطف ناستامات
تا چند زنی پرش بسنگی	مرغی که نمیرد ز بامت
جام از کف مدعی گرفتی	خون دل عاشقان حرامت
روزی داریم و روز گاری	همرنگ دو زلف مشکفامت
چرا بیرون نهم پیا از خرابات	فلک بیمهر وساقی مهربان است
وصالش خواهم ودانم که این کار	نه کار او نه کار آسمان است
شب که شرح شوق خود میگرد عاشق پیش او	شمع از گرمی بمحفل در زبان ز نهار داشت
قیمت لطفی نشد این همه اخلاص و مهر	جرم خریدار نیست جنس وفا کم بهاست
بارش که چه کارم که اگر جور تو این است	در کوی تو فرداست که جز من دیگری نیست
شکر قفسم بزییر لب ماند	دیدم که پر شکسته باز است

ایضا

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا وقتی	که باشد از پیم صیاد من خون از برم ریزد
یاران چو طفل گشت نکور و خدای را	تا چند سال میل به بیداد میکند
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم	ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
کدام سنگدل آیا شکست بازاریش	که نرخ بوسه شیرین او بجان بستند
گمان کار گشایی با آسمان میرفت	دو روز میکرده را در بامتحان بستند
بعد از وفات هم بمزارم نیامدی	جان دادنم ز حسرت دیدار بس نبود
بسکه شبها سوز دل از سینه تا بهم میبرد	گر بمیرم زار پندارم که خواهم میبرد
باغیر دو روزی است نداری سرالفت	امید که این سرکشی از ناز نباشد
دردا که دل بیهده نال از نفس افتاد	وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد

عاشق بنشاطی زغم هجر تو جان داد کز مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد
دل که رنجید از دوست از دامش برداشتم تا بینم دامن از دست تو چون خواهد کشید
شب از بخلوت بیگانگان نبودی صبح شکسته رنگی روی چو آفتاب چه بود
ندانم کز برای چون منی نازی کنی ضایع ز دل بردن مگر بیکاریت گاهی باین دارد
نه گل بفکر محبت نه برق بر سر الفت خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد
عجب بدان که بمحشر حساب عشوه ساقی کنند ورنه قدح خوار بیگناه بر آمد
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت از باب هوس اجر شهیدان تو یا بند
برویت هر که خواهد گو بین من فارغ از غم که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند
ناتوانی زودم از بند غمش آزاد کرد ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود
آواره دلم کز پی آن سرو روان بود گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود
شب که از حال دل غرقه بخون میچرسید دیده از حسرت نظاره ام امداد نکرد
اینکه می بینی بهیچم میخرد آن بی وفا این زمان در کوی او بر قیمتم افزوده اند
چون رسد باد خزان بگلستان ایکاش آشیان من و گل هر دو بیکبار برد
نه ناله بی نه فغانی بحیرتم که چرا ز کشتنم دل بیرحم او پشیمان شد
امشب ز وصل شاد نشد خاطر مگر بیچاره دگر بره انتظار بود
مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش سامان آشیانه صد عندلیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق اوست خوش آنکه این حدیث بکوشم غریب بود
قاصد بزبان ناموی آورد و شد از کار کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

بر خستی که ازو خواستم ز خود رفتم	ندانم از لب شیرین او جواب چه بود
بصیاد آشنا گشتم آنجا	قفس ما را مبارك منزلی بود
بمحشر قصه عاشق ندانم	شهیدی عذر خواه قاتلی بود
نظر بر روی یوسف دارم و بر سینه تنگم	دل من رشکها بر ساکن بیت الحزن دارد
نشد آزرده هر گز مدعی از جور او گویی	چنینش تند خو گردون برای جان من دارد
کمینه حسرتم از بخت و از گون این است	که غیر آمد و آن مه زبزم بیرون شد
میروم گودا من خدمت بکویت برزند	آنکه بار جور از من بیشتر خواهد کشید
آه کانا که مقیمان در پادشهند	عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
من باین شاد که اینک ره و اینک مقصد	دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند
فغان ز تندی خویت که بانهایت قرب	معاشران تو در آرزوی يك نگهند
حسرت من میفزاید هر دم از روی رقیب	آن لب شیرین که حرف آشنایی میزند
نیرنگ نگر که از نگاه‌های	ما بنده شدیم و او خداوند

ایضاً

خدا را قصه هجران ما قاصد بجانان بر	ولی تا حال مادانی شبی باما بیایان بر
با من نکرد آن مه جز جور کار دیگر	من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
بحیرتم که زرویش مرا خجل دارد	شکایت ستم او که درد دل است هنوز
به بیداد از تو من دل برنگیرم	مگر رنگ دگر ریزد بد آموز
چشمم بره که یار سفر کرده کی رسد	بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند	آن بیوفای بدوستیم بد گمان هنوز
طالعی دارم که گریه کنم از گلستان	میگذارند از پیم زاغ و زغن پادر قفس

خوش بود بمن کنج قفس گر درو بامش يك رخنه نمیداشت که بیرون نکرد کسی
 خوش آن مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش چنان خر سند بنشیند که پندارند آزادش
 نمیگویم فراموشش بکن گاهی بیاد آور اسیری را که میدانی نخواستی رفت از یادش
 زشگر داغ رشکی گر نبودی بردل شیرین بخلو تخته خسرو که گفتی حال فرهادش
 ندانم حال عاشق را در آن نخجیر که دیدم بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش
 جان صد دلشده سوزد که نگوید سیمیش خون صد غم زده ریزد که نداند گنجهش
 نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست هزار بار پریدم ز گوشه بامش
 تهمت عشق بیروانه نبندید اگر آتش از سوز دل خویش بکیرد بپرش
 جایی کشید سر که مرادسترس نماند نخلی که داشتم هوس باغبانیش
 این پی دادن جان آن پی خرسندی دل هر کسی را سروکاری است به پنهان نکهش
 ز جان مرغ دلم بگسست پیوند چو تعویذ وفا بستم ببالش
 مرا چون دید چشم از غیر برداشت رمیدنهای خوش دارد غزالش
 يك طرف تاراج کلچین يك طرف غوغای زاغ حیف از گلپای رنگین وای بر مرغان باغ
 آخر نه خدمت تو به از غیر کرده ایم از حق مهر خویش گذشتیم و عشق پاك
 فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل
 بهر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم ولی بمهر که بندم دلی که سوی تو مایل

وله

خورشید اگر گم شود از عرصه گیتی من دست تو گیرم بلب بام برارم
 کردی را چون از قفس در خون بکش بال و پر ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم

من که يك بوسه شود مهر دهانم بگذار	عالمی را ز جفای تو خبر دار کنم
قصه دوستی غیر گرفتم که درست	بهمن جرم نه من از نظرت افتادم
از شیشه دل دست نداریم که ما را	این دست نه کز چنگ فلک سنگ براریم
از وعده آن‌مه که فسون است و فسانه	افسانه مخوان قاصد و بگذار بمیرم
خبر نماند ز خویشم چو روی خوب نبودیدم	بمخفل تو ندانم چه گفتم و چه شنیدم
آزرده آن قدر ز تو نامهربان شدم	در دوستی که بادل خود بد گمان شدم
من نیز فکر عاقبت خویش میکنم	گر خوارشد رقیب مگو شادمان شدم
حیف آیدم ز بوسه لب او شود فگار	عاشق بدزدی آدم و پاسبان شدم
جویای گلستانم و از طالع گمراه	ترسم که سر از خانه صیاد برارم
کسی بحالت من طایری ندید و نمیند	بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریم
نابرده پیامی که مرا بود بجانان	ایکاش نویسد رفیقان بمزارم
نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو و گر نه	ز کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
در سایه گل‌های چمن خار و ضعیفم	دهقان بطفیل دگران میدهد آیم
پرده زهاد را یکبارگی نتوان درید	ورنه ماهم رندی و هم پارسایی کرده ایم
فرقی میان قفس و باغبان نماند	این هر دو تنگ شد پیر و بال همتم
صبا بوی گلی آورد از گلزار و میخوام	که رخ از شاخ بنماید نه از دامان گلچینم
بارها رفته‌ام از کوی تو ای مهر گسل	بگمانی که تغافل ز تو آموخته‌ام
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما	آه از نکشد محنت ایام تو زودم
تو که بنده می‌فروشی چه کنند دیگرانم	که بجز محبت تو هنر دگر ندارم

بغير ترك محبت كه اختيار نكردم بچاره دل خونين دگر چه كار نكردم
 همچو آن ماهی كه در آب است دام تو هنوز از تو هم جورم ولی آكه ز هجران نيستم
 من آن وحشت رسیده دادخواهم بر در سلطان كه آكه نيستم بهر چه فریاد و فغان دارم
 آن بیوفا طبیب علاجم نميكنند نومید هم نیم كه علاج دگر كنم
 ییاد آیدم ز عاقبت كار دوستی هر كه بخاك عاشق مسكين گذر كنم
 آگاهم از علامت صیاد سنگدل آن فرصتم مباد كه از وی حذر كنم
 گفتی كه بمن مهر تو بیگانه ندارد^۱ بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
 از يك دو سنگ جور كه بر بال من زدی پنداشتی ز گوشه بامت پریده ام
 بیغیرتی نگر كه بدنبال ما ندید آن صید پیشه چون ز كمندش رهاشدم
 با حسرت دهقان خزان دیده شریكم در موسم گل گر چه بگلزار نبودیم
 تا حریفانش بدام ساغر و می ناورند از خدا یاری چو یوسف پارسا میخواستم
 بر دل دستی و دست دیگر بر دامن دادخواه دارم
 بحسرت سری زیر پر میبرم كه دور از گلستان بسر میبرم
 بجان درد و داغم كه دانسته داد بدارای بیداد گر میبرم
 چاره كار خود از درد رقیبان بفراق چاره درد فراق تو بمردن كردم
 بنگر ای خرمن گل از توجه كم شد آخر بگناهی كه من سوخته خرمن كردم
 شد كفن دو ختم آن جامه كه از تار و فا سیه آن روز كه این رشته بسوزن كردم
 بر و بال پریشان همچو گل بر خاك راه و من باین خوشدل كه بر شاخ بلند آشیان دارم

۱- دام او - ظ (رك. آذر، ۴۱۹)

۲- نداند - ظ (رك. « ، » : هدایت، جلد دوم، ۳۴۸)

بیتابی بسمل نه با امید رهایی است خاصیت عشق است که آرام ندارم

نه می‌میرم ز حسرت نه امید زیستن دارم

چه رحم است این که او دارد چه بخت است این که من دارم

دیده از گوهر فشانیها بمن فرصت نداد ورنه از بهر نثارت فکر دیگر داشتم

و عده‌یی داد از فریبم یارو این نبود عجب خنده‌ام با خویش می‌آید که باور داشتم

هزار بارم اگر برق خانمان سوزد ز شاخ گل بچمن آشیان نگردانم

دعوی خونم باو کی میرسد روز جزا آنکه می‌سازد شهید ناز با صد منتّم

ای که از آتش سوزان دلم در حذری چه کنم من که درین سینه‌م دماش دارم

بذوق ساعد سیمین و پنجه‌های بلورین نخورده زخم تو ای نازنین سوار بمیرم

امان نمیده‌دم زخم این ستمکاران که پاره‌های دل خود بیکدگر بندم

بهجران چون دل او شاد بودی جان ناشادم چنین کز خاطرش رفتم اگر میرفت از یادم

دل نیست بسینه‌ام ندانم سوی تو که می‌کشد عنانم

دل ز دستم رفت چندان در غم او نیستم داغم از این غم که داغی از تو بردل داشتم

وله

دل از کف داده مژگان ترش بین مسلمانی ز چشم کافرش بین

شکسته طره و برگشته مژگان هنریمت کرد گان لشگرش بین

تماشا داشت در محفل ز بیم مدعی امشب نگاه دیر دیر یار و آه گاهگاه من

زیاری بر سر بالینشان چون مهربان یاران چو بنشین کجاداری خبر از حال بیماران

ندیدی از کسی غیر از وفا و دوستی اما ندانم از کجا آموختی رسم ستمکاران

بکسی دل باز نگذار ندانم خوبان که من دانم تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن

بروز خویش میگیریم چون شمع سحرش بها
 من از درد و زبیدرمانی دردم پرستاران
 اگر بلاغری صید من نمی نگری
 مرا ببند و دگر بعد ازین شکارمکن
 فرامش تا کنند اهل دو عالم دادخواهی را
 ازان نازی که میدانی نگاهای سوی محشر کن
 در آغاز وفا آهنگ قتل کردی از طفلی
 ندانستی چها باروز گارم میتوان کردن
 شکر خندی نگاه آشنایی گوشه چشمی
 بیک چیزی بحر آخر وفارا از وفاداران
 صباح عید و صبحی سحاب و باران بین
 کمال رحمت حق بر گناهکاران بین
 قرب رقیب تا یکی سستی عهد یار کو
 بازی آسمان چه شد گردش روزگار کو
 نا کرده رشته جان پیوند با کلافش
 در بیع یوسف آمدانصاف پیره زن کو
 از مر و ت دور نبود گر بخاکم بگذری
 روز گاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
 که شنیده است به بیچار گیم دهقانی
 کشته ام تخمی و در شیونم از وقت درو
 حسن جهانگیر تو باج زویرانه خواه
 سینۀ ویران من مملکت ساخته
 دل میکشد بجانب کوی وی و مرا
 فرصت نمیدهد که بسازم بهانه یی
 فغان سر میکنم از عشق و امید
 که بر گوشت خوش آید این ترانه
 گیرم که باشد همچون رخت ماه
 کو زلف دلبند کو لعل دلخواه
 تا از که باشد این جور بیحد
 سلطان نکو نام خاصان نکو خواه
 کشتی وزنده کردی صدار و کس ندانست
 قهر ترا سبب چیست مهر ترا بهانه
 تو پادشه خوبان در خوبی و زیبایی
 ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمایی
 ای دل بتوام خشنود در زند گیم مقصود
 رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آیی
 این جلوه نمی آید از شاهد بستانی
 این عشوہ نمی داند آن آهوی صحرایی

وله

بگذار تا تمام بسوزد بکام دل رحمی اگر بحالت پروانه میکنی
 گیرم که بآن شوخ بگیرم سر راهی با این همه حسرت چه براید زنگاهی
 بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم جهان مسخر طفلی نه لشگری نه سپاهی
 چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
 تو بدرمان کس از ناز نمی پردازی ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی
 گر بمیدان عشق می آیی ناستوانی به از توانایی
 شب و صلاست و آگه نیستم يك دم ز حال خود مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی
 از دست غمت کجا گریزم هر جا که روم توام بیادی
 گلزار چمن دلکش گلزار خوش است اما مشکل که ببخشاید گلبن بتماشایی
 ز اضطراب چنانم که با امید وصالش بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
 خوش آنکه دست نکارین بود بقبضه خنجر بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی
 باورت آمده کن دست غمت و ارستم میتوان یافت که از خوبی خود بیخبری
 زیاران حاصلم اندوه و از یارم پیریشانی چنان که ز هم رها یوسف ز یوسف پیر کنعانی
 تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی مگر بر زبان از قصه من داستانی داشتی
 شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدی
 ناله مرغ قفس خیزدم از دل بچمن میتوان یافت که دارم بکمین صیادی
 ترا در آینه حال دلم شود روشن اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی
 که رهد ز دست حرمان که بروزگار هجران نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

از سر گذشت آیم از سوز دل کبابم ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری
 خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو هزار بار مرا بستی و رها کردی
 زهم جسم و جان در خیال جدایی مرا با غمت اول آشنایی
 ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دانه که از نقد و عالم شد فراموش قیمت نازی
 ترک زلف نگار نتوان کرد کاو برد عمر در پریشانی
 آنکه شهری بود گرفتارش جور او میکشتم به تنهایی

وله

فلك در فكر آزارم چنین نا آشنا یارم نمیدانم کرا ای ناله با من مهربان کردی

طلی

اصلش از دارالؤمنین کاشان است، بکسب پاره دوزی شکسته بسته
 خود را درست نماید. تخته حیاتش گویا بروی کار افتاده و از جام فیض
 قطره‌یی چشیده. با همه بیسوادی که قامت الفدا اگر کویند چون دال
 بخم است برآستی باور نماید مطالب عالی از کلامش ظاهر شود.

ما درون را بنگریم و حال را نه برون را بنگریم و قال را
 بالجمله در هنگام بیخودی گاهی بیتی موزون نماید. ازوست :
 تا جمال تو درین پرده نهان خواهد بود
 جنگ هفتاد و دو ملت بمیان خواهد بود

عالمی

اسمش میرزا آقاسی، بشغل تجارت معاش خود گذراند. اصلش از
 خاك دارالؤمنین کاشان است. بمثابه هزار شعر از پرده نشینان خیالش

بمیدان سخنوری پانهاد؛ اغلب در گفتن قصیده سعی نماید و ریاضت کشد.
این رباعی ازوست :

رباعی

دیدم بخرابات خرابی بنهفت درپای خم افتاده و بیخود میگفت
تا بار فکنده‌یی که میباید بست تاجش گشوده‌یی که میباید خفت

عارف

معروف به میرزا هدایت، اصلش از تفرش من بلوکات ساوه اهل بجهتی
از سرکان که قریه‌یی از قرای توسرکان من محال همدان است بتعلیم
کودکان شیرین زبان تقویت جان نمودی. از همتی ایشان بخوی جوانان
عادت کرده جاویدان بیدله گویی و بذله‌سنجی شادمان. قطعه‌یی در مذمت
اهل آن قریه بنظم آورده که ذکرش لایق آمد. باشعارش رجوع و سوای
این بیت در نظر مقبول نیامد :

قطعه

آدمی جستن ز سرکان ماندا کز درخت بید بر جوید کسی
یا ز بوجهل دنی از ابله‌یی معجز خیرالبشر جوید کسی
یا خصال بیمثال مرتضی از ابو بکر و عمر جوید کسی
یا زنادانی بدشت ذی طوی^۱ سنبل و ریحان تر جوید کسی
یا که از مانند عارف مفلسی مال و جاه و سیم و زر جوید کسی
بغیر جامه‌جان کز غم تو پاره نکردم بدرد عشق تو دیگر بگو چه چاره نکردم

۱- «ذی طوی» بضم طا و الف مقصور نام سیلکاهی است در یک فرسنگی
مکه که بعداً به «زاهر» معروف شده است (رک. فیومی).

هشتم

اسمش میرزا رضا اصلش از دارالسلطنه اصفهان، اما قریب پنجاه سال میشود که در مملکت هندوستان بسر میبرد. در هنگام زیارت اسدالله الغالب این بیت در حفظ صدقا بود ثبت افتاد:

بقاصد چون حدیث اشتیاق یار سر کردم
سپردم جان و شرح شوق خود را مختصر کردم

عشرت

محیی نیکویی و مؤسس خوشخویی میرزا مهدی حسینی ملک الکتاب، اصلش از فراهان است و باجناب قایم مقام میرزا بزرگ پیوند نزدیک و قرابت اقرب دارد. این سید جلیل القدر که گردون صفحه خط را ماه منیر و آفتاب کبیر است وجود مسعود را بملازمت و ریزه خواری خوان احسان شهنشاه دوران و خورشید جهان پرورانده. چون قامت آمال را بآسمان افراشت و دانه امید بمزرع عشرت کاشت پس بمقیمان حضرت سلطان پیوست و درخواست منصب ملک الکتابی نمود؛ مؤش باجابت مقرون، پنجاه نفر کاتب پخته نویس که رشحات قلمشان از حد بیان راوی افزون باو سپردند در شغل مذکور که بخدمات مرجوعی اقدام نماید.

من خود گواه که در شبانه روزی تواند دو هزار بیت استکتاب نماید بوجه احسن و خوانا و بطریق مستحسن و پربها. اگر عنان قلم گاهی گیرد در مقادیر کتابت بهایه و مایه درویش مجید نویسد؛ با اینهمه تند نویسی و با جمله تند نویسان مطیع قلمش خدا نخواسته اگر کسی را از برای ترقیم

کنایه باو حاجت افتد سالی دو بمراعات یگانگی سطری فرستد. ارباب طلب تحریر را ازو اگر وعده قیامت باشد بزعم من بیخودانه و مستانه جواب داده، چه باتراخی مشارالیه این وعده قریب است و مرا در ترقیم مؤلفات خود باو حاجت افتاده و حکمی رفته، افسوس که بقیامت نیز موعود نگشتم.

بالجمله جوانی عاشق پیشه و محبت اندیشه است، گاهی از برای تفنّن و تفریح از مشقّت کتابت مضایقه از نگهداری صاحبان ملاحظت ندارد. حجره کتابش آتش بخانه ارتنگ زده و صفحه اشعارش آب از نگارستان برده. در شعر شناسی مرا بطبعش اعتقادی است. صحن و ایوانش پیوسته از افاضل پراست و بام و درش از عارفان و اصل مملو، چنانکه از ساکنان کوش و مجاوران بابش اگر مجالش شود نیمی بصرف تحریر و نیمی ببستن نظم اقدام میکند. این ابیات ازوست، و در درگاهم بعبودیت افزون از قیاس و در تقدیم خدمت بامن همپلاس. گوید:

قصیده

تازنی ساغر ز دست ساقیان در بزم غیر	ساغر ما پر ز خون زین چشم خون پالاستی
بر جفا پیوسته داری بسته ناپیدامیان	هستیم زان از میان پیوسته ناپیداستی
تا توفتی از کنارم گر چه باشم خشک لب	ز آب دیده تر کنارم چون لب در یاستی

غزل

زلفی افکنده بدوش و لبی آکنده بنوش	مشک بیز است و نمک ریز و جگر ها همه ریش
بال بشکسته و پر بسته و تن خسته و باز	در گمانی که مرا قوت پروازی هست

عابد

متخلّص باسم، از اهل اصفهان است ولیك بمدد امام ثامن و نیروی
طالع سالهای دراز است که در خطّه طوس خاکبوس آستانه امام رضا (ع)
است، شرف بیت الله هم روزی او گشته. تخلّص از مولانا هاتف دارد، در
کمیّت اشعار مایل نه در کیفیت آن. کهنه شاعری است بی سخن خوب،
خوبی کلامش را نظم «جلاء العیون» گواه که بیحر تقارب موزون نموده.
قصاید بسیار دارد اما قابل استماع نیست، لابد این ابیات ازو ثبت گردید.
در سال یک هزار و دویست و بیست و نه وداع جان و جهان نمود. فرزندش
در سال وفات او قطعیهی انشا که مآذ این است: «ز ملک جهان شد
جهان سخن».

قصاید

هر سو سرود قمری و آواز عندلیب	هر گوش رقص سرو و سماع صنوبر است
هم آن ببدله غیرت طوطی و شان هند	هم این بجلوه رشک نکویان کشم است
رایحه خُلق او نغمه عنبر ببرد	چاشنی نطق او رونق شکر شکست
باد بهر سو که برد خاک سر کوی او	مجمره عود سوخت طبله عنبر شکست
صاعقه رمح او شعله در اختر نشاند	شعشعه تیغ او لمعه در اختر شکست
سیاهیش همه نایب مناب شام فراق	درازیش همه قایم مقام روز قیام
مرا تنی بظلامش چو وحشیی دربند	مرا دلی بسوادش چو طایری در دام

رباعی

شوخی که بهر گوشه دلی خون دارد دلباخته چون من زحد افزون دارد

دیوانهٔ عشق او نیم من تنها لیلی وش من هزار مجنون دارد

غزل

مؤذن بیند از آن قد و قامت به «قد قامت» بمسند تا قیامت
صد حلقهٔ دام از زلف افکنده‌ئی از هر سو با این همه صیادی مشکل که بدام آیی

عالمی

اسمش محمد باقر، از اهل اصفهان. با عدم سواد بیتی موزون نمودی
و در آن خطه بآن و این خواندی. از کرباس فروشی مدار عالم بیمدار
میگذرانید. ازوست :

غزل

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهت ندانم این گنه از تست یا چشم سیاهت
حاشا مکن ز بردن این دل که از تست غیر از تودل که میبرد این کار کاز تست
تا دردلم محبت جانان مکان گرفت آتش فتاد درد و اذد بجان گرفت
هر جا فتاد سایه ز سرو قدت بخاک آنجا هزار قمری دل آشیان گرفت
گلشن عشق که از چشمهٔ چشم خورد آب هر گلی روید ازین باغ گلابش خون است
گر مرا درد دلدار باشد خوشتر است خوش بود این غم اگر بسیار باشد خوشتر است
عشق رسوا کرده ما را از ازل عقل اکنون سعی بیجا میکند
مرا از بیم آزادی دل ناشاد نگشاید گشاید دل اگر دانم بر صیاد نکشاید
راز غمت نهفته و رسوای عالمیم فریاد از آن زمان که بر افتد ز پرده راز
گر نه در گردن پروانه کمندی است ز شمع میکشد از چه سراسیمه بهر انجمش
به پیش غیر چه غم از نداشت عزتم آن مه بس است دمدمش بامن التفات نهانی

عارضه

مشهور به «آقا بابا»، از اهل اصفهان است. در طرز غزل سرایی با قدرت بسیار است. پاره دوزی روزگار و معاش گذراند، حبّذا مُلکی که پاره دوزش نیز با طبع فیروز است. در سال يك هزار و دویست و بیست و هشت در عهد شباب رخت ازین جهان بست. از دفتر اشعارش که سه هزار شعر میشود این ابیات منتخب شد:

غزل

دلبرم در برو پرسم ز کسان یار کجاست
تا که اغیار ندانند که دلدار کجاست
گردل نه بر آن خاكِ كاو آبی ز چشم ترزند
مشکل گذارد آه من آنجا گیاهی سرزند
همان لب را که بنهاده است عمری بر لب خسرو
چرا شیرین دمی بر پرش فرهاد نگشاید

غزلی

اسمش اسحق بیگ، برادر آذر بیگدلی. کتابی مسمی به «تذکره اسحق بیگ» ترتیب داده لحاظ قافیه و ردیف نموده. آنچه اشعار در «تذکره آتشکده» ثبت است بجز قصاید و مقطعات در وی جمع نموده و خالی از لطافتی نه، آن کتاب بکرات ملاحظه شده است. در ترتیب غزل تألیف زیادی نموده. وقتی که حیات عاریت را وداع، اجماعی از ناس در تشییع جنازه شده یکی از یاران گفتی که شنیدم آذر بیگدلی در عقب تابوت بصوت

حزین این بیت او را خواندی و گریستی:

کدامین ماه را یارب درین محفل بود منزل

که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل

تاریخ وفاتش را صباحی گفته: گفت «بادا در بهشت جاودان اسحق

بیگ»^۱. از زاده‌های خیالش این اشعار است که صورت نگارش می‌یابد:

رباعی

از عشق تو بهتر ارچه سودایی نیست وز کوی تو خوشتر ارچه مأوایی نیست

دردا که از ان برای ما سودی نه فریاد که بهر ما درین جایی نیست

غزل

پرافشانم بگلشن گرچه امّا میبرم حسرت

بآن کنج قفس کز تنگیش بآلم شکست آنجا

بآن خلوت که جز من ره نجستی کس فغان کاکنون

بنقریب پیام غیر باید جست راه آنجا

خوش بهشتی است چمن خوشتر ازین بودی اگر

باز بودی دری از خانه صیّاد آنجا^۲

دامان کرا گیرم فردا زبتان یارب امروز چو از خونم رنگین شده دامن‌ها

ز وفا کسی که آرد بسر مزارم او را ز جفای او خدایا بتو می‌سپارم او را

سرکویی که باشد بی‌پناهان را پناه آنجا ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا

شد باعث دشمنی^۳ اغیار لطفی که زد دوست، باورم نیست

۱- این ماده تاریخ سال ۱۱۸۵ را نشان میدهد. - مص

۲- این دو بیت در حاشیه نوشته شده است. - مص

بسینه‌ام که در اینجا غم تو جان گذاشت غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت
 ترکی که خلقی را کشد در خون زهر جا بگذرد آیا چه بر ما بگذرد روزی که از ما بگذرد
 مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند فریاد از تغافل صیاد میکند
 من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن خوش است اما هوای خانه صیاد از آن خوشتر
 تنگ شد از نو گرفتاران بما چادر قفس یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس
 کدامین ماه را یارب درین محمل بود منزل که محمل میرود از شهر و شهری از بی محمل
 بکویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم تو هم گر میروی گفتم ز خود غافل مشوای دل
 گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
 نرفته است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

چو خواهم نامه‌یی بر بال مرغ نامه بر بندم نخست از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم
 نگردد تا دلت خون چون دل من نمیدانی که چون خون شد دل من
 امشب مه من گفته که تا روز کناره از من نکند تا چه کند چشم ستاره

عالم

اسمش ملا محمد باقر، اصلش از دارالعلم نپاوند، خلف صدق جناب
 حاجی ملا محمد علی است که امروز سجادۀ عبادتش را مملکت آمادۀ حمل
 و نقل است. این جوان پاکزاد بعد از تحصیل علوم چنانکه حکمائش
 مصدق و فقهایش ممیز شمرند در سلک ندمای خاص و معلّمان حضورم
 منسلک گردیده و از نعمت احسانم موظف آمده، هم یمن تربیتم بعد از
 فراغ از علوم مرقومه در سیاق نظم و طریق غزل سرایی ساعی. اوراق
 خیالش تا بایدون قریب بهزار بیت میشود. این چند بیت منتخب و ثبت

گردید، و تخلّص از نواب ما فرا گرفته :

غزل

نال‌های سحری کرد مرا خانه خراب ورنه گلچین چه خبر داشت که گلزار کجاست
من نرنجیده‌ام از دوست که دشنام گفت رنچشم جمله ازین است که تکرار نکرد
چون مرگ بود چاره طبیبان محبت در وقت علاج از بر بیمار گریزند
مرا از شوق حرم پای بر زمین چو نیاید چه غم که خار مغیلان گرفته رهگذرم را

عاصی

اسمش ملاعلی، اصلش از نه‌اوند بهشت مانند است. بیمن تربیت نواب
ما در ادای مضمون نازک خیال و شیرین مقال شد. دوهزار بیت شعر دارد،
این منتخب اوست :

غزل

ترا که زلف و رخ و خال چین و روم و فرنگ است
چرا میانۀ ایشان نهفته است و نه جنگ است
پرسی زمن اندر دل تنگت چه مالال است
داری خبر از حال دلم این چه سؤال است
ذره‌یی تر نکند پاشنۀ یوسف را رود نیل ارمه از اشک زلیخا باشد
هر که در مذهب عشق تو دراید دایم هست بامعشر هفتاد و دو ملت در جنگ
حدیث درد بیدرمان خود را همیشه خود بخود میگوید این دل
چنان در فراق تو اندر فغانم که گویی درای دو صد کاروانم

عارف

اسمش میرزا محمدعلی، اصلش از توابع طهران است. در روزگار

نادرشاه افشار به هندوستان رفته، از سیاحان این ابیات بنام او استماع گشت:

رباعی

ای زاتش عشقت بدلم سوز امروز وی سوز تو در جان غم اندوز امروز
گفتی که بگو چه روز ریزم خونت قربان سر تو گردم امروز امروز

غزل

ماهی تو ماه وزلفت ابری بروی ماهی شاهی تو شاه و کا کل چتری بفرق شاهی

علی

اصلش از اصفهان و اغلب عمر را در شیرزا بسر بردی. این یک رباعی ازوست :

رباعی

از رفتنت ای نوگل نو رفته بخاک شادند جهانی و جهانی غمناک
غمگین ز تو بازماندگان تو بدهر شادان ز تو پیش رفتگان تو بخاک

عنایت

اسمش میرزا عنایت الله، اصلش از ولایت اصفهان بهشت نشان. تمام عمر عزیز را صرف محبت خوبان نموده و مدت روزگار حیات را بوفای گلرخان مصروف داشته. چندی هم در سرکار سلاطین سابق بمنصب نویسندگی مشغوف و مدتی هم در سلك رندان آسوده خاطر معروف. این چند شعر ازوست که ثبت شد :

غزل

بگل چگونهدرد دست من درین گلشن ز کوتاهی چو بدامان باغبان نرسد
دلا هر چه خواهی ز آهی برآید مرا از دل آهی الهی برآید

گفتم خبرت از دل من نیست که چون شد گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد
بی غیر آخر در کوی آن ماه کردم شبی روز الحمد لله

باب فا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

فطرت

مشهور به «محمد امین بیگ»، اصلش از لرستان است. در بلده
اصفهان بفنون کمال بیهمال آمد، از پی تحصیل مال به هندوستان رفته در
آنجا باجو کیان دین آبا و اجداد و ملت غرّای احمدی را بدل نمود،
صمدرا بصنم فروخته باز معاودت به اصفهان کرد. باهمه خامی طبع پخته‌یی
دارد، از بیقیدیه‌ها خیالاتش را مدّون نماید و اعتقاد بتدوین اشعار خود ندارد.
این ابیات از منتخب اوست:

قصیده

روشان قبه نه توی نیلی آسمان گوهران درج بحر طبع ذخّار من است
نهان تراست بجادوی زلف آیت کفر عیان تراست به هاروت چشم سحر مبین
داشت ببو یاسمن عبیر دل آویز داشت بمرجان صدف لالی رخشان
بود لبش چون دم نتیجه مریم بود رخس چون کف سلاله عمران

وله

بنگاه‌ی نکنی شادم باز مگر از چشم تو افتادم باز
برنخیزد کسی از بستر عشق من که برخاستم افتادم باز

فروغی

مسمی به «میرزا محمد» است از اهل اصفهان مینو بنیان، شاعری
فاضل و عارفی و اصل در علم الهی با بهره کافی و نصیب شافی. در او اسطعمه
به هرات رفته در آنجا بدستگیری قصاید غزلی بمرتبه ملک الشعرائی تیمور شاه
افغان سرافراز گشته هم در آن نواحی حیات عاریت را وداع. اشعار بسیاری
دارد، مجملاً این ابیات ازوست:

جان در تنم از آرزوی کوی تو ماند مانند غریبی که کند یاد وطن را
شمع و گل را چون قرین یکدگر بینم بزم گاه بلبل را بباد آرم گهی پروانه را
ز وصل نیست مرا بهره یی ز بسکه بمحفل در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم
بر سر تربت فروغی دوش ناله میگرد غم ز تنهایی

فردی

اسمش صفر بیگ، از طایفه زندیه است. پیرمردی شوخ طبعی و
شیخی شاد مذاق است؛ از لایقیدها و بی پرواییها وقتی در تویر کان حاکم بود
ریش خود را تراشیده دروغای عام و اطفال شد. مدت سالی است که از
خوان نوالم بهره یاب و موظف میباشد. توطّن در شیراز دارد، در سال ماضی
در حضرتم از برای اجابت مسؤول خود پیوست؛ بسیار قوای ظاهریش تحلیل
رفته است، امید چنانکه درین روزها حیات عاریت را وداع کرده باشد،
که بودن فردی باطله است، بجز ملال صحبتش دیگر حاصلی ندهد. و
در موسیقی با بهره است، در بستن مضامین اشعار کسان جری و بی درنگ بود؛

دفتری باندازه ده هزار شعر دارد، تمام را دقت، بعد از دقت بسیاری که اشعار ناس را از ابیات او تمیز دادم این چند شعر لایق تحریر افتاد تا عاقبت بکه منجر شود؛ بالجمله اگر سند بخود مشارالیه رسد در غزل طبع خوبی دارد اما مراعت^۱ غلط و غیر غلط را نمیکند هر چه بخیالش رود خوب داند. آن اشعار که فی الجمله صحتی داشت تحریر شد :

قصیده

لب گشایی به تبسم چه کشم آه بلی ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن

غزل

در روز گار هر که عزیز است خوار تست	این رسم تازه ایست که در روز گار تست
خونین دلم زینجه خونین نگار تست	تهمت بدیگری نهم کار کار تست
چون من ز جور خویش مر جان رقیب را	گر دشمن من است ولی دوستدار تست
بسکه خون دردلم از گردون است	گر بگریم همه اشکم خون است
گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است	بکشود زلف و گفتا بشین که شب دراز است
بروز آریم شبها با خیالش	مگر روزی شود روزی وصالش
از بسکه هست نام لبش بر زبان ما	یابم حلاوت لب او از زبان خویش
پریشان خاطر از کاکل و زلف پریشان	که این سرمینه در گوش و آن اندر گریبان
رفتی تو و ز رفتنت ای غمگسار دل	درمانده دل بکار من و من بکار دل
زان روی همچو روز و از آن زلف همچو شام	هم روز من سیه شد و هم روزگار دل
بساده لوحی من بین که سیل خون چون شد	ز دیده من و من پیشش آستین دارم
هوای گشتن صحرا و میل باغ ندارم	بقدر آنکه گلی بوکنم دماغ ندارم
حدیث دوستی کم گو میان دشمنان با من	بظاهر دشمنی و دوستی کن در نهان با من

و نه ایضاً

تو کرده ترك جفا از پی فریب کسان مرا گمان که ترا رحم در دل افتاده است
 تو سرو لاله رخ کیستی که اهل نظر ز سرو و لاله بریدند و بر تو پیوستند
 گر سر زلف تو زین گونه پریشان باشد ای بسادل که دران بی سرو سامان باشد
 با خیال خط سبز تو ازان میگیریم که مگر تربیت سبزه ز باران باشد
 بمعانی دل تو بحر گهر پاش بود بسخاوت کف تو ابر زرافشان باشد
 عقل گوش است سر ایا همه مانند صدف تا در نظم تواس زینت دامن باشد
 دیده خصم تو شاید که بکرید بر خویش در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد
 خاک پای تو اگر دیده بصد جان بخرد هم بخاک کف پای تو که ارزان باشد
 ترك مست تو گر آگه شود از عدل ملك زان ستمها که بما کرده پشیمان باشد
 آفتاب فلک مرتبه سلطان محمود که کمین بنده اش از مرتبه کیوان باشد

فدا

از سادات عظیم الشان پسندیده حسینی، اردستان متولد و در اصفهان
 نشو و نما یافته. باندازه بی که در خور نسب اوست عقیق و مهربان است،
 در انسانیت و وفاق با اتفاق اصحاب دانش بيمثال و شخصش بيمال است.
 از احفاد حکیم الملك بانی مدرسه نیم آورد اصفهان است، اینک در دار السلطنه
 مألوف خود کسب کمال و نشر خصال حمیده نماید. گاهی شعری گوید،
 این ابیات از منتخب اشعارش ثبت افتاد :

غزل

مارا که جا بکنج قفس خوش بود چه غم گر باغبان بباد دهد آشیان ما

ما راه کوی یار گرفتیم و او فتاد صد کاروان روان زپی کاروان ما
 چه معشوق است این یاری که اندر وادی عشقش زهر کس نام او جستم ز من جویدنش را
 بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من بخنده گفت که از چشم ناتوان من است
 بفصل گل ستم باغبان نگر که برید همان درخت که بر شاخش آشیان من است
 خلقی طلب کنند وفا ما جفای دوست تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست
 کی ره بجای دوست برد غیر از آنکه نیست او را بدل رهی و در آنجای جای دوست
 آنچه بر عالمی از رفتن جان میگذرد بر من از رفتن آن جان جهان میگذرد
 من که دامن نشود چاره بیماری دل از چه بیهوده کشم رنج پرستاری دل

فدایی

اسمش حاجی محمد، از اهل کرمان است. در ادای تاریخ و بستن
 آن باتسلطی شایان بوده، این مطلع قصیده ازوست :

یکسان بود اگر رسد سرب آفتاب یا تسابدم ز بیکلهی بر سر آفتاب

فریبی

خلف میرزا رجبعلی طهرانی است. اسمش میرزا حبیب الله است و
 خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته. در جوانی خاكش، تاریخ فوتش
 را آذر بیگدلی گفته^۱ که این مصرع اخیر است: «شد بجنّت المأوی میرزا
 حبیب الله^۲». این ابیات ازوست که ثبت افتاد :

رباعی

آه از شب تیره غم اندوز فراق فریاد ز روز تار جاسوز فراق

۱- رك. آذر، ۴۲۴ ۲- این ماده تاریخ سال ۱۱۹۳ را نشان
 میدهد (رك. موادالتواریخ، ص ز).

رحمی رحمی که بیش ازین نیست مرا تاب شب هجر و طاقت روز فراق
غزل

شنیدی روز و شب فریاد ما را زبیداد و ندادی داد ما را
بیمهری مهوشان ندانم تأثیر کدام کو کب آمد
زبیمهری گردون می طپد دل وفاداری وفادار آزمودیم^۱

فروغ

اسمش قاسم خان، ولد ملك الشعرا فتحعلی خان کاشانی است. در
سرکار خسروی بمدد معاشش وجه معتدبیهی مقرر است، با خراجات خود
مصروف و در کمال فراغت بترتیب نظم اوقات گمارد و قابلیت هم دارد که
سخنش به پایه و مایه بی رسد. ازوست، تخلص از من فرا گرفت :

قصیده

ای دل پثرمان بمان ضعیف و توانا تا بگذارند با تو رسم معادا
نام خلیلم نهند و موسی عمران نیل روان آورند و آتش سوزا
هر صباح این گرم نان بر خوان نهذال سپهر تا که شکند شخص رای اوستادم باشتاب (کذا)
بیش ازین کاین آتشین کاسه بکف گیرد سپهر دست در ساغر زن و بر آتش دل ریز آب

باب صاد از مرثیه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

ضیائی

مصفاً پیشوای ناس و معلاً امام با اساس ما لا احمد نراقی خلف الصدق

۱- این بیت در نگارستان دارا (ص ۲۴۲) و آذر ۴۲۴ بدین شکل است:

بما شد مهر بان آن ماه و مارا زبیمهری گردون می طپد دل . - مص

ملاّ مهدی نراقی که مشهور روزگار و منظور اولی‌الابصار بوده . جناب معزیّ الیه امروز درین عهد خجسته وروزگار همایون که ارباب علوم و اصحاب دین از حجره تجاوز نموده و بصحن و بام مدرسه جای گرفته‌اند و تعداد فقیه صاحب‌رای از تلمیذ علمای قرون ماضی بیشتر ، از مساعدت بخت محمود این جناب از جمله در مراتب فضل و دانش دست برده دوست و دشمن حضرتش را در مراتب اجتهاد مراد می‌شمرند . در علم ریاضی هم بی‌عدیل و نظیر است ، در حکمت الهی نیز با بهره ، در ذوق و مراتب عرفان هم بحمدالله خلاف رأی فقها و قشرین فرموده ، در سیاق نظم هم با بهره . حضرتش مرا دوست بی‌نهایت است . در کاشان پیوسته مرجع طالب و ملاذ اصحاب است . در طبع همایون پادشاهی رسوخی کامل و نفوذ مفرط است . بسیاق مولوی مثنوی دارند که فی‌الجمله امتیازی دارد . این ابیات که از سه چهار هزار بیت ایشان منتخب گشت تیمناً ایراد گردید :

مثنوی

سوز هجران را اگر سازم رقم	هم بکاغذ آتش افتد هم قلم
ور بگویم شمه‌یی از سوز آن	هم دهان سوزد مرا و هم زبان
دل باین و آن مده‌ای بوالهوس	دل بآن‌ده کان دلت داده‌است و بس
بنده آن باشد که بند خویش نیست	جز رضای خواجهاش در پیش نیست
گر ببرد خواجه اورا پا و دست	دست دیگر آورد کاین نیز هست
نیست آدم غیر جان وین پیکرش	نیست غیر از جامه‌یی اندر برش
چون بیندازد زخود این جامه‌دور	گردد از نورش خجل تا بنده هور
هر که پا از حدّ خود برتر نهاد	سرگران آخر بچاهی او افتاد

بنده باید پیش خواجه‌خوار وزار
 چونکه این ره‌ای پسر در پیش ماست
 در شتاب است اندرین ره کاروان
 پای من لنگ و ره دشوار پیش
 اوّل منزل بگل افتاده بار
 پاک کن آینه دل را ز رنگ
 رهگذار سیل را خانه مکن
 سرکش است اسب و بره کوه و کمر
 کام طبعت زین سخنهای چو در
 آن خلیفه میشدی اندر حرم
 دید طاوس یمانی^۱ در رهش
 بانگ برزد کای تو نادان غوی
 چون شنید از وی خلیفه این مقال
 می ندانی گوئی من کیستم
 چونکه این بشنید طاوس از غضب
 آگه زانجام و از آغاز تو
 اصل تو يك قطره آب پلید
 چونکه از خود دور افکندت پدر

بنده را با خویشتن بینی چه کار
 بار سنگین در چنین راهی خطاست
 تو چه خواهی کرد با بار گران
 بار من سنگین و پشت ناقه ریش
 دزدهای ره‌زنم گشته دچار
 عکسها بنگردان پس رنگ رنگ
 پیش صرصر خرمنت دانه مکن
 هین ازین مرکب فرود آ زودتر
 تلخ میگردد بلسی الحق مر
 گرد بر گردش و شاقان و خدم
 در خروش آمد نهاد آگوش
 جانب گرمابه گویا میروی
 گفت بنگر من کیم چشمی بمال
 زید و عمرو و بکرو خالد نیستم
 گفت چون شناسمت من ای عجب
 وای نمایم بشنو اکنون راز تو
 کت پدر در شاشدان می‌پروید
 مادر اندر شاشدان دادت مقر

۱- طاوس بن کیسان همدانی یمانی، ایرانی نژاد و متولد یمن بوده و یکی از مشاهیر تابعین بشمار است. در فقه مقام بلندی داشته و در سال ۱۰۶ هجری در مکه درگذشته است (رک. ابن خلکان، جلد اول، ۳۲۹؛ اعلام زرکلی، جلد سیم، ۳۲۲؛ دهخدا، «طاوس یمانی»، ۶۸؛ قاموس الاعلام، جلد چهارم، ۲۹۸۹).

شاشدانت خانۀ نیکو فضا پوششت اشکنبه^۱ و خونت غذا
 اولت این آخرت مردارِ خار^۲ کز تو نفرت میکند مردارِ خوار
 طعمۀ کرم‌مان تن نازان تو هم وقود^۳ ناز دوزخ جان تو
 اینت آغاز اینت انجام است و حال از کثافات پلیدی یک جوال
 چون خلیفه این شنید ازوی خروش از نهادش شد بلند و شد زهوش^۴
 دارم از خود صد شکایت ای خدا با که گویم جز تو عیب خویش را
 ای خدا دارم دلی از دست خویش شرحه شرحه پاره پاره ریش
 چونکه افتی از بلایی در مضیق که نه بینی مر خلاصی را طریق
 رو کریمی از کریمان را بجوی حال خود را سر بسر با اوبگوی
 هر کریمی جرعه نوش جام تست ریزه خوار سفرۀ انعام تست
 هر کریم از تو کرم آموخته مایۀ احسان ز تو اندوخته
 چون گدایی بردری فریاد کرد کدخدایش از لب نان شاد کرد
 ای خدا در در گهت من آن گدا خانه را هم تو خدا هم کدخدا

غزل

آنچه آمد بر من از جور تو باید کشتنم بر سر کویت کسی بیند اگر دیگر مرا
 در میکده زان شدم صفایی کاین مدرسه منزل عوام است
 آزادیم از دام هوس نیست ولی کاش صیاد مرا گاه باین سو گذری بود

۱- «اشکنبه» بکسر اول و فتح سیم و «شکنبه» و «شکمبه» بکسر اول؛
 معده حیوانات خصوصاً حیوانات علفخوار (فرهنگ نفیسی)

۲- خوار - ظ

۳- «وقود» بر وزن «عمود» : هیزم و فروزینۀ آتش (منتهی‌الارب)

۴- این بیت در نسخه تکرار شده است . - منس

اعضای تن خود همه کاویدم و دیدم در هر رگ و هر پی ز غمت نیشتری بود
یک دیده بروی تو گشودیم و ببستیم چشم از دو جهان و چه مبارک نظری بود
روز اول دل خود چون پی زلفش دیدم گفتم این صید باین دام گرفتار شود
از بیم ملامت زهم از میکرده بست است^۱ از خانه ما کاش به میخانه دری بود
باین دردم طبیعی مبتلا کرد که درد هر دو عالم را دوا کرد
آنکه آرایش این باغ ازو بود کنون نگذارند که از دور نگاهی بکند
بر سر افتاده است شوق بادام چون کنم در دام زهد افتاده ام
مردمانم ساده پندارند و من از پی مه طلعتان ساده ام
غافل مباش ای مدعی از آه عالم سوزمن کاین تیر آتش بار را در کوره دل تافتم
آسمان را پشت سر خواهم فکند و بوسها آستانش را بر غم آسمان خواهم زدن
شدت بی دلها ز عشق و بسته شد میخانه ها رونقی یارب بآیین مسلمانی بده
کشتن چو میتوانی بی جرم و بی خیانت بر بیگناه مپسند نام گناهکاری
آدمیزادی که میگویند اگر این مردمند این خوشا جایی که در آنجا نباشد آدمی

صهبا

مشهور به «آقامحمدتقی»، آدمی خوشخو و جوانی گشاده رو، اصلش دارالمؤمنین قم اما نظر بحدود طبع و خوبی سلیقه اکثر اهل اصفهان صحبتش را طالب و درانجا بسر بردی. تخلص از سیدعلی مشتاق دارد، هم در سال یک هزار و یکصد و نود و یک در شیراز خاک شد. دیوانی بقدر

سه هزار بیت ازو مدّون است و بیاد گار، در سیاق غزل خجسته‌طبعی دارد.
این ابیات ازمنتخب اشعار اوست :

قطعه^۱

شمع بزم اهل فکر آذر که هست محفل آرای سخن چون انوری
آمدش در بر زدور اختران اختری چون زهره در نیک اختری
کلك صہبا بہر تاریخش نوشت «زہرہ آمد در کنار مشتری»^۲

غزل

شادم باسیری کہ بجز کنج قفس نیست جایی کہ توان برد سری زیر پر آنجا
بفر داداده امشب وعده و خون میخوردم زین غم کہ آید از کجافر داو باشد در کجا امشب
بنشین بخلوتی کہ خوری بادہ بارقیب چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب
از سینه میکشم زجفای تو آہ و باز در دل ز آہ خود بخدا میسپارمت
ما را از یاد میتوان برسد از خاطر ما نمیتوان رفت
بہ بیوفائی اغیار میبرم حسرت بمن وفای منت بسکہ سرگردان دارد
آنچہ من گفتمش امید کہ در گوشش باد آنچہ از غیر شنیدہ است فراموش باد
دایہات کز جان بمہد ناز تن میپرورد دوست بہر غیر و دشمن بہر من میپرورد
زد زیر حمی بہ تیغم یاری را ببین ساخت کار مرا بن خمی زخم کاری را بین
آگہ از رنج اسیریئی ای مرغ چمن سخن دامی و حرف قفسی میشنوی
این نیمجان کہ ما را بود ازو فاسپرديم تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نمی

۱- از قطعه تاریخی است کہ از برای عروسی آذر بیکدلی گفته است (رک. آذر، ۴۱۲).

۲- مراد جمع کلمه «زهره» با کلمه «مشتری» است کہ بحساب جمل ۱۱۶۷ میباشد. - مص

صافی

اسمش طهماسب قلی ، بصفای حسن قناعت نکرده بتصفیه باطن
پرداخته. اصلش از مردم زادگان دارالسلطنه قزوین است و در شر بتخانه
تربیت نواب علینقی میرزا پخته و پرداخته شده . با همه خضارت در ان
حضرت بشغل نظارت بر طالع خود بشارت فرستد. این ابیات ازوست :

غزل

مذاق باده عشق تو شرح نتوان کرد کسی که خورد ازین می بخود نیاید باز
بزلف پر خم تو از ازل دلم مفتون بروی دلکش تو تا ابد دو چشمم باز
تو آنچه ناز کنی مانیا ز پیش آریم بلی نیاز ز عشاق و از نکویان ناز
حدیث موی تو آخر نشد شب آخر شد عبارتی است مسلسل حکایتی است دراز
غنای^۱ خویش گزین اروصال او خواهی که نی تهی چو شد از خود بیار شد دم ساز

صفا

مشهور به «میرزا مرتضی»، اصلش از ولایت قزوین لیک مدت زمانی
است که با امیر کمیر امیر محمد قاسم خان قاجار که ذکرش در جای خود
رفت^۲ محرم راز و یاز آسا در ان چشم محبوب است، خطاً و ربطاً نظماً و نثراً
دعوی دارد، اما جوانی است آسوده و آدمی است ستوده، صحبتش خالی
از نشاطی نیست. دفتری باندازه پنج هزار شعر دارد که این اشعار منتخب
ابیات اوست :

قصیده

سرو چون لیلی خرامان در میان انجمن بید چون مجنون شتابان در کنار جو بار

۱- فنای - ظ (رک. نگارستان دارا ، ۲۲۲) ۲- رک. ص ۴۶

در چنین فصلی که غنچه می نکتند زیر پوست وز شکوفه هر سحر پیرایه بندد شاخسار

غزل

زلف ساقی بکف آریم بطرف چمنی بگذاریم که فردوس برضوان ماند
 پرده بردار که خورشید ز روی جومعت تا قیامت سرانگشت بدنجان ماند
 حیرت من بجمال تو عجب نیست از آنک هر که مه را بزمین بیند حیران ماند

صباحی

اسمش سلیمان، در قریه بید گل کاشان متولد در دار المؤمنین نشو
 و نما یافته، در علم ریاضی نصیر عراق و در رسوم شاعری از ماعدا طاق
 بوده. در نیمه عمر طواف بیت الله روزیش، هم بوطن خود عود نمود. به آذر
 بیگدلی در کمال خلطه واتحاد و نهایت دوستی و وداد بودی، قصاید بنام
 هم عنوان نموده اند و گوی مضامین در وصف یکدیگر از میدان شاعری
 ربوده اند. از فحول شعرای معاصرین است.

در روزگار يك هزار و دو بیست و هفت داعی حق را لبیک، بجنان
 شتافت. سحاب تاریخ و فاتش را قطعه بی گفته که ماره این است:

غرض کلک سحاب از بهر ضبط سال تاریخش

رقم زد «آه کز ملک فصاحت شد سلیمانی».

از ابیاتش آنچه لازم کتاب داشت ثبت نموده شد:

قصاید

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا

شکفت از چشم انجم صد هزاران نر گسرها

نهان شد زیر دامن زمین این بسدین مجمر

هوا پر مشاك اذ فر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سو از سواد چرخ رخشان کو کبی ظاهر
 بهر سمت از ظلام شب فروزان اختری پیدا
 چنان کز چاک پیراهن بیاض سینۀ غلمان
 چنان کز حلقۀ گیسو طراز گردن حورا
 عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم
 چو از طاق حرم بتها زمولود شه بطحا
 محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت
 حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
 بصورت زانیا کهتر بمعنی از همه مهتر
 بخلقت از همه بهتر برتبت از همه والا
 طراز کلشن امکان که جز نخل وجودش نه
 زطرح این سرابستان مراد بوستان پیرا
 فلک گردید ازان سرگشته کافشاندی بران دامن
 زمین گردید ازان ساکن که دروی ساختی ماوا
 تو بودی باعث کَلّی و گرنه صانع گیتی
 تو بودی علّت غایبی و گرنه مبدع اشیا
 نمیداد از طراز روح زیب قالب آدم
 نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا
 نهادی پا شبی بر چشم چرخ وزان شب از انجم
 هزاران چشم بر راه تو دارند^۱ تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چو بروی حرف نو میدی

یکایک گردد اشک و ریزش از چشم خون‌پالا

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت	دست گل تیغ تپاول ز کف خار گرفت
قطره ژاله صفای صف‌صراف شکست	چهره لاله دل ازدلبر فر خار گرفت
از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود	از پی جلوه عصا ز گس بیمار گرفت
خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست	باغ از پر تو گل گونه گلزار گرفت
غنچه انگشت زد و قبره بر بط بنواخت	سرود رقص شد و فاخته مزمار گرفت
لرزه بر پیکر بید از اثر باد شمال	چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت
صاحب تاج و نگین فتح‌علی شه که نشان	سده ^۱ عالیش از سجده ^۲ اخیر گرفت
نصرت آنجا که تویی رایت اقبال افراخت	فتح آنجا که تویی پرده ز رخسار گرفت
تیغ تو روز و غاصت غسال آموخت	گرز تو روز جد پیشه حفار گرفت
گل گیاهی است که چون ابر و درو ^۲ سایه فکند	گونه عارض جانان و لب یار گرفت
لعل سنگی است که چون مهر برو نور افشاند	جای برافر شاهان جهاندار گرفت

ایضا

دی بسحر گاه کافتاب و شفق بود	رشد عذار ایاز و دیده محمود
اشک برویم روان بشیوه مالوف	آه بچرخم روان بعبادت معهود
اشک جگر گون و آه شعله فشانم	غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه بکف قاصدی در آدم از در	زیب عذارش غبار کعبه مقصود
قاصد خسرو بدست نامه شیرین	مرغ سلیمان بلب ترانه داود
نامه نه بر جی پر از کوا کبرخشان	نامه نه در جی پر از لالی منضود

۱- «سده» بضم سین و تشدید دال؛ آستانه (رك. المنجد)

۲- ابر درو - ظ

نامه یکی لیکن ازدو خواجۀ منعم	نامه یکی لیکن ازدو صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معاین	رسم تفقّد که از جهان شده مفقود
رشك بر پایه شان سپهر، که باشد	رتبه حاسد دلیل پایۀ محسود
بهر جوابش زخامه منشی طبعم	خواست کند روی نامه غالیه اندود
رو سوی کاشان و هر کجا که بینی	خاك دری را ز سجده ناصیه فرسود
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار	سجده بیک مسجد از برای دو موجود
عرضه ده ازمن بران دوراد برادر	کای ز شما به نزاده مام جهان رود
هست اگر این گمانتان که به شیراز	دل بتماشا زرنج فرقتم آسود
غم زده هر جا بود غمین بود آری	گشت چمن خوش ولیك بادل خشنود
گشت دل از پریشی زسوی تو خشنود	از غم من کاست تا بدرد که افزود
سلسله عشق طوق گردن عقل است	رنجه ازین آهن است پنجه داود
آسوده دل تنگم از ان نامه نامی	چون زایت رحمت دل عاصی بسقر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا	هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر
ز انداختن مهر بنای درچه بیژن	زاوردن پیراهن یوسف پدیر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز دران درج	پندی که دریغ است پدر را به پسر بر

همچو چشم و روی خوبان نر گس و گل راعیان

دیده عابد فریب و چه ره زاهد شکار

پای کوبان بر نوای طوطی و درّاج و سرو^۲

دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار

۱- مهرنیا - (هدایت، جلد دوم، ۲۶۴)

۲- و درّاج سرو - ط (رک. همان کتاب ۲۶۳)

ابر سیمایی بـراغ و لالۀ روشن بیـاغ
 عاشق وامق سرشک و شاهد عذرا عذار
 بررخش ابرو عیان یا بر هوا قوس و قزح^۱
 یا بگردون ماه نو یا بر کف شه ذوالفقار
 مظهر الطاف یـزدانی علیّ عالی آن
 کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
 خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
 عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
 حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
 دست دست تست ای دست تو دست کردگار
 دیگران را بر تو بگزیند کسی کاو بر گزید
 سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
 تیغ گردد ازدوسو خندان چو برق اندر غمام
 کوس گردد ازدوسو نالان چو رعد اندر بهار
 در بر هر سرفراز و بر کف هر رزم ساز
 جوشن خنجر گذار^۲ و خنجر جوشن گذار
 گردن شیران نهنگ تیغ برّان را غدا^۳
 گرده^۴ گردان عقیاب تیر برّان را شکار

۱- قوس قزح - ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ۲۶۴؛ آذر، ۴۰۲)

۲- خنجر گذار - ظ (رك. همان دو صفحه بالایی)

۳- «غدا» بفتح: طعام جاشت، و مقابل آن «عشاء» است که طعام شام باشد (رك. المنجد)

۴- «گرده» بضم: کمر و میان (فرهنگ نفیسی)

تا بچنگ آری تو و بدهی بقنطار و بکیل
تا بدست آری تو و بخشی بخروار و بمن
قطعه سنگی سخت گردد لعل در کوه بدخش
قطره آبی تلخ گردد در بدریای عدن

مرثیه

افتاد شامگه بکنار افق نگون خورچون سر بریده درین دشت وازگون
افکند چرخ مغفر زرین واز شفق درخون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار زبس دید انقلاب گردید چرخ بیحرکت خاک بیسکون
آماده قیامت موعود هر کسی کایزد مگر بوعده وفا میکند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون
یا گوشواره‌یی که سپهرش بکوش عرش هر ساله در عزای شه‌دین کند برون
یاساگری است پیش لب آورده آفتاب بر پادشاه تشنه لبان کرده سر نگون

افسانه‌یی که کس نتواند شنیدنش

یارب بر اهل بیت چه آمد چه دیدنش^۱

ایضا

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی آمد بهار گلشن دین را زمان دی
یثرب بباد رفت بتعمیر خاک شام بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
سرگشته بانوان حرم گرد شاه‌دین چون دختران نعش به پیرامن جودی
نهمانده غیر او کسی از یاوران قوم نهمانده^۲ غیر او کسی از مهرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذاشت می‌شست زاب دیده غبار از عذاروی

۱- چه آمد زدیدنش - ظ (رك. آذر، ۴۰۷)

۲- نهمانده - ظ (رك. ۴۰۸، ۴۰۹)

بنهاد رو بروی برادر که یا آخا در بر کشید تنگ پسر را که یا بُنی^۱
 غمگین مباش کاهدمت اینک از قفا دل شاد دار میرسمت این زمان زپی
 آمد بسوی معر که آنکه زبان گشود
 گفت این حدیث و خون دل از آسمان گشود

ایضاً

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی یا در جهان نماند کس از امت نبی
 ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر از امت نبی نبود عترت نبی
 اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند دستی که بود در گرو بیعت نبی^۱
 شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار افگند آسمان بزمین تاج زرنگار
 افلاک را ز سیلی غم شد کمبود روی آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
 از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت چون از درون خیمه گیان بر فلک شرار
 عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ پیراهنی که فاطمه اش رشته پود و تار
 نگرفته غیر بند گران دست او کسی آن ناتوان کز آل عبا مانده یادگار
 رخپا بخون خضاب^۲ عروسان اهل بیت گشتند بی جمازه^۳ بجمازها^۴ سوار
 آن یک شکسته خار اسیریش در جگر این یک نشسته گرد یتیمیش بر عذار

کردند روبه کوفه پس آنکه زخیمه گاه

این خیمه کمبود شد از آهشان سیاه

- ۱- ازین بند پنج بیت در نسخه از قلم افتاده است و ما بیت آخر آن را از
 آذر (ص ۴۰۸) در اینجا میآوریم :
- پس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد لب تشنه غرق خون شد و آبش کسی نداد
- ۲- بی جهاز (جهاز بفتح؛ یا لان شتر - آندراج) - ظ (رك، آذر، ۴۰۸)
- ۳- «جماز» بفتح اول و تشدید میم و «جمازه» بزیادت تا؛ شتر تیز رفتار
 (آندراج)

ایضاً

ای جان پاک بی تو مرا جان بتن دریغ از تیغ ظلم کُشته تو وزنده من دریغ
 عریان چراست این تن بی سرمگر بود بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
 شیر خدا بنخواب خوش و کرده گرگ چرخ رنگین بخون یوسف او پیره من دریغ
 غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون از خون او حنا بکف اهر من دریغ

گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب

تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

در مرثیه آذر گفته

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد مرا نسیم سحر دامنی برا خگر زد
 سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت زمانه سنگ بهمینای هفت اختر زد
 نفس گسیخته جعدی زبان بنوحه گشاد شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد
 بگفت آنچه تو گویی بکوش زینق ریخت بگفت آنچه تو گویی بدیده نشتر زد
 پی نظاره برون آمد از جنان رضوان ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
 بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد بدست حله ز استبرق و حریر گرفت
 فشاند گرد ره ازوی بزلف حورالعین نشاند تشنگی او بجام ماء معین
 دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان از گل شکفتی از نم گلشن بگلستان سخن
 تو رفتی وز شبیه تو زال دهر عقیم کجاست مثل تو ای مثلت از زمانه عدیم
 تن تو در کفن و چرخ را قباز اطلس سر تو بی کله و صبح را ز خور دیهیم
 خانه بی کز روی او شب چون گلستان دیدمش صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش
 دیدم از دست اجل در جیب جان خلق چاک و آنکه باقی با اجل دست و گریبان دیدمش
 خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب خارم اندر دیده زیر خاک پنهان دیدمش
 عتد مروارید دندان که شب بوسیدمی صبحدم رنگین بخون شاخ مر جان دیدمش
 شام که آراستم از پرده دل بسترش صبحدم در مهد خون چون مهر غلطان دیدمش

وله

بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام
 سروها دارم بزیر خاک نالم بر کدام
 سر کویی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا
 فغان کز بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا
 چه با کم از قفس اکنون که درفت از باغ گل بیرون
 بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا

چون ملک دل ترا شد از جور بی عنایت	سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت
افتاد زاشیانی مرغی زد این ترانه	یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
از سرو قدی فاخته‌یی بال فشان بود	از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت زدرت پای مرا بست	بندیم که بر پاست چه بودی بزبان بود
شوم چون کشته اینم خونبها بس	که آه‌ی از دل قاتل براید
میرم بقفس بهتر ازان است که در باغ	از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری	قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
دل‌ها هرزه نالی عادت و من با اسیری خوش	گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می‌کردم
بی‌باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو	تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

صافی

اسمش میرزا جعفر، اصلش از دارالسلطنه اصفهان بهشت نشان است.
 در غزل‌سرایی طبع خوبی دارد بحلیه سیادت مفتخر. غزوات حضرت
 سید الوصیین امیر المؤمنین ع را بنظم در آورده بنظر پادشاهی رسانیده صله

و جایزه گرفت. در سال يك هزار و دویست و نوزده کتاب حیاتش به خاتم اجل
مختوم و در تخت فولاد اصفهان در بقعه میرزا ابوالقاسم فندرسکی مدفون
گشت، رحم الله علیه. در تاریخش و امق اصفهانی راست: «میرزا جعفر صافی
بجنان جایش باد».

کلیاتش از قصیده و غزل و غیره دوازده هزار شعر میشود. این
ابیات از منتخب اوست:

رباعی

دردا که دواى درد پنهانی ما	افسوس که چاره پیریشانی ما
در عهده جمعی است که پنداشته اند	آبادی خویش را بویرانی ما
سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت	سودای تو هشیاری و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که يك ره بغلط	دستی بدل و دلی ^۱ بدستی نگذاشت
بازای و بخون دیده ام غرق نگر	در خون غرقم زیبای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین	آهم سوزان بسینه چون برق نگر
يك روز زلب مهر ادب بردارم	از جور تو با تو شمه یی بشمارم
یا تو دل من بدست من بسپاری	یا من غم تو بدست تو بسپارم

غزل

زمان پیری ربود طفلی بیازی آخر دل از کف ما
که گفت یارب بلعب نادان نمیرود دل زدست دانا
کشد تا نشنود فریاد ما را ستم بین صید کُش صیاد ما را

ياك تير در گمان وهمه سينه‌ها هدف	تا خود كرا عنايت آن شست درخور است
غفلت نگر كه از پس هفتاد ساله راه	معلوم شد كه منزل از آن راه ديگر است
ميخواستى بهانه‌ئى از بهر كشتنم	بهتر از اينكه بى تو نمردم بهانه چيست
كسى نبود بجز من نخست بر سر كويت	فغان كه ناله من شد دليل خلق بسويت
شمشير كشيدي و نكشتي	فرياد ز لطف ناتمات
مسكين دل از مقابل آن طاق ابروان	وقتي كناره كرد كه تير از گمان گذشت
بگذشت اگر چه درد جدايى ولى دريغ	بامن نبود دوست كه بيند چه سان گذشت
عادت بناله كرده دل دردمند من	ترسم گمان كنند كه درمانم آرزوست
اين نسيم از طرف رود زيد و لب كِشت	يا شمالى است كه برخاسته از باغ بهشت
تاچه كرد آنكه بنا كرد خرابات مغان	كه بهشتى دگر آورد زمشتى گل و خشت
بوى گل خود بچمن راه نماشد ز نخست	ورنه بلبل چه خبر داشت كه گلزار كجاست
فرياد كه در كنج لب آن خال سيه را	دل دانه گمان كرد و ندانست كه دام است
رسيد قاصد و گفتم چه گفت جانان؟ گفت	مگو چه گفت كه گفت آنچه باز نتوان گفت
خوش آب زلالى است درين چشمه وليكن	صد حيف و صد افسوس كه بر تشنه حرام است
سلامت در خرابات مغان نيست	خرابات مغان است اين جهان نيست

ايضاً

باز از درم ^۱ درون آي تا كام دل بر آيد	يا از دلم برون رو تا ديگرى بر آيد ^۲
بيك پيمانه ام ديوانه كردند	نميدانم چه در پيمانه كردند
يكى حرفى نزد زين جمع باشمع	همين منع دل پروانه كردند

نه ز عشق است هر آن کس که فغانی دارد ناله بلبل این باغ نشانی دارد
 همه روی تو آینه این طرفه که دل دیده بر هر که فکند آینه روی تو بود
 با که این نکته توان گفت که صافی آخر تشنه لب مرد و مکانش بلب جوی تو بود
 کاش میدید خنده شیرین آنکه خندد بگریه فرهاد
 ای مه شب وصال تو هر کس بمن گذشت دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد
 تاج جهان جلوه گر یار خراباتی ماست این خرابی بخرابات جهان خواهد بود
 سوی من ای خواه که نگاه نکردی بنده کسی این چنین نگاه ندارد
 نه از گلچینم از آنان فغان است که گل در دامن گلچین پسندند
 منعم آن کز سر راهش میکرد همچو من بر سر راهش نگرید
 صد کشته بیک تیر تو افتاده درین دشت تا در دل مجروح که پیکان تو یابند
 کس ندیدیم که در راه تو نشیند لیک نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد
 نه بکوی تو کسی دارد راه نه ز کوی تو کسی می آید
 منتظران حبیب وعده ندانند چیست هر چه زمان است گو تا بکشیم انتظار
 صافی از کوی یار می آید بطریقی که مفلح از بازار

ایضا

ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
 رقیبان من نگذاشتند امروز میدانم که نگذاشتند بامن دادخواها نش بفر داهم
 من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش چرا بپاده فروشش بجرعه بی نفروشم
 گدای خانه بدوش و غریب این سر کویم در سرای که کویم کهوا کنند برویم

تا چون شود کار مارا در ان کو اغیار بدخواه دلدار بدخو
 آهوی چشمه در صید شیران مانند شیران در صید آهو
 بهانقده عمل، کالاشراب ازغوان، شاید اگر پیرمغان خندد بمقدمه خربداران
 عمل صافی و صاف می گنگون مشکل از پی ناله به پیرامن آن صحرایی^۱
 بران سرم که دگر دل بدست کس نیارم اگر تواس سلامت بدست من بسیاری

صبرور

اسمش میرزا احمد، از اهل کاشان است. جوانی است خوش باطن
 و نیک نهاد، چون اکثر آن بلد دامنش چون دلش پاک است. این ابیات
 ازوست. یکچندی هم در درگاه نایب السلطنه از عدادندما محسوب. در
 یکی از غزوات عمرش بسر آمد.

قصیده

بیزد بجهان باد همه عنبر اشهب ریزد بزمین ابر همه لؤلؤ لالا
 آمد از نوك كلك نسامیه باز روی گیتی چو نسامه ارتنگ
 سرخ بی غازه روی لاله شوخ مست بی باده چشم نرگس شنگ
 مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان بکام داور دوران بود هم این وهم آن
 سپهر عزت و جاه آفتاب ملت و ملک جهان جودت وجود آسمان شوکت و شان
 ستوده فتح علی شه که گاه بر تو نوال روایح کرمش برده آب عنبر و بان
 عطیه بخش و عطا پیشه خسروی که گرفت ز نام نامی او نسامه سخا عنوان
 هوای خدمت او داشت درسرا سکندر کز اب خضر همنی خواست عمر جاویدان

۱- مصراع اول این بیت در هدایت (ص ۳۲۴) چنین است :

نیک شهری است بهشت ابدی حیف که نیست

زهی بر تبه حریم تو قبله گاه ملوک
 خهی ز پایه جناب تو بوسه جای جهان
 سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
 درآمد از درم آن سرو قدسیم اندام
 نموده طلعتش از روشنی طلیعه صبح
 گشوده طره اش از تیرگی دریچه شام
 بسینه دست ادب بر نهام و گفتم
 بیای او چو لبم گشت فارغ از ابرام
 علیّ عالی اعلا امیر کنل امیر
 ولیّ والی والا امام کلّ انام
 شکسته پایۀ قدرش علو نه گردون
 نهفته پرتو رایش فروغ هفت اجرام
 لاله‌علی قباچون خواجگان جوهری
 حقّه را از زاله پر لؤلوی لالا یافته
 خسرو آسا گل بباغ و بلبل شیرین زبان
 از نوای خار کن لجن نکیس یافته
 شاه اسکندر لقا فتوح علی شه کاسمان
 پایۀ دربان او بر تر زدارا یافته

رباعی

ما را دل و دیده مایل مختار است
 مایل بجفا گرچه دل مختار است
 ما جمله بکار عشق او مجبوریم
 خرم دل آنکه فاعل مختار است

صنّائی

اسمش میرزا محمد علی، از مردمان دارالعباد یزد است. این ابیات

ازوست :

مرغی که تنگ بود فضای چمن براو
 صیّاد بین که در قفسش بسته بال داشت
 مهر گیاهی است خطّ دلکشت اما
 مهر من الفت بساین گیاه ندارد
 نشد ملک دل آباد از نگاهی هیچگاه از تو
 مگر این کشور ویران نبود ای پادشاه از تو

صنّائی

اسمش ملا محمد، از اصفهان خلد بنیان است. در علم سیاق طاق

ودرفن^۳ موسیقی مسآم آفاق، خط^۴ نسخ را هم درست مینویسد. کوچك دل
ودرویش منش است، بمزد کتابت معیشت گذراند و اظهار کمال باجلال از
خوش ذاتی ندارد. گاهی شعر گوید، این ابیات از منتخب اشعار اوست:

قصیده

ماند بنارون قد آن ترك سیم تن	گر آفتاب و ماه بود بار نارون
وان آفتاب و ماه پر از توده توده مشك	وان توده توده مشك پر از حلقه و شكن
وان حلقه و شكن چه همه بند و تاب و چین	وان بند و تاب و چین همه چه دام مردوزن
گر هست خط ^۵ دلبر او سبزه طری	ور هست زلف سرکش او نافه ختن
آن سبزه طری که بر آراسته بگل	وان نافه ختن که بر افگنده بر سمن

صبوح

اسمش میرزا محمدعلی، ازنجبای اصفهان است و از پستی فطرت
درخوب زدن چهارتار اوقاتی مصروف کرده. این ابیات ازوست:

غزل

پایی نه که چون آبی از شوق زجاخیزم	دستی نه که چون خیزی در دامن آویزم
افغان که درین منزل جایی نه که آسایم	فریاد کزین وادی پایی نه که بگریزم
باین امید که افتد بروی یار نگاهم	نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
فغان که نیست بکوی تو و بروی تو هرگز	گذار سال بسال و نگاه ماه بهاهم
آگاهی ازینش نه که دربندگی افتاد	پنداشت زلیخا که خریده است غلامی

صافی

اسمش آقامحمد، موطنش دارالامان کرمان. دفتری از اشعار خود

مدون در قتل کرمان موقوف گشت . این اشعار بحفظ دوستان او از وی
ایراد شد :

غزل

نه بخاك سر كويت دل غمناك نشست هر كه آمد بسر كوی تو بر خاك نشست
تواند چو قد تو سرو ار خرامد چرا در چمن پای در گل نشیند
همه در بند سر زلف یکی در بندیم تا از ان بند ببینیم کرا بگشایند

آقا محمد صادق

سیدی پاک نژاد و عالمی درست اعتقاد، از اهل تفرش است. بعد از
تحصیل علوم چنانکه فاضلش استاد خواند و حکیمش بر خود مصدّر نشانند
بفراغ روزگاری میگذرانید، تا ظهور دولت نادر شاه این سید درست
بکلفت نو کری گرفتار و به هم مصحبتی رضاقلی میرزا خلف آن پادشاه قهار
در بند شد، نابکاران ایام وظریفان ظلام چنان خاطر نشان آن پادشاه زاده
والاتباع نمودند که این سید در نهان نسبت بآن پادشاه زاده زمزمه مصحبتی
نماید و لاف عشقی زند. همین مرحله موجب آن گردید که بحکم درویش
آزادی آن شاهزاده از حلیه بصر عاری گردید، چون یعقوب در بیت
الاحزان تیر گیش نشانید. پس دریافت غرض حاسدان بالتیام جراحتش
مرهم نهاد و بدردهای سابقش دوا فرستاد، باندك زمانی حاسدان با غیره
(کذا) بمکافات رسیدند.

تادل مرد خدا نایب بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
علی ای حال در تمام فنون این سید همایون نسب ماهر وقادر،

خاصه در فن شعر که مسلم عهد خود بوده. در مثنوی و بستن آن میل تمام داشته گاهی نیز رباعی و غزل گفتی. این چند شعر از منتخبات اشعار او ثبت افتاد :

مثنوی

مدت سی سال از جور زمان	رنجها بردیم زیر آسمان
تا بصد ناکامی و کام هوس	جمع آوردیم مشتی خار و خس
خار خار ^۱ سینه را پرداختیم	خار بست آشیانی ساختیم
بارها با ناله و آه سحر	بیضه پروردیم با خون جگر
تا بسویش زاغ محنت پرگشود	یا عقاب ظالم مرگش ربود
گرچه هر يك پاره‌یی بود از جگر	با یکی دل داشت پیوند دگر
چون عنایت بودش از اول کفیل	زیر بال خود گرفتش جبرئیل
ای برون از خانمان افتاده‌ها	در قفس از آشیان افتاده‌ها
نو سفرها دل ز حسرت ریشها	چشم بر شهر و دیار خویشها
عرصه امید بر دل تنگها	روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دارد هیچ کس زین انجمن	يك گره افتاده در کاری چو من؟

ایضاً

نه بفرازنده این نه سپهر	نه بفروزنده این ماه و مهر
کار بدنیا و بعقبام نیست	غیر خدا هیچ تمام نیست
گرچه زبون فلک قوسیم	من نه ابوالقاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار من است	شعر فروشی نه شعار من است

۱- «خارخار» کنایه است از دغدغه و خواهش (آندراج).

این دو سه‌بیتی که تقاضای حال پرده پرافگند ز روی مقال
شعر نه‌شعرای یمانی است این ثانی تر کیب مثنائی است^۱ این
بازقه طُور تجلی است این شقشقه^۲ نساقه لیلی است این

رباعی

صادق که بهر زه رنج برده است بخاک
هر گز نفسی خوش نشمرده است بخاک
از داغ دلش چیرا چیراغان نکنند
یک شب دو عروس را سپرده است بخاک

وقت است که در وداع شیرازه کنند گلها همه روی خود بخون‌غازه کنند
با جامه چاک لاله‌ها برخیزند وین داغ هزار ساله را تازه کنند

غزل

بغیر قاصد آن یار بیوفا که نیامد دگر زدوری او بر سرم‌چها که نیامد
چند روزی ترك آن نامهربان خواهیم کرد
طاقت او را و خود را امتحان خواهیم کرد
یا بجان‌کندن زدستش جان برون خواهیم برد
یا بجان دادن دلش را مهربان خواهیم کرد

باب قاف از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

قطره

بحر کمال و دریای مقال، بادبان سفینه سخن و لنگر کشتی هر کلام

۱- «مثنائی» بروزن «معانی» بمعنی سوره فاتحه و بمعنی تمام قرآن (آندراج)

۲- «شقشقه» بروزن «زلزله»: بانگ شتر (رك. المنجد)

مستحسن؛ اسمش میرزا عبدالوهاب، اصلش از چهارمجال اصفهان؛ قطرات
 رشحهٔ قلمش گلگونه^۱ عارض مهر و ماه و زبان نکته طرازش با شاهدات
 غیبی همراز و همراه؛ مردمی و افتادگیش منظور احباب انسانی است و
 شکسته نفسیش مقصود اصحاب متواضع و خوش نهاد، شیرین نفس و پاک زاد؛
 طبعش میزان سخن سخندانان و شعرش غیرت افزای شعر شاعران؛ باتسلطی
 وافی و قدرتی بسزا بیستن ابیات رنگین مذاق خداوندان کلام را شیرین
 دارد و در نشر قصاید و اجرای قطعات و ایراد بحر تقارب و تاریخ و اظهار
 غزل و رباعی سجایی است که رشحات مضمونش بی پرورش صدف گوهر بود
 و بحری است که از مضامین دلنشین و هر لحظه^۲ هزار خورشید و اختر نماید.
 امیدواران طبعش بوجه حسن ترتیب نظمش را از عیق و پیروین بهتر دانند؛
 پرده نشینان مضامین خیالش چون یوسف مصری بچشم صرافان این فن
 عزیز است، ساغر مرادش بمدد حسن نظم از شراب عیش لبریز. و گرفتاران
 غم از رشتهٔ ابیاتش آزاد، چشمه سار خیالش انیس آب حیوان و مجاور
 کان است.

دیوانی باندازهٔ بیست هزار شعر دارد و از طریق صواب این ابیات
 انتخاب. درمخاصمه و قتال حضرت رسول ص و امیر مؤمنان علی بن ابیطالب ع
 به مثابهٔ بیست هزار شعر کتابی موزون و مدون دارد به بحر تقارب، و در
 غزوات و محاربات مختار ثقفی کتابی مسقی به «فتحنامه» قریب بده هزار
 بیت موزون نموده. سرعت خیالش از تندى و چابك نویسی گذرانیده؛

۱- «گلگونه» بوزن و معنی «گلگونه» است بمعنی غازه (آندراج).

۲- دلنشین او هر لحظه - ظ

اگر خواهد از بام تاشام هزار بیت گوید و اگر متضمن گردد از شام تا بام سه هزار بیت کتابت نماید، چنانکه در تألیفات من عموماً و درین سفینه همایون خصوصاً و سایر ندما تجربه کرده‌اند. و در آغاز عمر در اصفهان بوده از رنج سلوک حکام آنجا قطعیهی در هجو که فی الحقیقه درست و خوب گفته تلافی اجحاف گزاف حاکم کرده ازان بلد بیرون شده رو به طهران نهاد و از وزرا و ندما استمداد خواست، بدر گاهم ارشاد نمودندش، در سلك ندمای خاص و خواص مجرمانم پیوست. بعلاوه شعر و شاعری در تمام امورات چاکری با دخلی لایق و از همگنان فایق است. سالهای دراز است که بابت بندگی و عبودیت صادق در درگاهم اوقات گذرانده؛ مکرر بیاد دارم که قبله عالم روحی فداه میفرمایند: قطره‌یی بود بدریا پیوست. در تربیتش اوقاتش مصروف داشته‌ام و شبها تا بسحر بجز ارشادش بکار دیگر خود را مشغول و مشغوف نداشته‌ام؛ هم‌ایدون در حضرت‌م با فطرت خجسته بندگی کند و بآداب درست چاکری نماید. این ابیات از جمله منتخبات اوست:

قصاید

آبی برن آتش جفا را	ای داده بباد خاک ما را
جان و دل زار بینوا را	ای کرده حریق نار هجران
بیگانه هزار آشنا را	بیگانگی تو کرده از جان
گویا کف راد پادشا را	پر در دهنش زده است بوسه
مجرور سه دین مصطفی را	محمود سه آنکه کرد معمر
بسپرده بخاک اردها را	ای شیردلی که مار رحمت

در گاه نهد اگر بخواهد عون تو خواص کهربا را
 سوهان عدالت تو سوده داندانه ارّه قضا را
 با عون تو دانه خرد سازد دندان دهان آسیا را
 بگداخته خاک مقدم تو در کوره رشک کیمیا را
 خیاط قضا بقامت تو ببریده ردای کبریا را
 کردند زیگ گهر پدیدار رمح تو و خط استوا را

وله

شده غنچه چنین خندان میان ساحت بستان
 زند تا بوسه‌یی شادان بدست خسرو والا
 شه جم رتبه محمود آن همایون سایه یزدان
 که راز سینۀ گیهان بود بررای او پیدا
 ظفر از رایش برپا چو از روح روان قالب
 بقا بردولتش شیدا چو بر رخشنده خورحیربا
 چرخ اجلال و جهان حشمت و کان کرم
 کوه تمکین و سمپر عزّت و بحر سخا
 اصل حلم و معنی انصاف و شمس مکرمت
 بحر جود و معدن توقیر و گردون وفا
 زیر بار طاعت او قنات پیر و جوان
 زیر بند قدرت او گردن صبح و مسا
 لطف و قهر او بود سرمایه سود و زیان
 خشم و عفو او بود پیرایه خوف و رجا

بگذری تا در جناب او شکوه اندر شکوه
 بگذری تا در حریمش کبریا در کبریا
 ثوابت بگردنده گردان بدان سان که بر لاجوردی قدح سیم ساکب
 کلام اءادی چو سَم افاعی نگاه اقباب چو نیش عقارب
 در دیار امر او کز درك درك آمد برون
 در جهان حکم او کز فهم وهم افزونتر است
 عقل را تادرک و دانش وسعت است و فسحت است
 وهم را تاپای و پیویه لشگر است و کشور است
 قرّة العین شهنشاه جهان محمود شاه
 کش ایاز آسا دوصد محمود چاکر بردر است
 چون بایوان جا گزیند جنت اندر جنت است
 چون بمیدان رخ نماید محشر اندر محشر است

ایضاً

بردر در گه او کز صف احرار و ملوک راه بر باد صبا گشته زهر سو مسدود
 دیده تادرنگر دءکس شفاء^۱ است و علون^۲ چشم تا کار کنند نقش جباه است و خدود
 تا بکابینش نیاورد ملک شاهد ملک بند برقع زرخ شاهد ملکیت نگشود
 مرغ همچون عیسی بکروزه شد گو بازبان شاخ هم چون مریم دوشیزه آمد باردار
 باغ شد خضرا ثیاب وزاغ شد حمرا سلب باد شد عنبر شمیم وابر شد گوهر نثار
 جز برخ ابروی تو سنگین دل جز بسینسه دل تو سیمین بر

۱- «شفاء» بکسر جمع «شفة» است بروزن «سنة» و بمعنی لب واصل آن «شفة» بوده است بفتحات (رك. فیومی).

۲- عیون - ظ

در کف مهر کس ندیده کمان در دل سیم کس ندیده حجر
 چرخ را رفعت ربوده کلاه کوه را سطوت شکسته کمر
 مهر رای ترا بود بالین چرخ جباه ترا بود بستر
 لله الحمد که آمد بسلامت ز سفر موکب عالی دارای جهان فخر بشر
 زبده عالم ایجاد به اقبال و به جاه شرف دوده قاجار به اجلال و بدفر
 شاه محمود جوانبخت که در موکب او هست پیوسته روان کو کبه فتح و ظفر
 سفره فتنه زداده شده پر پاره دل کاسه ظلم زعداش شده پر لخت جگر
 راه بندد شمر از تربیتش بر دریا حکم را ندعرض از تقویتش بر جوهر
 نظر از هر چه توان بست بگیتی نتوان بستن از بندگی در گه عالیش نظر
 طبع و قتاد تو گردیده با نصاب شهیر دست نقاد تو گردیده با کرام سمر
 نظم دلجوی تو پیوسته تر از عقد لال نثر نیکوی تو رخشنده تر از درج گهر

ظلم را در هیچ مرزی نیست از دادش گذر

فتنه را در هیچ بومی نیست از عدالش گذار

هوایت دلگشا همچون هوای گلشن جنت

زلالات جانفزا همچون زلال چشمه کوثر

بجای خاک اندر مرغزارت بیخته لادن^۱

بجای ریگ اندر چشمه سارت ریخته گوهر

بیفزاید فضایت عیش و آرد عرصهات عشرت

پس لایدهوایت مشک و زاید ساحت عنبر

زرای مهر سوزش عکسی و خورشید در پرده

زجیش بحر جوشش ترکی و بهرام در معجز

۱- «لادن» بر وزن «دادن»: نوعی از مشمومات خوش عطر که «عنبر علی»
 گویند (برهان جامع)

بهر جا ابر دست اوج جهان اندر جهان جنت
 بهر جا برق تیغ او محیط اندر محیط آذر
 کند طغیان بعهدت هر که از قهرت بردمالش
 کند کفران بدورت هر که از تیغت برد کیفر
 کفش را نام بر آنجا که جویی بحر بی پایان
 دلش را یاد کن آنجا که جویی بحر بی معبر
 عروس ملک و ملت را ز تو پیرایه و زینت
 جمال دین و دولت را ز تو آرایش و زیور

محترق ذاتش قهر تو شود در گردون	اختری را که بخاک در تو نیست گذر
در باغ درع رستم پوشیده است سنبُل	در راغ تیر آرش افکنده است عبهر
زاهد اگر تو منکر هستی که ره ندارد	هندو بحوض کوثر در باغ خلد کافر
بر روی و لعل او بین آن زلف و خال کآمد	کافر بباغ جنت هندو بحوض کوثر
قطره در آخر عمر صد شکر کن که دیدی	خیر البلاد اعظم ذات العمدادش ^۱ اندر
خیر البلاد اعظم دانسی کجا؟ نهاوند	ذات العمدادش آمد آن حصن روی پیکر
حصنی که زیر و بالاش عَمان وقاف آمد	عَمانش بحر رحمت قافش سپهر اخضر
در قلّه های قافش بر جای سنگ یا قوت	در فرجه های عَمانش بر جای ریگ گوه
بر ثقبه های برجش بنموده اند مأوا	بر عادت عصافیر نسرین سیمگون پر
در پایه بروجش ذات البروج اعظم	در سایه جدارش سعد السعود ازهر
کوثر درو پدیدار از دست شاه گیتی	زمزم اگر عیان شد از پای پورهاجر

۱- «ذات العمداد» بکسر عین بمعنی صاحب بناهای بلند است و اشاره به

آیه های ۷ و ۸ از سوره الفجر (ارم ذات العمداد، الّتی لم یخلق مثلها فی البلاد) - مص

تارستخیز بر جاست زین کوثر مصفاً زان سان که ماند بر جازان زمزم مطهر
 رویین دز^۱ ارندیدی بر حصن شاه بگذر رویین تن ارندیدی بر سوی شاه بنگر
 گیپان گشای دارا گیتی خدا خداوند گردن گرای خسرو گردون جناب داور
 محمود شاه غازی کاورده پیش تختش تیغ و کمر ملک شه کلیل و گرز سنجر

زلف سنبل را صبا در باغ لرزان کرد باز
 قیمت عود و عبیر و مشک ارزان کرد باز
 هر که در بازار مهر تو متاع جان نباخت
 آسمان بر روی او درهای نقصان کرد باز
 از برای گردن قیصر کمین^۲ه برده^۳ است
 روز هیچارشته از دستار خاقان کرد باز
 ملک سالک بایمایش فلک ناظر بفرمانش
 قدر خرم با حکامش قضا تابع بگفتارش
 در رویین رویین دز که هم رویین تنان او (کذا)
 نگهدار است و هم رویین نشان گشته نگهدارش
 بجای خون گلاب ناب ریزد گاه گل چیدن
 ز گلزارش هران گلچین بدست اندر خلد خارش

۱- «دز» بکسر اول: قلعه و حصار عموماً و قلعه بالای کوه خصوصاً؛ و رویین دز در اردبیل بر سر کوه در غایت استحکام بوده و اکنون ویران است (رک . آندراج)

۲- «برده» بر وزن «زرده»: اسیر (برهان جامع)

۳- بردهات - ظ

قصیده تمام تاریخ در تاریخ قصر مسعود^۱

و یحک ای قصر فرخ^۲ مایه که در لطف و کمال
آمدان باز و قرین بهر تو نایاب و محال
سده دلکش تو قبله ارباب نجاح
ساحت سده تو کعبه اصحاب کمال
جست از سدره^۳ اعالات بصد لابه پناه
به پناه شه فیروز چو دیدت اقبال
شاه محمود که بادست جوادش جاوید
گوهرسیم^۴ شود منقل سنگ و سفال^۵
آفتابست همه سایه او مایه امن
بحر بریست^۶ همه زاده او در و لال
به گه^۷ بر و سخا سائل وی داور طی
بدم حرب دها^۸ برده اورستم و زال^۹
از کریمان عطا پرور دوران بقدیم
زرنسجید کسی جز بحساب و مثقال

۱- این قصیده، چنانکه هدایت گوید (جلد دوم، ص ۴۲۳) هر مصراعی از آن بحسب عدد تاریخ سال اتمام بنا است.

از مصراعها بحساب جمل معلوم میگردد که بنای این قصر در سال ۱۲۳۴ بوده است؛ ولی چون در بعض مصراعها تغییراتی راه یافته بود نتیجه محاسبه غلط در میآمد. ازین موارد آنچه را که صحیحش در «مجمع الفصحا» بود از روی آن کتاب در پاورقی آوردیم و آن را که نبود در تصحیح آن بحسب و تقریب اکتفا کردیم. - مص

۲- فرخ - ظ (رك . هدایت، ۴۲۳)

۳- از سده - ظ (رك . «)

۴- گوهر سیم - ظ (رك . «)

۵- در هدایت «منقل از سنگ و سفال» است، ولی از روی محاسبه درست

نیست. - مص

۶- در هدایت نیز بهمین شکل است، ولی از روی محاسبه باید بصورت

«بحر و بریست» باشد. - مص

۷- «به گه» بدلیل محاسبه چنانکه در هدایت است بشکل «بگه» باید

نوشته شود. - مص

۸- حرب و دها - ظ (رك . هدایت)

۹- در هدایت «رستم زال» است، ولی از روی محاسبه «رستم و زال» درست

است. - مص

این زمان بین که ز احسان و زابر^۱ کف او زر بقنطار بسنجد بهر جا چورمال^۲
 آن فریدون فر دارا در کاوس کلاه آن سیاوش و ش جم عهد منوچهر جمال
 حکم بنمود که در ساعت مسعود کنند قصری آباد چنان لطف و مغیر^۳ صصال
 کاین^۴ قصیده ز تمامی^۵ مصارع آمد بهر اتمام وی از لطف و بنا^۶ شاهد حال
 کرده با قصر امل تا که زوال انبازی باد این قصر مصون از همه آفات و زوال

پار گین از زمزمش عار است از عذب شراب

آبگیر از کوثرش ننگ است از لطف زلال

در زمان عدل وی بگشود از چنگال شیر

هر گره کافکنده بود ایام بر شاخ غزال

دیده بهوش از نفع و ضرر دامن بکش از خشک و تر

نالان مشو از خیر و شر غمگین مباش از بیش و کم

۱- در هدایت بجای «زابر» «زبر» است، ولی این مصراع از روی محاسبه بهر حال درست نیست؛ زیرا بنا بر شکلی که در هدایت است ۶۹۵ درمی آید و بنا بر متن ۶۹۶. درین باب راه حلی بنظر نمی رسد جز اینکه فرض کنیم که در اصل مثلاً بجای «کف» «خُم» بوده و شکل صحیح «زابر» نیز، چنانکه در «مجمع الفصح» است «زبر» است. با این فرض ظاهراً مشکل حل می گردد، منتها با دو نقص جزئی :

یکی اینکه «خُم» با «بر» و «احسان» چندان مناسبتی ندارد، اگرچه در عوض با «زر» تاحدی مناسب است؛ و دیگر اینکه نتیجه محاسبه ۱۲۳۵ می باشد یعنی يك واحد بیشتر از عدد مطلوب. ولی برای رفع اشکال اخیر بنظر می رسد که زیادت و کمی يك واحد را در ماده تاریخ مجاز دانسته اند، منتها فعلاً بخاطر ندارم که این موضوع را کجا دیده ام. - مص

۲- این مصراع در هدایت نیز به همین شکل است ولی در محاسبه پنج واحد کسر دارد؛ ازین رو ظاهراً «بقنطار» در اصل بشکل «به قنطار» بوده است. - مص
 ۳- در هدایت «لطف منیر» است، ولی از روی محاسبه هر دو غلط است و باید «لطف معنیر» باشد. - مص

۴- در هدایت بجای «کاین» «این» است، ولی بدلیل محاسبه «کاین» درست است. - مص

۵- بدلیل محاسبه، چنانکه در هدایت است «لطف بنا» باید باشد. - مص

خیز ای ندیم و جام ده جام می گلفام ده

هم صبح ده هم شام ده غفلت مکن کارد ندم

قصیده بی نقطه

که رسم عدل در آورد در همه عالم؟	که کرد در همه عالم رسوم عدل علم؟
کرم که کرد درم کاسه کاسه گاه عطا؟	عطا که کرد گهر کوه کوه گاه کرم؟
سر ملوک که و در ملوک که اعلا؟	سر کرام که و در کرام که کرام؟
سر ملوک ممالک ملک محل محمود	که کرد کار ممالک کمال او محکم
هلال صارم و هرماس ^۱ سهم و مهر کلاه	سما علو و عطارد کمال و ماه علم
رمال گاه عطا کرده او همال گهر	همال گاه کرم کرده او رمال درم
محال آمده درک علو در گاه او	سما گواه که او کرده و هم را سلم
همال و محرم او آمده در اول کار	عروس ملک که محروم کرد هر محرم

وله ایضاً

ای خط رخسار تو تیره شب و صبحدم	صبح تو باشام جفت شام تو با صبح ضم
پیش که مرغ سحر قفل گشاید زدم	خیز و گشامرد وار از دردل قفل غم
حضرت محمود شاه آن شه باقر و جاه	کز ازل ایام او گشته بجاوید ضم
سام تهمتن نهیب رستم دستان رکیب	بهمن دارا درای خسرو بهمن خدم

ایضاً

شه آذر پس از آزار لشگر راند در بستان
 چو بهمن جانب زابل سپس از رستم دستان
 حسامت برق و از نیران بود این برق را آتش
 کمانت ابرو از پیکان بود آن ابر را باران

۱- «هرماس» بکسر : شیر (صحاح جوهری)

تاغمزه ناوك فكننت گشته كمان كش
 باروى تو بيهوده بود تابش خورشيد
 صد دل ببرى تو بيكى غمزه جادو
 باروى تو خارا است گل گلشن فردوس
 تاخير نساى تو مرا چهره ميفروز
 سرخ است مرا اشك ازان چهره كل رنگ
 با غير تو گل كرده بگلزار بدامن
 محمود شه راد كه شد سده عاليش
 از هيبت او چاك شود زهره ضيغم
 آنجا كه زند دم ز فصاحت نزنند دم
 در جمله آفاق ز عدالت نتوان يافت
 رخساره تو كرده بدبر زلف زره سان
 با كوى تو بيغوله بود روضه رضوان
 صد صفت شكنى تو بيكى ناوك مژگان
 بالعل تو خون است دل لعل بدخشان
 تا تيره نساى تو مرا طره ميفشان
 چاك است مرا سينه ازان چاك گريبان
 من لخت جگر ريخته از رشك بدامن
 هم قبله و هم موقف شاهان جهان بان
 وز سطوت او كور شود ديدۀ ثعبان
 با گاز گشايند زهم گر لب سحبان
 غير از دل بدخواه تو يك خانه ويران

چنان روشن ازو گيهان كه درزن^۱ از كف كورى

اگر افتد بدريايى تواند در دمش جستن

زيم رمح او در كه پلنگان را ببر خفتان

ز سيم سيم او دريم نهنگان را بتن جوشن

اگر گردونش گويم ننگش از اين چنبرين قامت

و گر گيهانش خوانم ننگش^۲ اين پيروزه پيراهن

زشخصش دهر را گفتم تو گنجاندش در ساحت

ز جاهش چرخ را گفتم تو آوردش در دامن

زهي بيشرمى و رسوائى اين دريا و اين كوزه

خهى بيبا كى و خود رائي اين خورشيد و اين روزن

۱ - «درزن» بر وزن «ارزن» : سوزن (آندراج)

۲ - تمكش - ظ (رك. هدايت، ۴۲۴)

زجودت کرد دریا مقلسان را بسکه پرکاسه
 زبذلت کرد معدن سائلان را بسکه پردامن
 تهی کاسه نمیباشد بعهد تو مگر دریا
 تهی کیسه نمیباشد بدور تو مگر معدن
 بعهد تو ز فتنه آنچنان شد دهر آسوده
 که بگریزد ز گرد کاروان فرسنگها رهزن
 سپهرت مزری وز خرمن برسنبله خوشه^۱
 نجومش دانه آمد کهکشانش گاه اندران خرمن
 همی شادم ازین معنی که دادم گوهر خود را
 بدان گوهرشناسی کش بود گوهرشناسی فن

دل روشن و دست گوهر نشارش یکی بحر عمان یکی ابر نیسان
 سپهری است چون رو گذارد بهیجا بهشتی است چون جا گزیند بایوان
 سرافراز محمود شاه دلاور که آمد مؤید بتأید یزدان
 از باد فروردین نگر پر بار گردیده شجر

این بکر بی شو بارور چون دخت عمران آمده
 آن قر و بال و برز بین آن تیغ تیز و گرز بین
 از گرز او البرز بین تخم سپندان^۲ آمده

رباعیات

فریاد که مایه تن آسانی ما افسوس که آبادی ویرانی ما

۱- این مصراع در هدایت (ص ۴۲۴) باین شکل است: «سپهرت مزری درخرمن او سنبله خوشه». - مبی

۲- «سپندان» بفتح اول و دوم: خردل پارسی (فرهنگ انجمن آرا)

دردست جماعتی است کایشان دانند جمعیت خویش در پریشانی ما
 این لاله دل عاشق زاری بوده است مهجور و حزین و بیقراری بوده است
 این خون که همی جوش زند در دل او از دست جفای گله‌گذاری بوده است
 خوش آنکه بکنج غم نشینیم دژم غم روی بما آرد و ما روی بغم
 این عیش دوروزه را نوردیم بساط با غم فکنیم دست در گردن هم

بحر تقارب

جهاندار محمود شاه آنکه مهر فروزد ز خاک درش پاك چهر
 مہان جهان پیش تختش بپای بسر برش قر همایون خدای
 بآرام کوه و بجنبش سپهر بجوشش چو دریا بتابش چو مهر
 بروشن روان آسمانی سروش خجسته بفر و برای و بهوش
 زمه تا بماه‌ی بفرمان او مہان جهان زیر پیمان او
 زهندو زسقلاب^۱ و از چین و روم زویرانه کشور زآباد بوم
 سراسر گزارند او را خراج که باشد خراج از خداوند تاج
 بیزم اندرون رشک خرم بهار برزم اندرون ابر شمشیر بار
 جهان پاك آباد از داد او دو گوش جهان سوی فریاد او
 سپهر و ستاره بفرمان او نگهبان گیتی نگهبان او
 بکین هیبت او چو تندی کند همان تیغ فولاد کندی کند

ایضاً

خروشید همچو خروشنده رعد به پیش سپه رفت پرمایه سعد

۱- «سقلاب» بروزن «سرداب»؛ آن نژاد از نوع انسانی که شامل میشود اهلالی روس و پروس و لهستان و بلغار و سرب و سایر ساکنین سواحل رود دانوب را (فرهنگ نفیسی)

بزه کرد چاچی کمان را دلیر ز تر کش بر آورد پرنده تیر
 عقابی ز الماس منقار او شب و روز پرنندگی کار او
 به پرنندگی چار پر کرده باز بمنقار یاک تیر بالا دراز
 بشاخ گوزنسان در آویخته بسا خون شیران تر ریخته
 در آمد میان کمان فراخ درختی به بیخ و سرش هفت شاخ
 ز نیروی مردان همه آب او بهلوی شیران همه خواب او
 خروش زه آمد ز چاچی کمان چو هنگام زادن خروش زنان
 تو گفתי جهانی به میغ اندر است ستاره بکوپال و تیغ اندر است
 مرا بیم از ان گرز پولاد نیست زراز سپهری دلم شاد نیست

غزلیات

که مژده میدهد برق یمان را که مرغی ریخت طرح آشیان را
 چرا نالد شتر در زیر محمل دل من میکشد بار گران را
 شهید ناو کش را از هما بهتر گواهی نه که بیکانها بر آرد چون شکافداستخوانش را
 اشک چشمم آتش دل بر فروخت آتش من تیز میگردد ز آب
 توانایی مرا در دست تاهست عذاب غم نخواهم دادن از دست
 این همه بیقراری لیلی اثر ناله های مجنون است
 شرح حال من که خواهد داد یارب پیش او نامه ام ننوشته قاصد غیر و دل نامحرم است
 فکر ما ومدعی دارد تفاوتها بسی ما بفکر زخم کاری او بفکر مرهم است
 هر چند یار جا بر اهل هوس گرفت ما داده ایم دل نتوانیم پس گرفت
 مکن ای ساربان در روز باران قطع این وادی که ره گم کرده بی گرهست گرد کاروان بیند

جنون را گر بعالم حاصلی بود	بدست ما و مجنون هم دلی بود
هزار ماه می عشرت از بجام کنید	کجا تلافی یکماهه صیام کنید
دوام دولت محمود شاه غازی را	طلب کنید زحق عیش بردوام کنید
رشک خضرم کشت که درچشمه حیوان	این خاصیت از لعل گهربار تو باشد
پیمائی اگر یکدوسه پیمانه دیگر	فرداست بهر انجمن افسانه دیگر
زلف تو بچشم از دراز است	شب هست دراز پیش بیمار
خون چکد از دیده بنالد چو دل	ابر بیارد چو برآرد خروش
بیداد زخوبان نبود قطره خوش آیند	زان گونه که داد ازشه فرخنده باذل
محمود شه راد که از بهر غلامانش	جوزا بفرستد بدو صد لابه حمایل
ممکن نشد بکوی تو دردا بکام دل	سنگی زنم بسینه و خاک کی بسر کنم
سالها انکار عشقت بیش مردم کرده ام	جان من جان کنده ام عمری و بی گم کرده ام
چون بعد هلاکم بسپارید بخاکم	جایی مسپارید بجز سایه تا کم
نویدوصل یارای قاصد از دلدار آوردی	برو از این خبرها بهر ما بسیار آوردی
بگردن زلف مشکین فام داری	تو هم چون ما بگردن دام داری
نمی سازی بما يك لحظه گویا	تو هم خوی بد ایام داری
بکام دیگران نوشی و صد نیش	برای قطره ناکام داری
نوشده رانکه آبی ازچشمه محبت	آگه شود که نوشید خضر از کجازلالی
بردار دست از ظلم ای سنگدل که ترسم	روزی ز جور کیشان خسرو کند سوالی
محمود شاه عادل کز احتساب عدلش	در ملک او نبندد شیری ره غزالی

فی المطایبات

خواجه را از درازی گوشش گفته بودم بمغز هوشش هست
 غافل از اینکه هیچ هوشش نیست خر که يك زرع^۱ ونیم گوشش هست
 تیغ هجوار شہسوار فکرت من بر کشد
 ای بسا بیداد گر را کاو بخون اندر کشد
 خون فشان تیغ هجایی شہسوار طبع من
 از پی دونی برغم چرخ دون پرور کشد
 تاجگر گاهش بهم خواهد درید از تیغ هجو
 گر ز آهن صد سپر بالای هم بر سر کشد
 از فروج واز دبر آن غلظبان خواهد اگر
 عسکری آراید و اندر جهان لشگر کشد
 از دم جیحون حشر^۲ تا حصن قسطنطین برد
 از دم سقسین^۳ سپه تا مرز کالنجر^۴ کشد
 همسرش را بنده ام کز غمزہ جادو فریب
 عالمی را سوی خود آن نازنین دلبر کشد
 هیچ دانی نام چین وروم براو چون برند
 از چه آه آتش افشان از دل خود بر کشد
 آرزوی کیر سخت لشگر خاقان کند
 حسرت ذات العمود عسکر قیصر کشد

۱- ذرع - ظل

۲- «حشر» بدو فتحه : جمعیت وازدحام (فرهنگ نفیسی)

۳- «سقسین» بروزن «قزوین» نام شهری است از ترکستان و این نام ترکی است (فرهنگ انجمن آرا).

۴- «کالنجر» بروزن «آهنگر»؛ نام قلعه‌ای در هندوستان که در آنجا نیل سازند (فرهنگ نفیسی)

قانع

اسمش محمد، از شهر گلپایگان است. در بدایت حال بشغل نساجی مشغول بوده تا ازان شغل پست بهمت طبع بلند کناره گرفت. بسیار خوشخو و شیرین نفس است. در قصیده و غزل بانصیبی وافی است. دیوانش بقدر چهار هزار بیت می‌شود، این چند بیت از سایر افکارش بنظر مهجور بهتر آمد سمت نگارش پذیرفت :

غزل

شهنشاهی که میل بوسه دارم آستانش را بمن از لطف یارب مهربان کن پاسا نشرا
گر ببالین ما نهی پا را پشت پایی ز نیم دنیا را
قدتوسر و توان گفت و عارضت مه بدر ولی بوصف دهانت ره سخن تنگ است
هندوی خال تو پنهان شده در حلقه زلف کس نگوید که درین سلسله عیاری نیست
وی به بستان شدی و نرگس را متحیر نمود بـ ادا مـت
بهر یک بوسه و آن هم بزکات تا کیم خون بجگر خواهی کرد
چشم مستت خورد خونم چون کنم ناز این بیمار میباید کشید
پیش ازان روز کزین عالم فانی گذرم بر سرم بگذر و آیین تغافل بگذار
بازار حسن نشکند از عشق چون منی خورشید مصر را چه غم از زال پنبه ریس
من جز ره آشتی نجویم چندانکه تو بسپری ره جنگ
گویند نیاید یار در دیده چه حرف است این آید بنظر اما کو دیده بینایی

قتیل

اسمش سید مرتضی، جوانی است صاحب صباحت و خداوند ملاحت.

هنوز سحاب خط ماه عارضش را حاجب نگشته و شهنه روزگار از پی
تخریب بنای حسنش بامحتسب امتداد زمانه نساخته . از خنجر مژده اش
دل خوبان جهان چون عاشقان این جوان قتیل و از حسرت لبانش مسیحا
چون من محروم به حض استماع علیل . قدش چو طبعش موزون و مضامین
دلکشش چون دل عشاق در بر گنجور خیالاتش مرهون . اصلش از شهر
گلپایگان است . دیوانش تقریباً دو هزار بیت میشود ، این اشعار ازو
انتخاب و ثبت افتاد :

غزل

هست راه نظر از رخنه دیوار مرا	باغبان گر ز جفا در بر خم بست چه باک
شکر الله که چنین دید سزاوار مرا	بهر قتل بدر آمد زدر و تیغ بکف
با ناله من کرد فلک یار جرس را	این قافله روزی که بآن کوی سفر کرد
مشکل ز شکر منع توان کردم گس را	گفتم مگر از عشق کنم منع دل اما
لحظه یی نیست که صد قافله آهم نرود	من اگر خود نتوانم که بکویش گذرم
هر کس مقام در خور خود انتخاب کرد	زاهد بخلد بست دل و ما بکوی یار
دیگر در دکان نگشاید شکر فروش	بگشاید از لبش بشکر خنده تا بحشر
ای بیوفا هر آنچه تو خواهی حساب کن	ما خود چو سگ بدر گه تو رو نهاده ایم
ههین دانم که سیل اشک خواهد کند بنیام	نمیدانم چه بر سر دارد این چشم نرم لیکن
چو هست راحت من در کمندش از چه خروشم	چو نیست در دل صیاد رحمی از چه بنالم
اگر صد تیر بر چشم زند اشاد بنشینم	بجای دیده گر بنشانمش ناشاد بر خیزد
بعاشقان بجز از خون دل شراب و طعامی	ز پیر میکده آمد اشارتی که حرام است

خونم بریز امروز از جان و دل حلالیت بالله که با تو ام نیست فردا بحشر کاری

تَضَائِي

اسمش عبدالرحیم، از دارالعبادین داست با پسندیدگی ذات. در بستن
غزل نیز طبعش پسندیده است؛ این ابیات ازوست که ثبت افتاد :

غزل

همه برای شکستن اگر بود یا را	چه میشود که بدست آوری دل ما را
ره بمقصود از نبردم در طلب نبود عجب	رهنمای خویش کردم این دل گمراه را
داد از ندهی بریز خونم	تا دست بدارم از عنانیت
ماندی بشکنج زلفش ای دل	شد دام تو آخر آشیانیت
نفخه صور کجا روز قیامت ما را	زنده میکرد اگر مرده دیدار نبود
فارغ نشین ای جعد غم در آستان دل که من	تا دیده ام این خانه را پیوسته ویران دیده ام
آمینش صیاد کو گرد قفس پرورده ام	بال و پر پرواز کو گر طایر بستانیم
ندیده بود رخت گفت عاشقی گنه است	چو دید روی تو شد زاهد از گنه کاران
نبودند غماز رندان که گردون	نشد آگه از عشرت میگساران
نه ز آسمان ستمی نه ز روزگار غمی	براستی چو بهشت است بزم میخواران
بخاک نیز نخواهی فراغتی یا بهم	ز رحم نیست که برتر بتم گذار کنی

ردیف را ' از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

راوی

زیب انجمن فصحا و صاحبان فضل و شوکت محفل علما و ارباب دانش، اسمش محمد و لقب فاضل خان. در عهد شباب از ناسازگاری حاکم گروس که وطن مألوف و موطن اصلی مشارالیه است رو به روی نمود و بدار الخلافه طهران شتافت. چندی دران بوم راهی رفتی و سیری کردی، عزیمت سفر مازندران کرد، و دران سامان نیز مدتی نشو و نما کرده باز به طهران تاخت. بنخواستش وزرا در جرگه غلامان پادشاهی محسوب، نظر باستعداد ذاتی و اظهار ملك الشعر ا فتحعلی خان از حضرت جم بشغل حفظ اشعار بحر تقارب ملك الشعر ا اوقاتى گماشت، درین ضمن نیز بتحصیل علوم عربیه خاطر باز داشت. الحق با قدرتی وافى و نصیبی کافی آمد چنانکه امروز دران درگاه بی اشتباه درین فن استاد متبّعان آن حضرت تواند بود.

مدّت زمانی راوی اشعار و ابیات صبا بود، رفته رفته کو کب اقبالش تحتی (کذا) گرفت و اختر ادبار سستی پذیرفت چنانکه در سال يك هزار و دو یست و سی و پنج بمنصب چاوش باشی گری از ماعدا برتر و مهتر گشت. در سده خلافت بامنانتی و مناعتی بسیار است؛ بدیوان ملکزاد گانش بار است و بمجلس سالار قاجار راه بردار. در محافل و مجالس نشر احادیث

واظهار خطب و قصص تازی و دری نماید، نشراً و نظماً قادر و توانا اما نشرش از نظمش بهتر. شاید تا با امروز کمتر کسی باین حافظه آمده باشد؛ دور نیست که قصاید مشکله را بیک استماع بحفظ سپارد و از مروری بکتاب مطلب مهذباً باز گوید، آنچه دیده ضرور بمذاکره ثانی و تجدید ملاحظه ندارد. بحکم محکم پادشاهی در تألیف اشعار شاعران و خداوندان کلام بچند سال پیش ازین هم کتابی ترتیب داده، جرح و تعدیالش موقوف بانصاف ناظرین است. بالجمله در خلوص عقیدت و صفای ارادت کم کو شد. گاهی بقوت کمال خواهد بیتی نظم نماید این نیز بسیار اندک. این چند شعر از منتخبات اوست که ثبت شد:

قصیده

زهی زجاء تو این هفت چرخ دروایی	خپی ز خلق تو این هشت خلد رسوایی
حسود رای تو دارای ملک جم گو باش	چه غم مثل بود اسکندری و دارایی
ز دهر رام نگر دد رها که آخر کار	بجان نمیرد از مار مار افسایی
به بدسگال که مر گش بهینه غم خواری	به نیکخواه که بختش کینه مولایی
روان اجل مگر از قهر تست منشوری	دوان امل مگر از لطف تست طغرای
جوان چو بخت تو پیری است هر کجا بختی	کهن چو رای تو طفلی است هر کجا رای
پی بقای تو یازان بچرخ اگر دستی	پی لقای تو پویان بدهر اگر پای

رباعی

دارای جهان که داورش یاور باد	تا دور بود بداوران داور باد
تا هر چه ز کف دهد ببخشش زر باد	تا هر چه ستاند ز شهان کشور باد

خورشید زمین که دست او گاه نوال پر کرد و تهی جهان و مخزن زلال
بر گاه شهی مهی است بی رنج محاق بر تخت مهی خوری است بی ذل زوال

غزل

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گر نه از آتش دل خشک شدی دیده تر خلق را گفتمی آماده شدن طوفان را
شاید از دیده گریان مرا عذر نهد هر که بیند نظری آن دهن خندان را

رباعی

عاشق خویشی اگر ز آتش غم جوش کنی صوفی صافی اگر دُرد بلا نوش کنی
از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت باغم رویش اگر دست در آغوش کنی

رفیق

اسمش ملا حسین، از مردم اصفهان است. در اوایل حال بکسب
سبزی فروشی اوقات شریف گذرانیده از یمن سخن سرایی عاقبت پایه قبول
ومایهیی در نزد فحول بهم رسانیده، چنانچه موزنان اصفهان رد و قبولش
را مسلم داشتند. سالیان دراز در آن مرتبه کمال به بستن اشعار اقدامی داشت.
طبعش در غزل سرایی خالی از متانت نیست، در قصاید و مقطعات
نیز چند شعری گفته اما نه چنانکه لایق باشد، اغلب در مرثی و بعضی در
تاریخ اموات است. دیوانی باندازه نه هزار بیت دارد، این انتخاب ازوست.
در سال یک هزار و دویست و دوازده رفیق یاران گذشته گشت، رحمه الله تعالی.

رباعیات

ز اندیشه این دلم بخون میگردد کاخر کار من و تو چون میگردد
تا چند بمن لطف تو میگردد کم تا کی بتو مهر من فزون میگردد

هر روز به بستر جدایی من زار بیمار توام ز روز اول صد بار
این درد بتر که هر زمان میکشدم پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار
تا چند نمی شود دلت مایل من کاش آنکه سرشت است^۱ به پرت گل من
یا مهر مرا بر آورد از دل تو^۲ یا مهر ترا بر آورد از دل من

غزلیات

ای روی نسکرده سوی دلها سوی تو مدام روی دلها
راضیم هر چند میداری باین زاری مرا دیگران را گر چنین داری که میداری مرا

به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد

چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را

دل میخواست دیدن صورت او بی نقاب اما

بآن صورت که دل میخواستش دیدم بخواب اما

دل من دشمن من کرد بمن جانان را خون شود دل که نهادم بسردل جان را
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
دیر آشنای من ز تو در حیرتم که چون شد زود آشنا بتو دیر آشنا رقیب
ز دیروزم بتر امروز از دیشب بتر امشب چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب
آنکه منع گریه ام میکرد اگر از درد من با خبر میگشت بر من از من افزون میکرد بست
ز گاهگاه که یادم کنی تو خشنودم که این هم از تو فراموشکار بسیار است
مرا مکش که ترا میکنند خلق ملامت اگر نه من که نباشم سرتو باد سلامت
بیمم ز شب دراز هجر است اندیشه روز محشرم نیست

۱- سرشته است - ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ۱۴۳)

۲- در آورد در دل تو - ظ (رك. ۴، ۴)

سی روزه لب از می نتوان بست چه بودی شوال چهل بودی و بودی رمضان بیست
 کجا بیگانه با بیگانه این جور کند کان آشنا با آشنا کرد
 ز کوی وی بر من زان خبر نمی آید که هر که میرود آنجا گرنمی آید
 کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید بیرون نمیروی تو تادیگری در آید
 بامن مگو که بگذار از دست دامن یار این کار نیست آن کار کز دست من بر آید
 نکر دم در دیار خود چو شکر وصل یار خود شدم هم چو راز یار خود دور از دیار خود
 از کثرت ناکسان بکسویت جان نیست کسی کجا نشیند
 يك دم ز بر تو برنخیزد بیگانه که آشنا نشیند

من و جورش که مخصوص من است این مرحمت ور نه

چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقه پشمین بهر نرخی که میباید فروخت باده رنگین بهر قدری که میباید خرید
 بنو خط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی که در بایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد
 دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد
 ندارم زهره تا گویم بکشریار و فارغ کن و گرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد
 جور کن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور ایزدت بیهوده اسباب جفا کاری نداد

دانی که از هجران تو بر ما چه شیها بگذرد

يك شب ز هجر چون توئی گر بر تو چون ما بگذرد

او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او

کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

سوی آن کز تو دلش خوش بنگاهی باشد سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد
 از تو نسبت بمن آن جور که باشد همرفت به ز لطفی که نباشد گه و گاهی باشد
 چون بطفلی کنم اظهار محبت که برش عشق جرمی بود و مهر گناهی باشد
 گفتم آن دم که نباشی کنمت بساد رفیق آن دم این حرف بساد تو الهی باشد

شد بیوفا بظالم من ورنه یار من تا یار غیر بود چنین بیوفا نبود
 بخواب بود مگر چشم آسمان کان ماه پس از هن از شب امشب مرا بخواب آمد
 ببین کرامت پیرمغان که زاهد رفت پی خرابی میخانه و خراب آمد
 خواهم بقی چون یار من دل گیرد از دلدار من
 تا آنچه او در کار من کرده است در کارش کند

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهل است رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد
 خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر انگار تو به کردم از باده بار دیگر
 کشتی چو زانتظارم بر خاک من گذر کن مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

جان من بهر نثار پای جانان است و بس
 زانکه در دست آنچه من دارم همین جان است و بس

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند مردم از زاری من خواب و من از زاری دل
 مارا نه چشم یاری نه یار مهربان هم اورا نه این ترحم مارا نه این گمان هم
 یادم کن ازان کو چو زبیداد تو رفتم تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
 بگوش اورساند باد مشکل ناله ام اما باین امیدواری هر چه بادا باد مینالم
 نمی بندم زبان از ناله آن مرغ نوآموزم که میترسم رود نالیدنم از یاد مینالم
 روی تو نظاره گاه خلق است سوی تو نظاره خدا هم
 پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
 دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم هیچ دشمن نکند آنچه بخود من کردم
 گرفتم ز نادیدنت خون نگریم چو با دیگری بینمت چون نگریم
 تشنه لب تا کی بکویت سرکنیم تیغ برکش تا گلویی ترکنیم

دل ز آهم پرست هان ای خصم که پر از تیر تر کشی دارم
هرجا بخاک رونهم از گریه تر کنم زین چشم ترچه خاک ندانم بسر کنم
غیرگو با تو آشنا باشد گر چنین است آشنا که منم

پس از مردن گذاری بر مزارم میتوان کردن

بلطفی تا قیامت شرمسارم میتوان کردن

بیگانه نوازی توام کرد بیگانه ز آشنائی تو
ای ناله نمیری بکوشش فریاد ز نارسائی تو
تا بگردن همه خون است دلاوادی عشق مروانجا که بود خون تو در گردن تو
تا لاله و گل هست میان گل و لاله بالاله رخی کن می گلگون به پیاله
بتی دارم بنامیزد ز جان به نه از جان من از جان جهان به
چو میگردد بعکس خواهش ما نگردد بعد ازین گر آسمان به
تا کلك قضا رقم کشیده نقشی چو رخ تو کم کشیده
صورتگر چین زرشاک رویت بر صفحه چین قلم کشیده
بغیر آن ماه را بیمهر و بامن مهر بان کردی خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی
تا بکی چشم بره بر سر هر راه نشینم بامیدی که ز راهی تو بیایی و نیایی
در رخنه پیرهن گلستان در چاک قبا بهار داری
بان گناه که بیگانه را کشی نکشد تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

برای مدعی ترك من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترك مدعی کن ترك من کردی

سخن باغیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی
 چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
 نگاه دلکش و رفتار دلستان که توداری دلی زهر که شود گم گمان کند^۱ که توداری
 براید از دهنّت نام مایک سخن اما سخن چگونه براید ازان دهان که توداری
 جفا گفتم نداری داری اما وفا پنداشتم داری نداری
 ز تو است ما را امید یاری بتو است ما را امیدواری
 خدا امید ترا بر آرد اگر امید مرا بر آری
 گر می بخشی تراست فرمان ورمیکشی اختیار داری

رفیقی

اسمش میرزا محمد علی، از اهالی تفرش قم است. در دار السلطنة اصفهان
 کسب کمالات نموده وقتی هم اوقات خود را بستن اشعار صرف نمود.
 این ابیات از منتخب اشعار اوست که سمت نگارش یافت :

غزل

کند دیوانه را زنجیر عاقل میندانستم که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد
 در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد پیداست که غیر از هوس دام ندارد
 شب آدینه و من مست و صراحی در دست واه بر من اگر از ره عسسی برخیزد
 تا خبر آرد بمن از یار و پیغامم برد این قدر همراهی از باد صبا میخواستم
 رفت از کار دلم دوش زبانه گجری غالباً همراه این قافله بوده است کسی

رافع

اسمش فتح علی، اصلش از دارالسرور بروجرد است. از نیروی اندیشه

جستن مضمونش آسانتر ازان است که موی از خمیر کشد. و بکسب خبازی
مدت حیات گذراند. این ازوست :

همچون جرس مدام بدنبال محملت ما را تمام عمر بآه و فغان گذشت
در گل فتاده بارم و دریا خلیده خار و ما مانده ایم ما وزما کاروان گذشت

رهی

اسمش محمدا بر اهیم اصلش از دارالسلطنه اصفهان، بکسب قصابی
عمر بی بدل را مصرف نموده. در طرز قصیده و غزل و هجا از درست خیالان
اصفهان بوده. در سال یک هزار و دویست و بیست و شش طایر روحش به
سدره المنتهی آسود. این ابیات ازوست :

قصیده

بهر سفر گذاشتم زین چو به پشت باد پا آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا
نر گس دلنوازاو کرده بگریه آشتی غنچه عشوه ساز او گشته بلا به آشنا
بی تو مرا بیک نفس نیست نظر بهیچ کس از چو منی و این هوس و زچو توئی و این هوا
در هجو میرزا صادق «ناطق» تخلص گوید :

صادق ناطق تخلص را اگر شاعری گوید که گادم صادق است
آری آری بی سبب شاعر نشد هر کرا شاعر بگاید ناطق است

ملا رضا

پدرانش از اهل خراسان ولیک خود مشارالیه نشو و نمادر
دارالمؤمنین کلان نموده. در مجلس فتاوی علمای آن مدینه امضای احکام
نمودی و ازین راه روزی خود را فراهم آوردی. این بیت اتفاقاً از خاطرش
تراویده ثبت شد :

از کرم‌ت دور نیست گر بپذیری عذر گناهی که عذرخواه ندارد

راهب

اسمش میرزا جعفر، اصلش از نایین اصفهان است از احفاد خلیفه
سلطان . در علوم خالی از ربطی نبوده خاصه در فنّ شاعری . اشعارش
بتقلب ایّام معدوم گردیده از حفظ اصداً این چند بیت بیاد گارثبت افتاد:

قصیده

ز شمع بنان‌ت فروغی است ناقص ز حسن بیان‌ت حدیثی است مبهم
کف عالم افروز موسیّ عمران دم زندگی بخش عیسیّ مریم

رباعی

راهب خم باده پیر دیری بوده است پیمان‌ه حریف گرم‌سیری بوده است
این مش‌ت گلی که گشته خشت سرخم میخواره عاقبت بخیری بوده است
راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد از ناله من دلش خبردار نشد
آمد بسر رحم پس از مردن من تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

غزل

دهد روز جزا ایزد جزای نیک بد گورا که از بد گوئی من شادمی سازد دل‌اورا
جدا افکند چون نقش قدم آن نازنین ما را

زد آخر آسمان بیم‌روّت بر زمین ما را

تغافل عاشق بیتاب را بیتاب‌تر سازد بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را
صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما
هر که او را بسر تربت ما می‌آرد دسته گل بسر خاک شهیدی برده است

فراقت کاش هر دم کار بر من سختتر گیرد که تا هر کس مرا ببندد دل از مهر تو بر گیرد
 خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
 آسوده خاطران چمن را چه آگهی کز ناله‌یی که مرغ گرفتار میکند
 تا دام بهر صید بصحرا فکنده‌یی بال کبوتران حرم را بریده‌اند
 تو هم بر خود بیال ای گل که چون من بلبلی داری

اگر لیلی بهمجنون نازد و شیرین به فرهادش

گذارش نیفتاده بر لاله زاری که افتد بفکر دل داغداری
 درین باغ دارم چو شاخ شکسته خزان‌ی که از پی ندارد بهاری
 دلی بستم بآن عهدی که بستی تو آخر هر دو را باهم شکستی

رهی

اسمش آقامحمدعلی ، اصلش از دارالسلطنه اصفهان ، یکچند هم
 سفر هندوستان اختیار نموده . گاهی فکر شعری مینمود . این چند بیت
 ازوست :

غزل

چندم گذرد شبها تا روز به «یارب» ها یارب بودم روزی کاخرشود این شبها
 گردد قضای طاعت چل سال گرزخم يك اربعین بمیکده می درسبو کنیم
 بود ناکامیم چون کام آن ماه بکام من نگردد آسمان به
 تا کی بود بحسرت چشمم براه ماهی یارب مباد هر گز چشم کسی براهی

رهبان

اسمش میرزا محمدعلی از اهالی اصفهان برادر زاده میرزا نصیر
طیب که ذکرش در ردیف‌نون^۱ گذشت. در خدمت جناب نصیرالدین کسب
کمالات کرده خاصه در رسوم طبابت که با بهره زیادی میبود. گاهی
فکر شعری مینمود؛ این شعر ازوست :

صبح است و فصل گل می و بارانم آرزوست
دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

باب شین از مرتبه اول از مجلس شمیم

از شعرای عراق زمین

شور

بدر سپهر نکته‌دانی ، صدر فلك سخن‌رانی ، طراز ایوان شعرا ،
از نظم بانظام‌زیب ده پروین و شعرا ، نام نکویش حسینعلی بیگ ، اصلش
از اهالی دارالمؤمنین قم ، بهتر و مهتر ایل بیگدلی ، خلف پاك حاجی
لطفعلی بیك « آذر » تخلص که شرح احوال او و تبیین مقالش در باب الف^۲
گذشت .

مومی‌الیه جوانی است در نهایت آهستگی و آزر؛ بادرست‌خیالی
پاك اعتقاد است و با پاك ذاتی درست‌نهاد؛ سیره^۳ و صورت^۴ از ابنای زمان به‌ومه
است؛ اگر بعادت عرف زشت نباشد طبعش را از طبع پدر مزیتی بخشم.

۱- ص ۲۲۷

۲- ص ۱۳۲

ایده‌ون در اصناف شعری فرید و موحد است خاصه در غزل‌سرایی که اگر دعوی اعجاز نماید شاید، درغث و ثمین^۱ اشعار در معاصرین ما باعث تقدیم ممتاز از اصحاب است، اگرچه از انصاف خوب که ذاتش را آماده است صحت و سقم اشعارش را موقوف بر رد و قبول من دارد و بکرات از فیض صحبت محظوظ گشته در حضرت برسم چاکری و عبودیت مشهور دور و نزدیک و محسود ترک و تاجیک است. اغلب اشعارش بنام عنوان کرده و اکثر ابیاتش را در مدیحه انشا نموده. کلامش در برهر سخن آذری راماند که در خرمن باشد. دیوانی باندازه پنج هزار شعر دارد، بیشتر بغزل‌سرایی اوقات گمارد. این ابیات از منتخب اشعار او سمت تحریر پذیرفت:

قصیده

ای زاغ که در زیر پرت بیضه بیضاست
هم بیضه بیضای تو بر تارک طوبی است
بیضای تو مشحون بدو سحر و دود و جادوست
طوبی تو مژمر بدو بادام و دو خرماست
همواره ز خورشید نیاری که نظر بست
غیر از تو کجا زاغی بر عادت حیر باست
اسلام نبیند بجهان روی سلامت
تا ملت زردشت ز نیروی تو برپاست
نقاشی و نقش تو همه بر گل سوری است
و اندوده سر خامه‌ات از عنبر ساراست
چون زاده کلاس درایی چه^۲ در آتش
با اینکه ز هر بهتان ذات تو مبرا است

چشم بد را چو کشی پرده ازان روی جمیل
 لب روح القدس آید بفلک در تهلیل
 گوش کن از شب و روزی که گذارم بی تو
 که زبان قلمم میدهد اینک تفصیل
 روز چشمم برهت بازتر از دست کریم
 شب دلم از ستمت تنگتر از چشم بخیل
 خنجر از کام نیام آرد بیرون چو زبان
 آیت عزل فرو خواند بر عزرائیل
 بکفم دفتر استاد ابیورد افتاد
 کافتد از سدره و طوباش بسر ظلّ ظلیل
 چون گشودم زهمش گویی در حجره من
 شد گشوده ز پی وحی دو بال جبریل
 لوحش الله همه روشن چو کواکب بروج
 حاظه الله همه شیرین چو رطبهها بنخیل

غزل

کنند تا خون ز غیرت هم دل او هم دل ما را	مدام از غیر میگیرد سراغ منزل ما را
از ناله خبر نیست دل اهل هوس را	بر گردن هر ناقه نبندند جرس را
تأثیر فغان من و بیگانه یکی نیست	از مرغ چمن فرق بود مرغ قفس را
مأدرد کشان شاد ز بیقدری خویشیم	کز شیشه ماننگ بود سنگ عس را
جان ندادم تا نیامد بر سرم هنگام نزع	آخر این دشوار جان دادن بکار آمد مرا
کشت اگر از انتظار از لطف بازم زنده کرد	گر بیالینم نیامد بر مزار آمد مرا

گوشه ر حکم ملکزاده بزنجیرش کرد هر که گیرد خبری اذدل دیوانه ما
 آسمان مرتبه شهزاده اعظم محمود که کمندش بود از طره جانانه ما
 ای جغد شکرت ازستم آن امیر چیست از سیل اشک ماست که ویرانه پر شده است
 بوقت کشتن از آن دست من بست که نتوانم زدن بر دامنش دست
 رویش همان ندیده دل آسوده شد که صبح خورشید بر نیامده گیتی منور است
 بودم شرر زبس شب هجران خیال او پنداشتی مگر که وصال میسر است
 شادم بناتوانیت ای دل که می رود صیاد عشق از پی صیدی که لاغر است
 در سر کوی تو امروز کف خاک کی نیست که زدست ستمت بر سر غمنا کی نیست
 گفتم به نی که ناله پر شور تا بکی شیرین جواب داد که تایادشگر است
 نو میدشو ز سنک جفایش دلا که نیست جز کودکی و شهرزدیوانه پر شده است
 فصل گل می بسو لیک جدا از تو ندانم از سبویش بصراحی که بریزد که بنوشد
 دل پیش تو گوید مگرش ورنه غم عشق حرفی است که در نامه و پیغام نگنجد
 در پیرهن اندام کسی دیده ام امروز کز شوق به پیراهنم اندام نگنجد
 شد فاش ز کم ظرفی دل راز من آری آن باده بود عشق که در جام نگنجد
 فر به نتوان گفت شرر صید دلت را از شوق اسیری است که در دام نگنجد
 هر گوشه بدیوانه ئی آویخته طفلی تاریخته شد از سر زلف تو دلی چند
 از نظم شررخیز تو که ای مطرب خوش گوی بر گوش ملکزاده رساند غزلی چند
 محمودشه آن زینت دیبهم که باشند افلاک بر سرعت عزمش کسلی چند
 رفتی تو و از هجر تو افکند بر شکم آن دل که ز دلهای دگر سوخته تر بود

دل ما بود که درسینه نیاسود دمی	ورنه هر جغد که بینی تو خرابی دارد
در حیرت ازینم که بحشر اینهمه سرچون	بی مژده شمشیر تو از خاک براید
از کاوش مژگان چو کشی پای ز چشمم	هر جانب جو این خس و خاشاک براید
این است که ازوی چه رسد نامه کند پاک	کاری که ازین دیده غمناک براید
ناتوانی اگر این است کند آسانش	هر چه کارم زغم عشق تو مشکل گردد
از سینه تنگم دل دیوانه گریزد	دیوانه ببینید ز ویرانه گریزد
جز اشک من از دل که دوان است برویم	طفلی نشنیدم که ز دیوانه گریزد
اینک بگریبان بود از رشک رقیبان	دستی که ز بیداد تو یکچند بسر بود
سبب شدی که شدم خاک بر سر کویش	چگونه شکر تو ای ضعیف میتوانم کرد
بی روی تو و نام تو دیگر بجهانم	چه راحت ازین چشم و چه آسایش ازین گوش
با اینکه ز هجرای من و آسوده ام از وصل	امروز بسی حیرتم افزون بود از دوش
از آه دلم سوخته گردد پر و بالش	ایوای بجغدی که نشیند بخرابم
سخت میترسم بمحشر هم نمینم روی او	بسکه خجالت زیر تیغ از روی قاتل میکشم
قفس شکشته و بال و پرم گشاده و ترسم	خدا نکرده دهد فکر آشیانه فریم
قاصد ز برش آمده اما بسیا قی	بندسوی بیگانه که پیدا است جوابم

ایضا

گفتم چه بود آنکه درستی نپذیرد	گفتا دل زارتو و پیمان من است آن
بینیاز از صید بودن شیوه مألوف تو	از پی صیاد رفتن عادت معهود من
سوختم اما خوشم کز آتش بیداد تو	هیچ کس آگه نشد تا بر نیامد دود من

با ایازم در غلامی نیست فرق امّا شرر
 لطفهای خاصش افزونتر بود محمود من
 جم نشان شهرزاده اعظم که هست و بود ازو
 در جهان این نام از هست این نشان از بود من
 از ان با ناتوانان می نشیند
 که باشد ناگزیر از رشته لولو
 بشارت میدهد بیگانگان را
 بقتل آن اشارتهای ابرو
 عمل سنجند اگر در حشر غم نیست
 نه من هم غمت را در ترازو
 قحط باران را نیامد چاره بی از شیخ شهر
 ناله بی برخیزد یکش ازدل میخواره بی
 سوی شرر پیام وصالش که آورد
 درویش را که مرده دهد از دفينه بی
 بحیرتم که فتاد از کجا چنین بزبانها
 حکایتی که هنوز از لبم نخورده بکوشی
 بوسی نتوان خواستن از یار بجانی
 یوسف که دهد پیره زنی را بکلافی؟

شیدا

یوسف عزیزی است که محمودش بجای یعقوب و یوسف بینش در
 بادیه حرمان ایوب آسا بگوشه اندوه آرمیده از جمال نازنین شکرها بصورت
 آفرین دارد. اسمش نبی و اصلش از دارالتشاط نهانند، در اوایل سن که
 بیش از ده سال از حیات بی بدالش نرفته بود بدرگاهم روی نمود و خورشید
 رخسارش از مشرق حضرم طلوع کرد. اینک قریب بهشت سال است که
 شام و بام از جمله خدم و غلام نزدیکتر و بیشتر شرف حضورم را دریافته.
 در اوّل حال بهیچ منوال طبعی و سوادى که قامت الف را از اندام دال فرق
 کند نداشت؛ بعلاّت مجاورت گفت و شنید بسیار، در حفظ اشعار با قدرت
 بسیار گشت. وقتی با اشاره ملك الملوك عالم بمن و از من بوی بضبط سخنان
 بدیع عارف رومی سعی بلیغ کرده باندك زمانى پنج هزار بیت ساخته و

پرداخته بادانستن کنایات و تقریر استعارات مولوی که کمتر کسی رامجال درك آن باشد بصوت حسن بر اصحاب میخواند و غم زمانه از صفحه خواطر میزداید. و بمقدار چهار هزار شعر بدیع من در حفظش هست، با تمام دلیری دلداد و با طراز آهوپی شیر شکار. در بستن ابیات بimen دقت من صاحب مضمون گشته باندازه سه هزار شعر مدون، این انتخاب ازوست و تخلص از من دارد.

قصیده

بیار ساقی گلچهره باده تا که شوم
سپهر مرتبه محمود شه که در بر شاه
نه آستانه قدرش سپرده پای یقین
برزمش اندر خنجر کشی بود بهرام
ز جرعه چینی جامش هزار چون جمشید
کمینه بنده در گاه او اگر قیصر
ز قدر و پایه او قاصر آمده او هام
زدست جودش در ناله روز و شب مخزن
بزیر گرزش چون خاک اگر بود خارا
نشسته بنده او کم قضا بود چاکر
شها منم که خود از آفتاب تر بیتت
مقرر است که خورشید لعل سازد سنگ
اگر که نیک و اگر زشت از تو خواندم
بیک زبان چو کند در مدیح تو شیدا

ز خویش بیخود و گویمت مدح شاه زمان
بود ز اخوان آن سان که یوسف از اخوان
نه آسمانه جاهش شنیده گوش گمان
ببامش اندر چوبك زنی بود کیوان
بریزه خواری خوانش هزار چون قان
کهنه خادم دربار او اگر خاقان
ز جاه و رتبه او عاجز آمده اذهان
ز جاه و قدرش در مویه سال و مه کیوان
به پیش تیغش چون آب اگر بود سندان
ستاده چاکر او کم قدر بود دربان
کنون شدستم جادو کلام و مدحت خوان
بران زرای جهان بان و من بود برهان
که غیر خاک درت جاییم نبوده مکان
که مدح تو نتوان کرد با هزار زبان

رباعی

ای چشم تو رهن دل دشمن و دوست باروی تو کس نگفته خورشید نکوست
با کم نه اگر غیر بود هم‌راحت هر جا که پریرخی است دیوی باوست

غزل

با سگان آن سر کو رشک میورزم بلی
هر کسی باشد بقدر خویش طالب جاه را
ماه رویت را چو دید از خط سیه نالید دل
مضطرب گردد چو کس بیند گرفته ماه را

گو به صیاد که بند از پرمرغان بگشا با چنین جلوۀ گل جای گرفتاری نیست
یار دارد هوس کشتن شیدا امروز دارم امید کزین کار پشیمان نشود
دل شکوه هر کجا که نشیند زما کند شاید باین وسیله بکوی تو جا کند
خالی از حسنت کفایت میکنند من بیک جو قانعم از خرمنت
آن طایرم که بال من از سنگ روزگار نیمی و نیمی از ستم باغبان شکست
آمد ب سرم غیر پیرش دم مردن نگذاشت که جانی بدل خوش بسپارم
بکویت زان ناله شب که ره گم کرده یی ترسم

ره کوی ترا یابد ز آواز فغان من
برو بیگانه شو شیدا در آن کو نمی‌پرسد کسی از آشنایی

شعر

اسمش سید محمد، از سادات دارالسلطنه اصفهان است. با علم الهی
مایل باجرای اشعار، و از انجمله بیشتر بقصاید میل داشته. در سال یک هزار

ویکصد و شصت شعله حیاتش از سیل خانه‌فکن فرونشست و خاموش گشت،
رحم‌الله علیه .

قصیده

بود گر فی‌المثل حسّاد واعدای ترا مسکن
چو نار اندر بر آهن چو آب اندر دل خارا
بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ زهر آگین
ز صلب آن و بطن این بیک دم هردو را پیدا
بآیینی که موسی چشمه را از خارۀ محکم
بکرداری که صالح ناقه را از صخرۀ صما
سرور مردان علی کیز رشک دست جود او
عقده‌ها دارد بدل دریا ز درّ شاهوار
اندر ان ساعت که از ناورد گردان دلیر
عرصۀ میدان شود چون موقف روز شمار
معدن مرجان زمین از تابش لعلی درفش
منبع قطران هوا از گردش نیلی غبار
هرطرف پوینده اسبان همچو برق پرشتاب
هرطرف پوینده^۱ مردان همچو کوه پایدار
شعله‌ور گردد ترا در بر درفش برق تاب
جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب شعله بار
که بشنگرفی خضاب آن‌را بیالایی جبین
که بیاقوتی نقاب این‌را بیاداری عذار

خرمن آمال را بادی وزد الماس رنگ
 مزرع آجال را برقی رسد یاقوت بار
 در صف کین پروری^۱ از تیغ و بردوزی به تیر
 سینۀ جوشنده شیر و دیده کوشنده مار
 سحر کز طرف خاور بال زد شاهین زرین پر
 زد از تف شکوهش سرطایر غوطه در آذر
 معلق شد بر ایوان مشید شمس زرین
 مروّق گشت در جام زبر جد باده احمر

شیدا

اسمش میرزا ابوالحسن، اصلش از دارالعباد یزد و بشرف سیادت
 از دیگران ممتاز. فاضل ودانشور، عالم و باهمنر، در علم لغت تازی انبازی
 نداشته چنانکه منظور و مشهور صاحبان کمال آمده. اختلالی در دماغش
 مستولی که بیهوده گفتی و بیجا سرودی؛ روزها این مرض را باشام قرین
 داشت و شامها با بام شریک. در مناقب قصاید غرّا بنظم آورد، ازوست :

قصیده

آمد ایّام بهار و وقت آن شد کز نشاط
 هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان
 از بنفشه یافت افزونی گلستان را جمال
 آنچنان کز خط فزاید حسن زیبا طلعتان
 عندلیب از نغمه و ابر بهاری از مطر
 بر چمن این یک نثار افشان شد آن یک مدح خوان

تنگ شد صحن گلستان از تماشایی چنانک
 از هجوم ز ایران در گاه شاه انس و جان
 ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی
 باب شبیر^۱ و شبیر فرمانروای کن فکان
 خاک راهش را کشد چون سرمه حورالین بچشم
 گر برد روح الامین آن را بجهت ارمغان

شیدا

اسمش محمد علی، از اهل اصفهان بهشت نشان است. در اول استعداد به شیراز شد، مایه قبول از برایش دران سامان دست داد. در عشق خوب رویان پیراهن صبوری را چاک و از میل دل دردناک دمی درین خاکدان آسوده نبوده شیدائی یاران خوب صورت و مفتون صاحبان جمال میبود. بالاخره پایبند مشکین کمندی گشته و هم از کادش^۲ وصال بهجران سپرد. و این قصه در سال یک هزار و دویست و چهارده بوقوع پیوست. ازوست^۳:

۱- «شبر» بر وزن «بَقَم» و «شیر» بر وزن «سَکین» و «مشیر» بر وزن «محدث» نام پسران هارون علیه السلام بوده و در زبان عبری بترتیب حسن و حسین و محسن معنی داشته است. حضرت رسول اکرم که خطاب به پسر عم خود علی بن ابیطالب میفرمود «انت منی بمنزلة هرون من موسی» سه نور دیده خود را که از فاطمه علیها السلام بودند با سامی آنان نامید (رک. قاموس المحيط، تاج العروس، اوقیانوس، معیار اللغة). ولی در بیت مذکور «شبر» را بایجاب وزن بتخفیف باید خواند. - مص

۲- «کاد» بر وزن «شاد» : حرص و شره (برهان جامع)

۳- جمله «ازوست» باید زاید باشد، زیرا هثنوی مذکور ظاهراً از مؤلف

است. - مص

مثنوی المؤلف

عاشقی انجامش از آغاز خوش عشق از هر چیز باشد باز خوش
 ایخوشا عشق و خوشا انجام آن نیکنام آن کس که شد بدنام آن
 جان نهادن در ره او زندگی است نیست گردیدن ازو پایندگی است
 هر که جان در عشق ندهد مرده است گر همه آتش بود افسرده است
 عشق از شرح و بیان بیرون بود شاهدش افسانه مجنون بود
 گر ز من این نکته را خود نشنوی گوش کن از مولوی معنوی
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل گردم ازان
 گاهی باقتضای طبع شعری گفتمی . این اشعار منتخب اوست که
 ثبت شد :

رباعی

از درد تو ای درد توام همدم دل از داغ توای داغ توام مرهم دل
 جان ماتم من دارد و من ماتم جان دل از غم من نالد و من از غم دل

غزل

مرا بیگانه کرد از آشنایان بنازم آن نگاه آشنا را
 اسیر دام نشد تا دلم ندانستم شکسته بالی مرغان رشته برپا را
 شتاب کن ز پی قتل من که میترسم مباد ناز تو باعث شود درنگ ترا
 گر چنین خواهد زپی افتاد سالومه ترا رفته رفته خواهد آخر غیر برداره ترا
 مرا کشتی و امید مرا کردی روا اما بجز این يك امیدم از تو بود امیدوارها
 مرا کشند بجرم محبت تو و من باین خوشم که برای تومی کشند مرا

به پیش من گذرد غیر سرگران از تو	که با خبر نشوم با تو اش و صالی هست
ز صحبت تو به بیگانگان برم غیرت	هنوز اگر چه مرا با تو آشنایی نیست
با غیر آمدی که ترا این ملال چیست	تنها چو بینمت بتو گویم که حال چیست
با یار همزبانم و از بی خودی عشق	آگاه نیستم که جواب و سؤال چیست
بازم هوس جور و جفای تو جفا جوست	آنها که شنیدم ز تو گویا که بسم نیست
از جور تو با غیر که بی مصلحتی نیست	هر گز نشود دفع گمانی که مرا هست
از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم	هر نفس از تو سؤالی و جوابی دارد
جور بهر رقیب داند یار	رحم بهر خدا نمی داند
همه درهای حشودی برویم بست و خر سندم	که يك در نیست دیگر تا برویم آسمان بندد
غیر را سر چو بز انوی تفکّر نگرم	سوزم از غم که مبادا بخيال تو بود
دانم هزار درد بدل بود از تو مرا	آگاه نیستم که باعث مرگم کدام بود
شفاعت کردن غیرم ز غیرت میکشد ورنه	ندارم غم که از بهر هلاکم یار برخیزد
سخنهای از زبانت هر زمان گوید رقیب من	مرادش اینکه دانم با تو اش راه سخن باشد
من بوده غافل و بکمین بوده مدعی	دانستم از چه بود بسویم نظر نکرد
ز شوق نقل و می آوردمش بخانه خویش	ز راه بردمش آخر بآب و دانه خویش
تا نداند یار شیدا عشق پنهان مرا	چون کند با من تغافل من هم استغنا کنم
گر بتقریبی شبی در بزم و صلش جا کنم	بسکه بینم در رخ او خویش را ز سوا کنم
پس از عمری اگر يك شب روم در بزم وصال او	فرستد از قفای غیر تا من زود برخیزم
ز چشمی نظر بر رخ یار دارم	بچشم دگر پاس اغیار دارم
عشق بی خون دل از بهر کسی ممکن نیست	رشك فرهاد برد گر همه باشد خسرو

تذیلا

نامش علی، از مردم قصبه توی سرکان من بلوکات همدان است .
 جوانی آهسته و آرمیده و پای قناعت در دامن عزلت کشیده به معرفت عرفان
 موصوف و در عرفان معروف. در کمال درست ذاتی گرم نفس است و شیرین
 لسان، در حال ظرافت گوی بذله سنجی از میدان ظریفان ایام بدر برده
 بین العوام و الخواص بخوشخویی و خوش صحبتی مشهور . مدتی است
 متمادی و روزگاری است ممتد که از جرگه مداحان و درسلک کاتبان کتاب
 نویس کتابخانهام محسوب و از بند گیم مسرور . در سیاق تحریر بیعیدیل
 بلکه فرد دوران است، غزل را هم با اثر گوید. این ابیات منتخب اشعار
 اوست که ثبت و تحریر شد :

غزل

بر لب آمد امشب از افغان ما بی لب جان بخش جانان جان ما
 خاطری خوش دارم از غم کاشکی میفزودی یار بر حرمان ما
 شد وجودم ز رخالص چو کشیدم جامی ریخت ساقی مگرا کسیر به پیمانها
 رشکم بدل آتشی فروزد پرسم اگر از کسی نشانت
 سری است که تا سخن نگویی معلوم نمی شود دهانت
 می ده که بشهر عشق کس را اندیشه شهنه و عس نیست
 يك عشوه ز چشم نیم مست حلال جمیع مشکلات است
 ز چشم نیم مست عارفان را کار شد مشکل زهی سحر آفرین چشمی که ره برهوشیاران زد
 فرصت نداد گریه که گاهی زلف یار دل شمه یی بیاد صبا گفتگو کند

گشاید هر دری کز کین برویم آسمان بندد

مبادا آنکه یارب در برویم دلستان بندد

تا کی و تا چند ما هر دو بهم بنگریم	من برخت از حیات و بسویم از غرور
بدوستی تو صد خصم در کمین دارم	در این که دوست تو هم نیستی یقین دارم
دل حسرت کشیده‌یی دارم	حسرت نوردیده‌یی دارم
سر بصحرا و دشت چون نهم	که غزال رمیده‌یی دارم
فخر بر بندگی چه سان نکنم	که شه بر گزیده‌یی دارم
شاه محمود کز عنایت او	خاطر آرمیده‌یی دارم
مار از چیست کاین همه آواز می‌کنی؟	بهر چه از برای که این کار می‌کنی؟

شبهی

نامش آقا زمان، جوانی مسکین و انسانی شرمگین است . بشغل
قَدّادی در دارالسلطنه قزوین که موطن اصلی اوست معروف. گاهی بیتی
گوید، این اشعار ازوست :

دوس از کوی توسودای جدایی نبود	بسته بند تو در بند رهایی نبود
دوش در می‌کده بردند بیک جرعه می	می‌فرشان غم از دل که نباشد غمشان

شوقی

اسمش رضاقلی ، در اواسط عمر شرف بیت‌الله الحرام را ادراک ؛
اصلش از دارالسلطنه قزوین است. گویند در ابراز ملاحی پروایی نداشته
بمنصب سفیدریشی مهین فرزند ثواب علمتقی میرزا مقتدر. گاهی بیتی نظم
آرد، این دوشعر از افکار اوست :

غزل

اگر وصلش میسر نیست ما را بحمدالله که هجرانش نصیب است
بگو بغیر ارادت زیان زمن تو چه دیدی بجز ملامت مردم چه سود من ز تو دیدم

شایق

اسمش هادی بیگ، از ایل ساکی لرستان است. در سیاق نظم دقتی داشته. در سال یک هزار و دویست و بیست و نه عالم هستی را وداع و رو بعالم باقی نهاد. ازوست :

غزل

حرفی نگفته غیر اگر از زبان ما نامهربان بماست چرا مهربان ما
بارها رفتم بکوی یار دیدم یار نیست باز میگویم برو کاین بار چون هربار نیست
با غم او شادمان باشد دلم گرچه باغم شادمانی مشکل است
ز کوشی چون روم در هر قدم ببخود زیافتم چو مخموری که مست از خانه خممار برخیزد
تا بدستش داد قاصد کرد با مکتوب من آنچه دستم در فراقش با گریبان میکند
درد هجرم را دوا کردی ز وصل خویشتن ورنه من بهر علاجش فکر دیگر داشتم
کنم تا اسیر تو هم آشیان را ز دامت از آن میل گلزار دارم
ببزم عیش هر شب تا سحر بایار خندانم پی رفع گمان هر روز با اغیار مینالم
بپاداشش نوازش غیر را کردی سرت گردم بگوش ناله زاری که آمد دوش بود از من
بکجا میرود و با که سخن میگوید هر که باشوق تو از خانه نیامد بیرون
نباشد جز سؤال شایق از یار سؤالی کس پیش نبود جوابی
از غیرت عشق است که بر غیر برم رشک باینکه ندارد بسر کوی تو راهی

شکيب

اسمش محمد علی، از سادات دارالسلطنه اصفهان است. در طفولیت
 پرده حیا را دریده، از قرار تقریر اصدقا پرهرزه گرد و خنک نفس است؛
 در ایران طرفی نبسته بهروم شد، مسموعم گشت که دران بوم هم بی نصیب
 و بدلخواه او آسمان نگشت. این ابیات ازوست :

غزل

منعم از صورت زیبای بتان گر نکند چه کند زاهد بیچاره که صورت بین است
 ای سگ از کوبش مران ما را بجرم زندگی خون دل هم میتوان خورد داستخوانی گومبانش

میر شمس الدین

خود را از بنی عباس شمرده . آدمی بود متوسط الکمال ، در
 شاهجهان آباد هندوستان بدرود جان کرده. این ابیات ازوست :
 ناله مرغ قفس میبرد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

شیب

اسمش حاجی محمد حسین ، اصلش از بلد ورامین ری است. این
 مطلع ازو ثبت شد :

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد
 که تا آید بر من استخوانم خاک میگردد

شیرازی

نامش عبدالله ، اصلش از دیار قم است . بکسب موزه دوزی عمر
 شریف را باطل داشت اما طبع بسیار خوشی داشته . اوراق خیالاتش در

هنگام استیلای افغان همدان را از نظرها پنهان و معدوم گشت. این بیت
 بحفظ این و آن ازو بیادگار است :
 بوصل یار رساندی مرا و حیرانم که این بکارتوای آسمان نمی ماند

شمین

اسمش میرزا محمد حسین، از اهل اصفهان، در زمان دولت نادری
 بقضاوت عسکر از ماعداسر، یکچندهم در اصفهان بمنصب کلانتری مشغول
 و مشعوف. بحکم آن پادشاه قهار جهان بی مدار را وداع و بدرود نمود.
 این شعر ازوست :
 ز سوز عشق تو آن را که نیم جانی هست چو شمع تابدم آخرش زبانی هست

شایق

اسمش اسکندر، از اهل دارالسرور بروجرد است و دران شهر اوقات
 گذراند. باقتضای وزن طبع گاهی خام و پخته بیتی گوید، این بیت از جمله
 اشعارش منتخب افتاد :
 بگفته بی که دهم کام دل ترا شایق من آن نیم که بحرف تو اعتبار کنم

شاهد

اسمش میرزا ابوالحسن، توطنش در شهر همدان، از احفاد جناب
 میرفندرسکی . بالجمله بر جای واثق عمل نموده بطریق مستحسن پای
 عزلت بدامن قناعت کشیده و دیده از بدو نیک ابنای زمان پوشیده. جوانی
 نیکو و سنجیده است و آدمی آسوده و آرمیده، از ژنده پوشان این روزگار

خجسته است و از عارفان وارسته. وقتی ترتیب نظمی دهد، این ابیات از منتخب اوست ثبت گردید :

غزل

برد از خویش چنان جلوۀ آن یار مرا که نباشد خبر از دیده و دیدار مرا
شاهد از پرده برون میشد و باخود میگفت میبرد عشق تو از پرده بیازار مرا
رخ تو صبح عراق و دوزخ شام حجاز است بنام آن شب کوتاه که به زمر دراز است
ساغر عیشم بکف پیاله بدست است مستیم از نشاء شراب الست است
چون توان داشت نکام ز گل روی تو دور باغبان گر قفسم زاهن و فولاد کند
زلف شیرنگ بدن روی چومه نیست عجب که بود از عقب هر سحری شامی چند
عکس نمای جمال لم یزلی دان آینه ذات لایزال محمد

باب ثا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

تقی

از اهل اصفهان و از احمق سلاطین صفوی است . این دو بیت ازو
بیاد گار سمت تحریر یافت :
خال کنج لبش آسوده شد از بادۀ ناب چشم بد دور که آتش به سپند افتاده است
از تف آه کنم چاره بیداد فلك منظر دوست دریغا که بلند افتاده است

تراب

اصلش از شهر ارم مانند نهانند است ، هم بحکم من در زمره
جامگی خواران نواب جهان شاه میرزا محسوب گردیده. وقتی سخنی سراید

موزون، این چندبیت از جمله خیالاتش خوب که تحریر گردید و ثبت افتاد:
 بره فتاده بدیدم هزار بار ونپرسید که کیست اینکۀ فتاده بخاک رهگذر من
 خود بود بازار معنی را متاع وین عجب خود هم خریدار آمده

باب ثا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

شعر

اسمش سیدحسین، از سادات طباطبائی قصبه نایین، در علم الهی و
 طبیعی با بهره. بنظر دوستان و بچشم دشمنان هر دو خوب و نیک آید. این
 اشعار ازوست :

قصیده

تیر و تیغت برغم یکدیگر متخالف شوند در میدان
 آن دوتن را کند یکی و کند این یکی رادو، عکس کرده آن

غزل

آرم درین دو روزه نگاری بکف ترا آنکه زیاریش به پیامی خبر کنم
 گاه آرمش بکوی تو همراه خویشتن تا سوزمت ز رشک برویش نظر کنم
 گه گویمش که مهر تو تاجا کند بدل مهر بتان ز دل همه یکجا بدر کنم
 القصه کرده یی به ثمر آنچه پیش ازین جور و جفا کنون بتومن بیشتر کنم

باب خا از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

مُخَرَّم

اسمش میرزا هاشم، از اهالی اصفهان مینو نشان است. این اشعار

ازوست :

بر زبان نام تو دایم بایدم بردن ولی رشك نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا
 دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویران را
 ماتشنه لب و لعل خوشاب تو پر آب است سیراب کن این تشنه لبان را که ثواب است
 دامها از پی صید دل من بگشاید هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید
 از خون دلم بست حنا قاتلم امروز آورد بدست از پس عمری دلم امروز
 شتابان از پیت چون گرد در هر رهگذر باشم که با هر کس که گویی حرفی از من با خبر باشم
 گشتی کشت زار پذیرفتم و رفتم زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم

شیخ خالد

قطب صوفی و ملاذ عراق زمین، اصلش از اکراد بابان قراچوالان.
 هم در آنجا وقتی بیاد دارم که مسموعم گشت از صادقی که در خانقاه ارشادش
 روزی پنجاه قرآن ختم شدی و هزار من برنج صرف خانقاه گشتی. وقتی
 بطلب مرشد به هندوستان میرفت، جمعی از ظریفان بوی خبر دادند که
 هندوستان کفرستان است چون از پی ایمان بآنجا میروی ؟ بدیهه گفت
 برانها خواند :

بدهلی ظلمت کفر است گفتند و بدل گفتیم

بظلمت جو اگر لب تشنه‌یی آن آب حیوان را

بالجمله از وطن مألوف بخواهِش سلیمان ایام داود پاشا بدار السلام
بغداد شده هم‌ایدون در آنجا بارشاد مرید و انبساط قلوب مشغول. بیش
از هزار مرید در کاشانه حضرتش آماده، بانقاب ذهاب و ایاب نماید،
در عالم عرفان اساس سلطانی مهیا کرده؛ سبحان الله از نیرنگهای شیطان
لعین الله.

بیش از بیست هزار شعر دارد، این دوبیت ازو تحریر. نظر بوعده
خود منتخب اشعارش شاید برسد من بعد :

بمعمار غمت نو ساختم ویرانه خود را بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را
سراپا نعمتم امروز از شرمندگی خالد نمیدانم چه سان آرم بجاشکرانه خود را

شور

مشهور به «آقا بابا». موطن نخستین او دار السلطنه اصفهان ولیك
در نخست جوانی بشهر قزوین رخت کشید و دران خاک پرورش یافته. در
سیاق نظم ساعی، حسب الامر شاهزاده دوست نواز دشمن گداز نقاب علینقی
میرزا کتاب «جلاء العیون» که غزوات و شهادت یاران رسول را حاوی است
بنظم میکشد؛ اگر چه مرا بتدوین این ابیات و نظم این گونه اشعار اعتقادی
نیست، چرا که آنچه خوب شود باز بد است بسیاقی که بتوان تمتع از
وی برد مشکل. بهر تقدیر این ابیات از ورق الخیالاتش صورت انتخاب
جست، اغلب از ابیاتش در مدح خاندان نبوت است :

لب غنچه‌گشود و دیده نرگس آن یسک بفسون و این به‌نیرنگ
 نالنده دلی نسدیده جز نی خم گشته قدی نجست^۱ جز چنگ
 گر بر سرم نهد شه دلدل سوار پای بر فرق فرقدان نهم از افتخار پای
 بنهاد پا بدوش شهی کز شرف نهاد باموزه بس فراتر ازین نه‌حصار پای
 باعث اگر نبود وجودت نمی‌نهاد هر گز برون ز کتم عدم‌روز گار پای

قصیده

بوی سر زلف تو میطلبم از صبا زانکه بجز تو کسی محرم این‌را نیست
 حدیث حسن لیلی آیتی باشد ز روی تو کتاب‌عشق مجنون قصه‌بی از داستان من
 بروی آتشینش خال اگر بینی عجب نبود که باشد در جهان آتش پرستی پیشه هندو
 بچه کار آیدم اگر نکنم نقد جان را فدای سیمبری
 اثری نیست ناله را خرم ورنه می‌کرد در دلش اثری
 خرم بدام زلفش مرغی بود دل من مرغی چگوننه مرغی مرغی^۲ شکسته بالی

باب ذال از مرتبه اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

ذبیح

اویس عهد خجسته ما و سلمان روزگار فرخنده، باعث نازش خلق
 دنیا بر مجاورین طبقات سما، خلیل دوستان ایزدی و پیرو شریعت غرای
 محمدی، مراد علمای کرام و محبوب فضلالی ذوی الاحترام. محمودان
 جهانش بمنزلۀ ایاز عزیز دارند و مطاعان دوران‌ش بر خود مطاع شمرند؛

اگر اوتاد سجاده کشی او نمایند زهی فخر . نام مبارکش اسمعیل است
و در بر هادیان راه یقین خلیل مولوی معنوی است .

مدح تعریف است و تخریق حجاب فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
اصلش از شهر دارالنشاط نپاوند بهشت مانند است، با کمال فضل
بسیار شکسته نفس و کوچک دل، چنانکه بصحبت چون منی دل داده و تن
نهاد؛ بلی بر من معلّم و استاد است، بعض قواعد نثر که علهش بیرون از
تتبّع بود و موقوف باستماع ازوی فرا گرفتیم. بطریق نصایح و مواعظ
گاهی شعری گوید، نظر بزیب وزینت سفینه این چند شعر از جنابش بیادگار
صورت تحریر و تسطیر یافت. تخلص ازین فقیر فرا گرفته است :

مثنوی

دران خلوت که نه بیش و نه کم بود	سر عالم بیالین عدم بود
نه از ممکن بدی نام و نشانی	بجز واجب نه از کس داستانی
وجودی بود و مظهر در میان نه	جمالی بود و مرآت عیان نه
درخشان آفتابی ذره نایاب	هلالی نه که گیرد از رخ تاب
نبودی بلبللی تاملت و شیدا	ز عشقش از نوا بردارد آوا
همه اسرار اندر نور او گم	چو در سطح فلك از مهر انجم

در نعت

ای ذات شریف اسم اعظم	مسجود ملایك از تو آدم
صبح ازل از تو صادق آمد	شام عدم از تو گشت مظالم
در خلوتگاه قلاب و قوسین ^۱	کس جز تو نبود امین و محرم

۱- قلاب قوسین (اشاره به آیه ۹ از سوره النجم : فکان قلاب قوسین اودانی)-ظ

برکنه کمال ذات پاکت چون ذات خدا خداست اعلم
 تمثیل تمام ناتمام است هیبت دگر چه می‌زنی دم
 حاشا که عروج عرش اعلیٰ مقدور کسی شود بسلم
 عالم عالم درود سرمد بر احمد و آل او دمام

باب ظا از مرتبهٔ اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

ظریف

اسمش میرزا محمدحسن، از معارف دارالسلطنهٔ اصفهان، در تحریر
 مکاتبات با یدی طولی و درست‌نگاری. مدّتی در بر اخلاص کیش حاجی
 حسین‌خان نظام‌الدوله منشی و مطلب‌نویس و بر سایر نویسندگان معزی‌آیه
 رئیس؛ بعد از فوت مشارالیه بخلف‌الصدق او عبدالله خان امین‌الدوله
 پیوست. این ابیات منتخب اشعارش ثبت افتاد:

وله

دم مرگ است خدا را نفسی جانان را بسپارید بمن تا بسپارم جان را
 خرمن سوختگان را همه بر باد مده آتش افروخته‌بی گوشتشان دامن را
 پای بگذار که تا سر بنهم در پایت تا نگویند سرم هست و سرانجام نیست
 زماندگان طریقت نشان راه مپرس خبر ز عشق مجاوزدلی که بیخبر است
 یاد آن کن که زیادهش نرود هرگز کسی غم آن خور که همه عمر بنمخواری ماست
 خیال صورت شیرین کشید این همه نقش بسنگ خاره و گویند کارفرهاد است

همانم دل ز مهر دوست امید وفا دارد که نالان میرود زان کوی و چشمی بر قفا دارد
 مگو پیغام اوقاصد بر بیگانگان بامن که میترا سم پیامش شکوه بی از آشنا باشد
 می‌عشرت بجام و یار دیرینم بکام امشب بنازم دست و بازویی که دست آسمان بندد
 جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر گیرم که بود کوی دگر کو دل دیگر
 ز پرده پوشی رندان پا کدامن بود که ماند سر خرابات تا ابد مستور
 جام میم در بغل جامه زهدم ببر آه اگر پرده در پرده گشاید زکار
 دل غمین رفت ز کوی تو و دیدم شادش جان زتن میرود اکنون بمبار کبادش
 بکوبش مدعی هر شب فغان از بهر آن دارد که نگذارد بگوش اورسد از رشک فریادم
 بمحشر چون کند انکار قتل من که میداند بتن از زخمهای کاری او محضری دارم
 بامن او در همه جا همراه و من در طلبش کور کورانه ازین خانه بآن خانه روم
 اشک سرخی بر رخ و چهره زردی دارم نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم
 زحمت امروز گذشت آنچه بود چشم من و رحمت فردای تو
 چرا باید بمن بیگانه آرد پیام آشنا از آشنایی

باب غین از مرتبه اول از مجلس سیم

در ذکر شعرای عراق زمین

خیوت

نامش میرزا جعفر و بحلیه سعادت مفتخر، در سیاق شاعری باز تبت
 کافی. در سال يك هزار و دو بیست و پانزده لب از سخن بست. این اشعار ازوست:

غزل

برای خاطر بیگانه یارا خطا کردی که کشتی آشنا را

خواندی زمهر سویت و راندی زکین مرا	بردی بر آسمان وزدی بر زمین مرا
بیهوده نباشد ز تو بد خو گله ما	بیداد تو افزون بود از حوصله ما
ساقی بیار کوزه ئی از می که کوزه ها	خواهند ساخت از تن خاکی نهاد ما
افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن	صیّاد نیاویخت بگلبن قفس ما
پهلوی سگ تو جاست ما را	جایی به ازین کجاست ما را
غمگین ز گردش فلک پرده در نیم	جور بتان پرده نشین میکشد مرا
دل میرود بجانبی و جان بجانبی	از هم گسسته میگذرد کاروان ما
با صد هزار خون جگر آب میخوریم	کاین کوزه ها بود ز گل دوستان ما
بیرون نمیکنیم سر از رخنه قفس	باشد یکی همیشه بهار و خزان ما
شنیده ام که غم را کسی بجانان گفت	چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
دلم ز کوتاهی روز وصل آگه بود	که قصه شب هجران بر روز هجران گفت
من در قفس ز ذوق اسیری ترانه سنج	صیّاد را گمان که گلستانم آرزوست
باجان جفای آن مه نامهربان خوش است	هر ناخوشی که میرسد از وی بجان خوش است
چشمه نوش ترا غیر بها نشناسد	ورشناسد چو لب تشنه ما نشناسد
گلبنی تا بگلستان و گلی در شاخ است	کاش صیّاد مرا از قفس آزاد کند
گر گشادی طلبی از در میخانه طلب	آسمان بهر کسی کار گشایی نکند
غلام او خداوندان حسنند	تعالی الله ازین حسن خدا داد
بود آتش طور از ان شراری	که آن شعله که برق خرمنم شد
ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت	هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم

فراق و صبر^۱ و سکون خواهد و یقین دارم که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

غالب

نامش میرزا محمد حسین، در نسب بساطین صفویه و بسادات امامیه
میرسد. در عهد شباب به هندوستان رفته ازدولت کورکانی طرفی بسته بلقب
غالب علی خانی مفتخر، در اواسط دولت نادری به ایران مراجعت نمود.
این ابیات ازوست:

غزل

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا ور نه کسی نیست که گوید بتواحوال مرا
از گنه روی سفیدم بصف حشر که شست عرق خجلت من نسمه اعمال مرا
افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر دیوانه براهی رود و طفل براهی
بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غنی

اسمش میرزا عبدالغنی، از سادات تفرش قم است. در اول عمر
بسرای جاودانی شتافت. این يك شعر و رباعی ازوست که ثبت افتاد:

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی بیش از ماست ما این همه استخوان شکستیم عبث
يك بار اگر رخ خود آن دلر با ببیند عاشق اگر نگردد از چشم ما ببیند^۲

۱- فراق صبر - ظ (رك. آذر، ۴۲۳)

۲- اینجا مرتبه اول از مجلس سیم که درباره شعرای عراق بود (ص

۵۰۱-۱۲۴) پایان رسید و از ص ۵۰۲ مرتبه دوم از مجلس مذکور که راجع
بشعرای فارس است آغاز میگردد. - مص

اندکی از بیان اطوار و احوال ناس مملکت فارس و تعیین امصار و مدینه‌های آن

این مملکت زینت شهرهای ایران است، در حسن خلق خلقتش و خوبی آب و هوایش احدی را مجال انکار نیست. اهل آن سرزمین عیاش و بذله‌سنج و متعارف، اغلب بزرگان و معروفانش بزمانه‌سازی با بنای زمانه بسربردند. گرمسیر و سردسیر هر دو دارد، اغلب گرمسیر است و مشتمل است بر بلادی چند. اعظم آنها شهر شیراز است اگرچه از وقوع حادثه زلزله در سال هزار و دویست و چهل هجری اثری از آن باقی نماند چنانچه نقاب حسینعلی میرزا صاحب اختیار آن مملکت از درگاه شاهنشاه درخواست نموده بود که بنای شهری در غیر آنجا گذارد چه بکلی بنای سابق خراب شد چنانکه در يك روز از زلزله ده هزار نفر تلف گردید ازین حادثه عظمی معاذالله از کرده‌های ما بندگان که مستوجب این عقوبت هستیم.

قصبات و شهرهایش بدین تفصیل است :

شیراز، کوه گیلویه، کازرون^۱، خِشْت^۲، مردشت^۳، داراب، فسا،

۱- «کازرون» بکسر و فتح زای نام ولایتی است در فارس که «کازرون» نیز گویند (رك. فرهنگ نفیسی).

۲- «خشت» بکسر نام قریه آبادی است از فارس که از تنگ ترکان بدانجا روند (آندراج).

۳- «مردشت» برون «برگشت» جایی است در فارس (رك. فرهنگ نفیسی).

فیروز آباد، جَهْرُم، لار، شمل مینا، سواحل عثمان و بنادر، قیر و کارزی^۱،
فرك^۲، گلهدار^۳، اَرْدَكان، آباده، بهزارجان^۴.

فهرست اسامی شعرای فارس^۵

ابوالقاسم، بیدل، بسمل، بهار، بیمار، بسمل، میرزاجانی، آقاهاشم،
وصال، حاجت، حبیب، طایر، طرب، طیب، کوکب، مشفق، محروم،
منظور، منعم، مخلص، مفتون، نیاز، ساغر، سائل، عالی، فردوس، صفا،
شهرت، تسلی، [خاوری]^۶، خادم، خرّم، خرّم.

- ۱- شَمیل و میناب - ظ (رك. مسعودکیهان، ۴۸۴-۴۸۳؛ فسایی، گفتار دوم، ۲۲۶، فهرست دهات فارس، ۲۰، ۳۱).
- ۲- قیر و کارزین - ظ (رك. مسعودکیهان، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۰؛ فسایی، گفتار دوم، ۲۴۵، فهرست دهات فارس، ۲۴).
- ۳- «فَرْك» بضم اوّل از محالات بلوك خمسۀ فارس است (رك. دهخدا، «فرك»، ۱۸۸؛ فسایی، فهرست دهات فارس، ۲۳).
- ۴- گلهدار یکی از ده بلوك دشتی و دشتی که بین لارستان و دشتستان واقع شده یکی از هفت ناحیۀ بنادر خلیج فارس است (رك. مسعودکیهان، ۴۷۷، ۴۸۰، ۴۸۱؛ فسایی، فهرست دهات فارس، ۲۶).
- ۵- «بهزارجان» در منابع جغرافیایی پیدا نمیشود و ظاهراً همان «برازجان» است. - مص
- ۶- افتادگیهای نسخه د در اینجا بنهایت رسید و تطبیق نسختهین مانند سابق ادامه خواهد داشت. - مص
- ۷- [خاور] (رك. شرح حال خاوری در نسختهین. - مص)

باب الف از مرتبهٔ دوم^۱

در بیان شعرای فارس

ابوالقاسم

سید جلیل‌القدر عالی نسب است از سادات انجوی دارالعلم شیراز،
بخلق وخو مراد ایام و وحید دوران، در تحریر خط شکسته اگر لاف
اعجاز زند اولین کسب که اقرار آورد منم. کتاب «آتشکده» حسب
الخواهش مرتبی این اثیم صدر اعظم میرزا محمد شفیع باتمام رسانیده که
از ایشان [بمن رسیده. وقتی بیاد دارم]^۲ که ارباب خط درین فن ذی
فن آنچه در دارالخلافت طهران بودند باین کتاب نکو [قیمت نهادند]^۳
اکثر بهزار تومان تبریزی بهایش را میگفتند و بالاخره باتفاق جمله
هفتصد تومان قیمت گشت. علی‌ای حال تا با امروز درست نویسی باین شیوه
چو او ممتاز و مسلم روزگار نبوده.

گاهی شعری گوید: این ابیات از منتخب او ثبت افتاد:

رباعی

رفتم که چو غیر رفتن من بیند شاید که مگردوری ازان بگزیند
از رفتن من زجای برخاست ولی برخاست که او بکام دل بنشیند

غزل

بگذشت یار ازمن و از پی نرفتمش آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت

۱- از مرتبهٔ دوم از مجلس سیم - ظ

۲- [بمن رسید؛ و خطی بیاد دارم] ۳- [قیمت]

چو سویم مدعی میدید سوی او نمیدیدم تغافل را چنین خاطر نشان یار میکردم
میرود با دگران و بققا مینگرد تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه

باب یا [از مرتبهٔ دویم از مجلس سیم]

در بیان^۱ شعرای فارس

بیدل

[مقبل روزگار]^۲ و قابل محفل بهشت نشان شاهنشاه قاجار. نامش
میرزا محمد رحیم، اصلش از احرار دارالعلم شیراز است و خلف الصدق
میرزا محمد طبیب از اجلهٔ سادات دارالسلطنهٔ اصفهان. معزی^۳ الیه مسقط
الرأس دارالعلم شیراز است. مدت سالی است که در دربار خسروی بمنصب
[حکیم باشیگری ممتاز]^۳، مناعت افزون بآن کشید که ازین منصب عزیز
استعفا واز استنباط مرض از حرکت نبض و تشخیص درد دست کشید و چشم
پوشید و در سلك ندمای خاص منخرط آمد.

وقتی از کثرت عیال پنج هزار تومان مدیون و متاع صبرش از دست
رفت و جیب شکمپائیش پاره گردید، این ماجرا بعرض پادشاهی رسید،
بخازنان خزینه اشارت رفت تا دفع کلفت طلبکاران را از مشارالیه نمودند.
بالجمله این سیدالیف بسیاق عاشقان بیتی سراید و بطرز مصلح الدین
شیرازی از معاصرین بهتر گوید، مشکل کسی را درین نمط مجال سخن
با او باشد. قولش مطبوع طباع و استماع سخنش بی درد صداع. العیاذ بالله

۱- [از مرتبهٔ دویم در بیان] ۲- [روزگار]

۳- [حکیم باشیگری]

اگر از کسی ملول گردد رفع آن هم خالی از اشکالی نیست . در ادای
مضمون طبعش بطی^۱، کم گوید و خوب، اندک نویسد و مرغوب. دیوانی بقدر
دو هزار شعر دارد، این منتخب اشعار اوست. در حضرت با ارادت و اثق
و صداقت صادق است .

غزل

از آتش عشق بتی سوزد دل بیطاقتم آری بیاید سوختن چندی بر آتش خام را
از حسن روزافزون او از عشق جان فرسای تو بیدل توانی یافتن [زاغاز]^۱ کار انجام را
در گذرگاه صبا بس دل مجروح که هست از چه برباد دهی طره مشک افشان را
عشق آسان ز نخست است ولی دشوار است مشکل افتد جو کسی سهل گرفت آسان را
بس حلقه زدم بر در و حرفی نشنیدم من هیچکس میا که درین خانه کسی نیست
چشم تو ام می کشد [با برو]^۲ مژگان جنگ چو با ترک شد به تیر و کمان است
اگر نالم نه از غیر از حبیب است که گر دردی مرا هست از طبیب است
بسر تیغ و بکف جان و بلب شکر شهید عشق را این بس علامت
با بیدل ازین سرای فانی جز یاد غم تو هم سفر نیست
چون غیرت عشق [غیر سوز است]^۳ آنجا که تویی زها اثر نیست
مگوئیدم چرا دل دادی از دست رطب شیرین و کودک بی شکیب است
نقش نبندد بجز خیال تو در دل تشنه تصور نکرد هر چه جز آب است
ها را بر قیسمان سر پیکار نباشد چشمی که بیار است باغیار نباشد
مگوئیدم چرا دل دادم از دست که از شهیدینه طفلان ناگزیرند
بجرم دوستی گر بایدم کشت بکش تا دشمنان از غم بمیرند

خود بامید وفا بود گرانجانی من ورنه از جور و جفای تو نیامد تقصیر
ژنده سائر و قرص جوی و گوشه امن این بضاعت ز جهان گذران مارا بس
همنشینی بسکان سر کویش همه عمر بیدل از صحبت ابنای زمان مارا بس

ندانم عشق را ملت ولی هر کس که عاشق شد
مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش

حاصل از زندگی آن را [که بجز بندگی است]^۱
شرط انصاف نباشد که کنند آزدادش

بیابانی است عشق ای دل که پیدانیست پایانش
بمنزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش

از غم عشقت بباد رفت جوانی مشکن ازین پس که خود شکست جهانم
بیدل از کوی او سگی کم تا کی گویی که بار بستم
دور است اگر دیار لیلی مجنون نهر اسد از بیابان
نبود خبرت ز بیدل آری مجموع چه داند از پیریشان
در گردن تست خون خلقی تا دست که گیردت گریبان
در دل تنگ ندانم که چه سان جای گزید دل کم از قطره و افزون غمش از دریایی

بسم

اسمش حاجی علی اکبر ملقب بملقب «نواب» و باین منصب سرافراز.
عالمی است شاعر و فاضلی است ماهر. در علم الهی و فقه و اصول با ربط
درست است، در غزل و قصیده هر دو شیرین زبان خاصه در غزل سرایی، در

تحریر خط^۱ شکسته نیز با بهره لایق. چهار پنج سال است شوقش بآن کشیده که در اقوال واحوال شعرای این عهد چیزی نگارد و درین باب از اشعار شعرای عراق و غیره استمدادی از نواب ماجسته مؤلش را باجابت مقرون و در حضرت مخدوم جانی نواب حسینعلی میرزا فرمانفرما بشغل همنفسی و مصاحبت ممتاز و غیرت اشراف شیراز است و باخاطری بعشرت انباز. اگر چه بعلمت زلزله که خدای رحیم به بندگان ااثیم ازین پس چنین بلایی نازل ننماید شیراز کمتر از شبغاز^۲ شده و کلمی [عمارات]^۳ و بقاع آن معدوم اما باین شکستگی ارزد بصد هزار درست.

قصاید و مقطعات بسیاری در مدیحه سروده، این قطعه ازان جمله ثبت گشت:

قطعه

بلندمرتبه محمودشه که شوکت تو ^۴	کشیده بر قصص خسروان خط بطلان
مهندس فلکت بنده بی است بر درگاه	دیر چرخ ترا منشی است در دیوان
بود به پیش خط خط ^۵ کارخان چون خار	اگر چه باشد خود رشک سنبل و ریحان
مداد خامه تو گر نه آب حیوان است	ز چیست در ظلمات دوات گشته نهان
ز نقطه بی که نهی در میان دایره بی	کنی ز شرم سیه روز خط و خال بتان
ز خامه تو نقط یا که خال چهره حور	بصفحه خط تو یا زلف بر رخ غلمان
قلم بدست تو یا در کف کلیم عصا	سخن ز لعل تو یا از لب مسیح روان
شود ورق [ز کفت] ^۶ راستی سطرلابی	که رازهای جهان سر بسر نموده عیان

۱- «شبغاز» بروزن «پرواز»: محوطه بی که شب گوسفندان را در آن کنند

(آندراج) ۲- [عمارت] ۳- او ۴- [زکف]

بمدحت تو بود فهم بخردان عاجز چه جای بسمل کاو مضطری بود نادان
 سزااست گر بمدیح تو این دو بیت آرم زانوری که بود ملك نظم را سلطان
 نبی نبی و سر کلاک تست کاتب وحی نبی خدا و کف دست تست واهب جان
 حکایتی است زقرّ تو قرّ افریدون تشبّه‌ای است بعدل تو عدل نوشروان^۱
 زامر ونهی بود تا که در زمانه اثر زاسم و رسم بود تا بروزگار نشان
 همیشه حکم تو بر صفحه قضا توقیع مدام نام تو بر نامه قدر عنوان
 و از دیوانش این اشعار منتخب جدا گانه تحریر افتاد :

رباعی

هر قطره که چشم خون فشان میبارد دل آخر کار عشق می انگارد
 بیچاره فتاد تازه در این دریا هر موجی را کنار می پندارد

غزل

بیرون چو از کویت روم گامی بدنبالم بیا
 کایند صیّادان زپی نخجیر ناوک خورده را
 تا کند خون در دلم بنشاندش پهلوی خویش
 ورنه مقداری نباشد پیش او بیگانه را
 گر بصد منت ره کوی تو کردم طی در آب
 منتی دارم ز چشم تر که گم شد پی در آب
 آخرای برق زمن گرم تغافل مگذر میتوان جان مرا سوخت گرم خرمن نیست
 نکرد چاره ات ای دل بعشق مردن هم مگو که درد ترا چاره میتوانستند
 خواهی نیست که مارا کند از مهر قبول ورنه عمری است که دل شوق غلامی دارد

۱ - این دو بیت مذکور از انوری است (رك). دیوان انوری، جلد اول، طهران.

هر کس ز تو شادمان بچیزی است جز من که بهیچم از تو خرسند
 تارسد نوبت من رشك کشد صدارم کاش در قتل منش این همه تأخیر نبود
 پرسد ز نام غیر برای تسلیم با آنکه بر زبان نبرد غیر نام غیر
 بلبم جان و بدل حسرت پیغام هنوز کام ازو حاصل و من در طلب کام هنوز
 تابشنوی فغانم و گویی فغان کیست هر صبح و شام ناله بطور دگر کنم
 زمن پرسد مدام احوال خوبان را که گر غافل برم نام یکی را بر زبان سازد گنهگارم
 برزبانش نکذرد جز نامم از تأثیر عشق با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام من
 من و دل مهر بان با هم چو مسکینی به مسکینی بهم غمخوار در هر غم چو غمگینی به غمگینی

بهار

مشهور به «میرزا محمد علی» از اهل داراب. در مقدمات و فقه با قسمتی
 بسزا، بمنصب شیخ الاسلامی آن ملک مشعوف و مصروف، گلستان خیالش
 بی آفت خزان است. وقتی یتیمی گوید دلکش، این اشعار ازوست که ثبت افتاد:

غزل

پنداشتم کن آمدنش غم ز دل رود همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت
 ز غیر پیش من اظهار سرگرانی کرد گمانش اینک که بمن راه بد گمانی بست
 پس از عمری بدستم گرمی دیرینه می آید ز ضعف طالع آن هم در شب آدینه می آید
 بغیری بسته از نوع هدایاری یار دیرینم چها تا بر سر آید روزگار از حسرت اینم

بیمار

نامش حسین از خاك فرحناك شیراز، بصرفی وقتش رود، جوانی
 دردمند ظریف است. اگر چه بر اهل آن مملکت عَرَض عامّ است این شیوه

گاهی از صحت سلیقه غزلی گوید. این اشعار که تحریر میگردد از منتخب اشعار او ثبت گردیده :

غزل

کشید تیغ و نکشت آن ستم شعار مرا از آنکه خواست کشد درد انتظار مرا
هنوز کشته تیغ تو خویش را خواهم کشی ز تیغ ستم گر هزار بار مرا
رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند
مست است و ترسم از خطا بردیگری خنجر زند

بسم

نامش حاجی ملاحسن، از مردم شیراز است. در غزل طبعش چون
سایر موزونان آن دیار حلاوتی دارد، صیاد صید مضامین خوش و دلکش
است. این اشعار از منتخب اوست :

زهر کو بیشتر نومید گشتم در جهان بسم بآن خود بیشتر بودی مرا امیدواریها
با این همه مکر و دغل کوثر تمنامیکنی يك دوزخ آتش بایدت این آرزوی خام را
بغیر از آنکه در آینه دیدی کرا دیدی که همتای تو باشد
آن پسر حلاج مهوش را نگر در میان پنبه آتش را نگر
در پی دوختن چاک دل از خنجر غم رشته عمر گرانمایه بسوزن کردم
تمام روی زمین شد چوروی آبله داران بیای آبله دار از پیت زبسکه دویدم
وطن بیام تو کردم اگر زدام تو جستم گذر بدام تو جستم ز بام هر که پریدم

باب جیم از مرتبهٔ دویم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

میرزاجانی

از اهل دارالعلم شیراز است از احرار و اکابر سادات رفیع الدرجات
آن ولایت. مشارالیه مقصود دور و نزدیک و محمود برنا و پیر بوده یکی
از بزرگان مملکت فارس است. بعد از فراغت مشاغل دیوانی ترتیب
نظمی هم نمودی.

در سال يك هزار و دوست وداع جان نموده و کتاب حیاتش بخاتم
اجل مختوم. این رباعی ازوست :

یاد تو مرا از دل پر خون نرود اندیشه‌ات از خاطر محزون نرود
ویران شده خاك دل [چه] ^۱ دامنگیر است هرغم که درون است به بیرون نرود

باب ها از مرتبهٔ دویم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

آقاهاشم

اختر سپهر عرفان، نجم ^۲ آسمان ایمان، اصل آن جناب از دارالعلم
[شیراز است] ^۳. در اوایل عمر بشغل استیفا در درگاه سلاطین کرام مشغول،
ناگاه از هاتف غیب بزبان حال ملهم شد، بعبادت پروردگار حی "توانا
مایحتاج از کم و بیش و اندك و زیاد را بتاراج فقرا داد و هبا نمود، در

۱- [جو] ۲- و نجم ۳- [شیراز]

دایره فقر قدم نهاد و خرّقه از سیّد قطب الدّین شیرازی پوشید. [بارشاد
واجرای دین]^۱ اوقات را تا هشتاد سال گذرانیده .

از قرار تقریر جمعی بعض خوارق عادت از وی بظهور میرسید .
بعد از فایض گشتن بلمقای پروردگار که در سال يك هزار و صد و نود و نه
باشد خواستند جسدش را در مقبره خواجه حافظ دفن نمایند برخی مانع
آمدند، بدیوان لسان الغیب تغاؤل شد این بیت شاهد حال آمد :

بیت

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بسیاق عرفا بیش از ده هزار شعر دارد، چون این سفینه خجسته
از ان سیاق اشعار عری [و بری بود]^۲ لہذا چند شعر غزل و دو رباعی
ناچار ازو ثبت گشت :

رباعی

برچہرہ مرآت تو تا هست غبار کی عکس بگیرد اندر ان جای قرار
آیینہ دل ز زنگ اغیار بشوی تا جلوہ کند در ان جمال رخ یار
بنما رخ دلفریب و جانم بستان مشغول بخود کن از کسانم بستان
جامی ز شراب معرفت بخش مرا مستم کن و از ہردو جهانم بستان

غزل

آیینہ سان من را بمن بنمود در ملک بدن
دیدم چو روی خویشتن کردم بسی انکارها
آن کس کہ عشق آموز شد آتش بیجان افروز شد
از پای تا سر سوز شد او داند این اسرارها

۱- [واجرای وارشاد دین] ۲- [ذبری] ۳- جمال و رخ

مجرمی میطلبم محرم اسرار کجاست تا بگویم که حریم حرم یار کجاست

باب واو از مرتبه دویم از مجلس سیم

از شعرای فارس

وصال

وهو مصدر جامع التجريد^۱ و مرکز دایرة التّوْحید، نجم فلك فصاحت و بیان و فلك بحر بلاغت و تبیان، میرزا محمد شفیع الملقّب به «میرزا کوچك». اصلش از خاك فرحناك شیراز و از نجیبزادگان آن خطّه ارم طراز است. در عنقوان جوانی نظر بفطرت اصلی میل باقسام کمالات باطنی و ظاهری کرده در اقلّ زمان در هر فتنی از فنون سرآمد همگنان شد. در نگارش [خطوط]^۲ سبعة عموماً ماهر است و در تحریر خطّ نسخ خصوصاً مهارت و استادیش برار باب حلّ و عقد این فن کما هو حقّه ظاهر. اصحاب دولت در تحصیل صفحه‌یی از خطّش گنجها فشاند و پس از افشاندن گنج و بردن رنج سطری ازو بهزار منت ستانند. هم در بدایت حال قدری از علوم عربیّت را دیده ازهر گوشه‌یی توشه‌یی و ازهر خرمنی خوشه‌یی برداشت تا رفته رفته دست شوق گریبانش را گرفته بمحفل ارباب حالش کشاند و دامن استغنا از گرد علایق نفسانی فشاند. در مراحل ترك و تجرید از مریدان جناب سلطان العارفين میرزا ابوالقاسم شیرازی است.

بالجملة میرزای مزبور باو فور کمالات نامحصور دامن از هواهای نفسانی برچیده و پادردامان انزوا کشیده بدستیاری کمالات ظاهری معاشی

بر وجه [احسن]^۱ میگذراند و با کثرت مشغله معاش اکثر اوقات در بحر معانی غوطه‌ور و دامن دامن گوهر از گنجینه خاطر بر بساط صفحه می افشاند. در هر فنی از فنون شعری مهارتش تام است و در تحصیل مضامین بدیع سر آمد اکثری از ارباب کمال. تا کنون که سنین عمرش باربعین رسیده معادل دوازده هزار بیت در هر فنی از فنون نظم برشته ترتیب کشیده. چون خیالات خود را هنوز تدوین نکرده اشعار او بنظر نرسیده است. از قراری که مذکور است مثنوی در بحر تقارب مسمی به «بزم وصال» گفته و درست از عهده [برآمده]. همتی هم با تمام «فرهاد و شیرین» مولانا وحشی بسته اما فرصت اتمام نیافته. مثنوی مذکور ملاحظه و قدری ازان منتهی برگزیده. از غزلیاتش آنچه در تذکره ها دیده شد ثبت افتاد. از اشعاری که مرقوم شده میتوان یافت که در ترتیب قصاید و غزلیات طبع قادری دارد. اگر بعد از این منتخب اشعارش بنظر رسد ان شاء الله تعالی تحریر خواهد یافت.

توقف شیرین در مرغزار و بیقراری از فراق خسرو

چو میل دل شدی سوی شرابش	باشك آمیختی صهبای نابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد	که صهبا را گلاب آمیز میکرد
ز بیتابی بین در پیچ و تابم	فشان بر آتش دل از می آبم
دماغ از آب می چون شست و شو کرد	بدایه از غم دل گفتگو کرد
دلی دارم که باهر کس بجنگ است	برو پهنای هفت اقلیم تنگ است
فریبی را طلبکاری شمرده	فسونی را وفاداری شمرده
کند خسرو گمان کز رشك شکر	دل شیرین بود از غم در آذر

مرا خود اوّلا پروای آن نیست و گر باشد تودانی جای آن نیست
 چو خورشید جمال پر تو آرد بحر بایی هزاران خسرو آرد
 چو گردد لعل شیرینم شکر بار بسر دست شکر بینی مگس وار
 ندیدم چونکه مرد این کمندش [بگیسوی]^۱ شکر کردم به بندش

اقدام فرهاد در عمارت بیستون

چنان زد تیشه بر آن سنگ خاره که شد آن کوه خارا پاره پاره
 ولی در سینه چون بودش دلی تنگ گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
 ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت ولیکن سینه خونها در درون داشت
 چو دیدی ضرب خود در کاوش سنگ زدی آهی و گفتی از دل تنگ
 که اندر طالعم کاش آن هنر بود که آهم را دران دل این اثر بود
 چنان تمثال آن گلچهره پرداخت که بر خود نیز آن را مشبیه ساخت
 یقین گشتی [سمر]^۲ در بت پرستی نبودی عشق را گسر پیشدستی^۳
 از انش غنچه لب ساخت خاموش کزو نا کرده بد حرف وفا گوش
 گر از لعل لبش حرفی شنودی چنان تمثال او بستی که بودی
 چون نقش گوش او بست آن وفا کیش نخستین بست راه ناله خویش
 سرش را خالی از سودای خود ساخت قدش را آفت کالای خود ساخت
 درون سینه کردش کینه خویش نهان چون مهر او در سینه خویش^۴
 دل او ساخت سخت و بی مدارا بعینه چون دلش یعنی زخارا^۵

۱- [بیکسوی] ۲- [نمر]

۳- مصراعهای این بیت در نسخه د مقدم و مؤخر است. - مص

۴- این بیت در نسخه د نیست. - مص ۵- که خارا

بعمد این سهواز کلکش برون جست	که آنجا راه خسرو بود بر بست
بسی پر خنده یعنی کاشنایم	سری افکنده یعنی باوفایم
[نگاهی] گرم یعنی دلنوازم	زبانی نرم یعنی چاره سازم
سراپا دلربا زان گونه بستش	که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ ازان صورت نگاری	پیش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده	بین [بیطاعتی آرام من ده] ^۲
ترا دادم نداری جان تنی تو	بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم	که غیر از بت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت پرستی	بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم	که هم خود بتگر و هم بت پرستم

ترغیب کردن دایه شیرین را به بیستون

حدیث دایه را شیرین چو بشفقت	بر آشفست و بتلخی پاسخش گفت
که ای فرتوت ازین بیهوده گویی	بدل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان	ز پرویش غمی بوده است پنهان
مگر هر کس بود جانش پر آتش	ز شکر خاطری دارد مشوش
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است	چنان دادم که پرویزی نبوده است
مرا این سرزمین ناسازگار است	به پرویز صفاهانم چه کار است
من این آب و هوای ناموافق	نمی بینم بطبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش فتاده است	که پندارم در آن آتش فتاده است
چو باید رفت ازین وادی بناچار	کجا باید نمود آهنگ رفتار

تو گر ناسالخورد این جهانی	صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پر خون دیده او	ز خسرو خاطر رنجیده او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی	سر و کارش بود با ناشکیبی
اگر چه طبعش از خسرو نفور است	ولی آشفته او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی	نخواهد ساخت با تنها نشینی
بگفتا گشت باید رهنمونش	که راه افتد بسوی بیستونش
حدیث دایه را شیرین چو بشنید	تبسم کرد و پنهانی پسندید
بحکمش رخت از آن منزل کشیدند	بسوی بیستون محمل کشیدند

مکالمه شیرین با فرهاد

چو آن مه بر فراز بیستون شد	تو گفتمی مه بچرخ بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد	سخن با کوهکن سر بسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد	که کار افکنده ات با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و آزار	گمانم اینکه فرسودی ازین کار
من این پولاد روئیا نمودم	که با سنگت چو پولاد آزمودم
جوایش گفت آن پولاد بازو	که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی	سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
شکر لب گفت بسیار است دشوار	که از یک تن براید این همه کار
دگر ره سیمبر افشاند گوهر	که از زر کار مزدور است چون زر
بگفت ان کس گزیر از زر ندارد	که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است	که با آن گنج باد آورد باد است

محبت گنج و اشکم گوهر اوست
 بدیدی گنج باد آورد پرویز
 بگفت این گنج را چون کردی انبوه؟
 بکان کندن ز سنگ آرند گوهر
 بساقی گفت او را يك قدح ده
 بساغر کرد ساقی باده ناب
 گرفت و داد ساغر کوهکن را
 چو نوشید از کفش جام پیایی
 زپا افتاد و بگرفت آنچنان زار
 شراب کهنه و عشق جوانی
 شکر لب گشت عطر افشان زمویش
 بصد طنازی و شیرین زبانی
 که ای سودائی زنجیر مویم
 مپندار اینچنین نامهربانم
 هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم
 اگر زهرم ولی پازهر دارم
 همه نیشم ولی با خود پسندان
 سمومم ليک خاشاک هوا را
 بمغروران غروم راست بازار
 سرم باتاج شاهان سرکش افتاد
 سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
 بین این گنج باد آورد من نیز
 بگفت از بسکه خوردم تیشه چون کوه
 بجان کندن مرا این شد میسر
 باین غمدیده داروی فرح ده
 فکند الفت میان آتش و آب
 که درمان ساز غمهای کهن را
 عنان خامشی برد از کفش می
 کزان کپسار سیلی شد نگونسار
 درافکندش زپا آنسان که دانی
 ز چشم تر گلاب افشان برویش
 ز لعل افشانند آب زندگانی
 گذشته ز ارزوها آرزویم
 که رسم مهربانی نیز دانم
 که با عشق و هوس فرقی گذارم
 بجایی لطف و جایی قهر دارم
 همه نوشم بکام دردمندان
 نسیمم ليک گلزار وفا را
 نیازم را بمسکینان سر و کار
 ولی سوز گدایانم خوش افتاد

بخود گر راه میدادم هوس را	نبود از من شکایت هیچ کس را
بدلجویش طرح تازه افکند	سخن را داد با سو گند پیوند
بچشم گفت آن خونخوار جادو	که مست افتاده در محراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی	بلعلم یعنی آب زندگانی
بهمدست فنا یعنی فراقم	بافسون اجل یعنی وفاقم
بدان نیرنگ کان را عشوه خوانی	به نیرنگ دگر کان را ندانی
که سروم تاخرام آموز گشته است	جمال تا جهان افروز گشته است
ندیدم [راست کاری را فروغی] ^۱	سراسر بود لافی و دروغی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست	که اینجانیست شیرین خسرو اینجاست

ایضاً

همان با این روشها باورم نیست	که شیرین لحظه‌یی بی‌شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازه اوست	هم از نیرنگهای تازه اوست
نگویی عهد شیرین بی‌ثبات است	ز شه موقوف اندك التفات است
که دلگیر از حریم شه برون رفت	دل او داند و او خود که چون رفت

بحر تقارب

سر دشمن و دوست براین دراست	ولسی هریکی از ره دیگر است
یکی خواست افسر نهد سر نهاد	یکی سر نهاد آنگه افسر نهاد

غزل

اسیر جسته از دامن خدا را اندرین گلشن
 بده ای برقم آن مهلت که بدم آشیانی را

خلاف دوستی آید ز دست دوست شکایت اگر نه جور تو و صبر ما رسیده بغایت
پای مکش از وفا که یار بخشم است دست مدار از طلب که دوست بکین است
شکوه نکو نیست از جفای تو ما را هست ولی شرط دوستی نه چنین است
این قدر هست که طفلی و جفا شیوه تست ورنه با این دل خون گشته چه جای ستم است
سر مست سویم آمد و شو قم فزود و رفت من بودم و دلی زمن آن هم بود و رفت
دل را فریب میدهم امشب و گر نه یار آگاهم از نیامدن خود نمود و رفت
بیک نفس که نشینی بیا چه سود که ما در آرزوی تو هستیم تا نفس باشد
بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل ننالم چون که یک گل دارم و صد باغبان دارد
شد پپای دل از گلی خارش اشک گلاگون نگه بر خسارش
نه زین کان بیوفارا میل بیداد است مینالم دلی دارم که از نالیدن شاد است مینالم
شب و صلم شکایتها بدل بود از فراق او بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم
روزگار و هر چه در وی هست [بس] انا پادار است ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری

باب حا از مرتبه دویم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

ساجت

اسمش یادگار ، در طبله عطاری از فروختن مشک ناب و عقاقیر
کم یاب مشام جان و درد دل بی درمان معطر و مداوا نمودی . در شیراز
باین کسب مشغول بوده ، وقتی هم بزیارت بیت الله مشرف و تقبیل آن
آستانش میسر و مرزوق گردید. در روزگار یک هزار و یکصد و هشتاد و

پنج خاک گشت .

در فن شعر ماهر ، این ابیات از منتخب ابیات او ثبت گردید و

تحریر شد :

رباعی

ما را همه روز یار و محرم غم تست هم صحبت و هم نشین [و هم دم] غم تست
بیغم نبود دمی اگر دل دل ماست بی ما نبود دمی اگر غم غم تست

غزل

در دیار عشق اگر نقصی بود این است و بس کاشنایی نیست باهم ناله و تأثیر را
بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق یکی است باغ و قفس مرغ رسته بر بار
نه هوای کعبه باشد نه سر کنشت ما را که زیاد برده عشقت غم خوب و زشت ما را
بیش ازین نتوان شنیدن ناله زار مرا یا رها کن یا بکش مرغ گرفتار مرا
نه عاشق است مسلم نه عشق نه معشوق زداش آنکه به پروانه شمع راهم سوخت
از بسکه ز سایه تو بالید صد بار زمین با آسمان رفت
دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیست نگذشت اگر چه از سر دنیا زدن گذشت
خه خانه چون زباده تپی گشت توبه کرد حاجت اگر گذشت ز صها چنین گذشت
تو هم در آینه حیران حسن خویشی زما نه ایست که هر کس بخود گرفتار است
ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست
نماند نواز شیرین بی خریدار اگر خسرو نباشد کوه کن هست
مرا بمر حله بی بار در گل افتاده است که بار بر سر هم تا بمنزل افتاده است

درین دیار که نام و نشان ز درمان نیست هزار درد بدنبال يك دل افتاده است
 اجل را بی سبب خلقت نکردند علاج درد هجران آفریدند
 سینه پر حسرت و جان پر غم و دل پر اندوه مرا گرمی گذرد بی تو چنین میگذرد
 حاجت از خاک درت می رود اما گویی کز سر سلطنت روی زمین میگذرد
 احوال تو آنکه پرسد از من از نیست سراغ هست گیرد
 نخواهم آنچه را دانم نخواهی تمنایم تمنای تو باشد
 ازان چشم از جهان پوشید حاجت که داریم در تماشای تو باشد
 ویران شده تا دلم غم دوست مرغی است که آشیان ندارد
 نیست جز اندوه دل رفته ام گم شده بی گر ب وطن میرسد
 سخت محتاج دل پند پذیری شده ام چند خجالت کشم از روی نصیحتگر خویش
 مگر بیرون فتنه سوز درون از سینه چاکم و گرنه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم
 این زحمتی که میکشم از تنگی قفس کفران نعمتی است که در دام کرده ام
 بمیش شسته ام از من پذیر ای زاهد ادعایی اگر از پاکی دامن کردم
 تو از قلم به بیرحمی مثل خواهی شدن ورنه من آن روزی که عاشق میشدم انکار خود کردم
 گر يك شب وصال بروز آورم رواست بسیار روز هجر ترا شام کرده ام
 شمع من امشب مگر چهره بر افروخته کاین همه پروانه باز بر سر هم سوخته
 بی تو به حال است دل تن بتسلّی دهد کودک بدخو بجز گریه نیاموخته
 من بیمار را باشد طبیبی که در عهدش نشد يك ناتوان به
 نباشد غیر کوی میفروشان اگر باشد زمینی ز آسمان به

چنان میریزد از چاک دلم خون که گویی شیشه صہبہا شکسته
تا رفته‌ئی از دیدۀ من بہر سراغت نظارہ بر اہی رود و اشک بر اہی
میکشد جذبہ جان باختنش جانب شمع نتوان گفت بہ پروانہ کہ بی پروایی

حبیب

اصلش از خاک فرحناک شیراز است، خلف میرزا گلشن . جوانی
است با حافظہ سرشار و شوق بیشمار . شاہزادہ ہلا کو غلام نواب [حسنعلی]^۱
میرزا نیک در تربیت او سعی فرمایند تا شہرتی حاصل بگردد . و این چند
شعر ازوست :

غزل

ماہ من ار شبی ز رخ برفکند نقاب را
در دل شب عیان کند روی وی آفتاب را
بغیر از دوست دستی بر ہمہ عالم بر افشانم
کہ از عالم توانم بگذرم وز دوست نتوانم
جمال یوسفی با تست لیکن من ز خود حیران
کہ چون یوسف چرا در بند آن چاہ ز نخدانم
حبیب از^۲ پیش دل داری چہ باک از درد دل داری
من از این درد درمانم کہ ممکن نیست درمانم

باب ط از مرتبه دوم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

طایر

خجسته مرغ خوش آواز گلستان شیراز و فرخنده طایر بوستان
بلاغت و فصاحت گلشن راز، مشهور به «حسن خان» و از نجباء و بزرگ زادگان
مملکت فارس، خلف الصدق عبدالرحیم خان برادرزاده اعتمادالدوله حاجی
ابراهیم خان وزیر که در دولت ماضی و حال ما با اقتدار بسیار بر شهریاران
قاجار وزیر و امیر بود. بعد از فنای مدت مشارالیه که موجبش باعث تحمیل
ممل و مخل احوال است این جوان خوش ذات نیکو خصال، خوشخوی
شیرین زبان و داع چشم نازنین [کرد] و خوب وزشت صنایع و بدایع
خداوندی در نظرش یکسان گشت. آری :

فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم بکین است

بعد ازین قضیه واقعه هومی الیه در دارالسلطنه اصفهان آسود و
از صحبت ابنای زمان خوش بود؛ پس از چندی هوای خاکموسی آستان
ملایک پاسبان امیر المؤمنین ع که حریم قرب است ملکوتیان مقرب را بار
سفر بست. بعد از ورود بدارالدوله کرمانشاهان نورچشم شهنشاه ایران
نواب محمدعلی میرزا بزخم ماضی و دردهای پیش مرهم و دوا پسندید ،
باصرار بسیار بملازمت و منادمت خود آن نیک روان را مفتخر فرمود ،
رفته رفته کار بندگی بر فاقیت کشید و طریق چاکری به مخالطت رسید، جایی

که بگردش مرغان قدس پر نزدند آن سرزده رفتی و بال افشاندی. باین نمط فزون از ده سال طایر بختش خوش همی خواند، بعد از ارتحال شاهزاده بعالم دیگر تلافی مضی را سپردون نمود، چنانکه آن نشاط و بشاشت طبع جمله بکدورت و حزن بدل گشت. همدمش در دارالدوله کرمانشاهان ایدون نکبت و خذلان و هم‌نفسش ذلت و کلفت است. ان‌شاءالله از ان ذلات عماً قریب بیرون آید.

علی ای حال [این] ^۱ سخن سنج با عدم بصیرت بی‌خلاف از روشنان ایام با بصیرت و بینا تر است، چنانکه خط شکسته را اینک [خوش نویسد] ^۲ و بیاران واجباً اجرای مطلب و امضای مقاصد را به تحریر خود موقوف دارد. بکرات من خود گواهم که با استادان شطرنج باز که درین فن رزل ^۳ قادر بودند شطرنج باخته از جمله برده؛ چنان ^۴ صاحب چشمان در برشمات شدند پنداری [که در بر بصیران] ^۵ کوران بساط انداخته‌اند. در علم عروض و قافیه مسلم است، در ضبط حکایات سلف فرید دوران. در قصیده و غزل هر دو سخن سرا، اما در ادای غزل یکی از فحول معاصرین ما بلکه درست خیال‌تر از جمله تواند بود. امروز بهر کس صحبت او روزی گردد بایست از طالع مقبل شکرها گوید. با فیض صحبتش غبن است اگر کسی دل بحوری دهد، با نعمت ملاقاتش عیب است نمی‌تن بوصول غلمان و باغ رضوان بندد. باندازه‌یی که حدش بیان‌نشد کرد لطیفه گو [و گشاده ابروست] ^۶.

۱- [ای] ۲- [خوش نویسد است]

۳- رزل - ظ ۴- چنانچه

۵- [که در بر] ۶- [گشاده ابروست]

در بند گیم با اخلاص وافر، چنانکه پیوسته نظماً و نثراً گوید و نویسد که: «جان طایر فرش آستان حضرت محمود است و وجود نابودش از برای ارادت او موجود». روزها و شبها از نعمت حضورم مسرور بوده و قصاید و غزل بسیاری در مدیحه سروده، دفتری باندازه پنج هزار شعر دارد. این منتخب اشعار اوست که ثبت و تحریر شد:

قصاید

شده درخت شکوفه زیبای تاسر چشم	چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
اگر نه لاله هم عاشق است و هم معشوق	دلش چراست چو عاشق رخس چراست چو یار
نبود عجب زبس طرب انگیز شد هوا	عشاق را اگر رود از دل غم نگار
گیتی اگر غلط نکنم رنگ و بو گرفت	از رنگ و بوی بز مگه عید شهر یار
گاه عطا چو دست تو میخواندم ابر را	باران ابر بود اگر در شاهوار

ایضاً

سوسن آزاد در طرف چمن شد ده زبان	همچون آویی هوای مدح سلطان کرد باز
شیردل محمود شاه را دکانیک در سخا	دست گوهر بار را چون ابر نیسان کرد باز
گشت مرغ فاقه چون عنقا نهان در چشم خلق	شاهباز همتش تا پر بدوران کرد باز
گوهر ذات تو باعث بود از درج عدم	دست گنجور قضا چون قفل امکان کرد باز
جوهر تیغ ظفر گوهر درج انصاف	صاحب سیف و قلم بحر سخا کان نوال
ناصر دولت و دین خسرو عادل محمود	که از دولت و دین دید خطر یافت جمال
بوده محکوم تو تا بوده قضا در همه وقت	بوده مأمور تو تا بوده قدر در همه حال
در نوشته است همی معدلت اسم ستم	بر فکنده است همی مکر متت رسم سؤال
بیقرینی توجه گویم که بهی از اقران	بیمثالی توجه گویم که بهی از امثال

من یرینم کز صفا خلد برین نبود چو تو
 بهر فرش صحن تو آورده نساج قضا
 آسمان سایه گستر خسرو باقر و هنگ
 شاه محمود جوانبخت آنکه آمد از ازل
 زان شب که تیر گیش ز روزم نمونه بود
 زنگی زحور و حور ز زنگی نیافتی
 راه دهان بدست نه تنها که گم شدی
 اندیشه از ضمیر جدا گشتی اردو گام
 آسمانت خواندمی گر همه چواخترهای تو
 بحر و کانت گفتمی گر همچو گوهرهای تو
 گر نه کانی از تو گوهرها چرا آمد پدید
 شاهدانت تا عیان از پرده فکرت شدند
 در بر ترتیب در نظم تو آشفته تر
 زرفشان گرد چو دستش حاتم و قان [بخیل]^۲
 آتش از قهرت پدیدار آب از لطفت پدید
 بود تا بان هر چه اختر بود اندر آسمان
 بود شہوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان
 ورنه بحری از تو لو لؤها چرا باشد عیان
 شرمشان را شد پری در پرده خجلت نهان
 عقد پروین از بنات آمد بچشم مردمان
 سرفشان گرد چو تیغش [رستم دستان]^۳ جهان
 باد از عزمت هویدا خاک از حلمت عیان

رباعی

یکچند بجسم دردناکت دیدم جیب جان را ز درد چاکت دیدم
 گل بر سر تو نمیتوانستم دیدم خاکم بر سر که زیر خاکت دیدم

غزل

در اینجا نه نیاز عاشقی نه ناز معشوقی بهشت جاودان مشکل پسند افتد دل ما را

۱- [ضمن] ۲- [بخیل]

۳- [رستم و دستان]

ز سوز هجر هر گه میفرستم نامه دلبر را	فتد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را
ز بیخ و بن برای باغبان از باغ دور انم	مدار از خود خجل زین بیشتر این نخل بی بر را ^۱
شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی	چو دل بایا دصیا داست خواه اینجا خواه اینجا
غبار راه ^۲ محمود آبروی هر دو کون آمد	بچشم کم مبین بر چهره من این علامت را
بسکه بیزار است از من شرم را بند بخویش	تانیندازد بسوی من نگاه خویش را
چو مخصوص گنهار است عفو دوست در محشر	چه حسرتها که بر مجرم ندارد بیگناه ^۳ اینجا
بر خاک نگارد هوس نساوک دیگر	خونی که فرو میچکد از بال و پر ما
نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون	که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نام مرا
مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتزولی	مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا
خوش بود دام تو خوشتر بودای صیاداگر	بیم آزادی نبودی طایر دام ترا
ز غیرت بر زبان نامش نیاوردم ولی هر کس	نظر انداخت بر زخم دلم بشناخت قاتل را
ز بس تطاول گلچین و باغبان شادیم	از اینکه برق زد آتش به آشیانه ما
آسوده بود جان من از رشک مدعی	فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت
بفراق خود پیامی نفرستم چو داند	که بآن دهم تسلی دل بقرار خود را
بر هر کسی که همین گرم در شکایت است	در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
آمد بمیان چو قصه عشق	هر قصه که بود از میان رفت
در انتظار دل من که کی شود آخر	گمانش آنکه مگر شام هجر روز جز است

۱- در نسخه د پس ازین بیت يك بیت دیگر نیز هست :

گرفتم آنکه سوز عشق را کردم بدل بنهان مگر مردم نمی بینند طایر دینه تر را

۲- غبار کوی

۳- در نسخه د این بیت بلافاصله پس از بیت «شکنج دام را الخ» است. مص

هست از جرم وفا بی اعتباریهای ما	مدعی تادربرش بی اعتبار از بهر چیست
چندان نماید تا نگرند جان سپاریم	از دام بال مرغ دلم را گشود و رفت
با هر کسی ز طور نگاه نهانیت	پیدا است مهربانی و ناهمربانیت
گیرم نگوید آنچه شنید از زبان یار	پیدا است کز خموشی قاصد جواب چیست
اسیر تا که نشد مرغ دل ندانستم	که گلستان قفس است و قفس گلستان است
کوشش نکند سود که از خامه تقدیر	بر لوح جبین از خوش و ناخوش رقمی هست
از دست تهی کی بدلم بار غمی هست	آنجا که سرو کار بصاحب گرمی هست ^۱
محرم بر او غیر و من از ساده دلیها	دلشاد که راهم بحریم حریمی هست
چون بر همه عالم نبرم رشک که دانم	از تست بهر دل که نشاطی و غمی هست
گر خواجه ازین بنده ملول است و گرشاد	کازادیم از بندگی خواجه محال است
باغیری و پرسی که ترا از چه ملال است	چون آگهی از غیرت عشق این چه سؤال است ^۲
بست است ^۳ مرا لب ز تظلم ادب عشق	از خامشیم در دل او تاجه خیال است
هر روز ز نو میکند بسته بدامی	طایر بتواند بال و بال است نه بال است
از فتوی پیر خرد آرند برونش	آن دیده که جز بر رخ زیبای تو باز است
مباد قسمتم از خنجر تو زخم دگر	اگر بزخم تو ام حسرت رفویی هست
چو محفل تودمی از رقیب خالی نیست	چه سود از این که مراد از گفتگوی هست
سراغ منزل طایر کنی زمن که کجاست	بهر کجا که در آنجا رخ نکویی هست

۱- در نسخه د این بیت پیش از بیت سابق خود مندرج است . - مص

۲- این بیت نیز در نسخه د پیش از بیت سابق خود واقع است. - مص

۳- بسته است - ظ

ایضا

خواهد دلم شبی بدرازی چو زلف تو تا با تو شرح قصه خود مو بمو کند
خوش آنکه گردن من [بود و بار] منت تو ترا گهی که سر تیغ آزمایی بود
دریغ و درد که بیگانگی فزون دیدم مرا زهر که فزون چشم آشنایی بود
دید تا اغیار را دل در برم از رشک سوخت آما گر بیند که در بزم تو منزل کرده اند
دیده در راه پیام تو ندارم دانم کز دیاری که توئی میل سفر کس نکند
هیچ کس چشم نینداخت بصید دل ما کافر این بر قدر اندازی صیاد نکرد
نارفته بر او سخنی گوید و من هم از ساده دلی شاد که قاصد خبر آورد
کشتی ما نفکنده است بگردابی بار که بامداد کسی رخت بساحل بهرد
جذبه عشقش ز کنعان برد بایستی ز جاه چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب بود
برای آنکه از شوق از نمیرم میرم از غیرت جواب نامه ام را از خط اغیار بفرستد
تادهی صدره فریتم از وفای وعده باز وعده ما را وفا يك بار میبایست کرد
دل زمن در بر دلدار چو پیغام برد رشک او را نگذارد که مرا نام برد
تا افتش مباد ز پی هر کجا مرا بیند سراغ خانه اغیار میکند
بتر از روزه سی روزه بمیخواران است شب عید رمضان گر شب آدینه بود
بدمکن یا که نکویی ز جهان چشم مدار کانکه جو کشت محال است که گندم درود
بمجنون زین چه ناخوشتر که دور آسمان او را گذارد این قدر کز مرگ لیلی با خبر گردد
حاشا که باور آیدم این مر حمت ز شمع پروانه را ز سوز دل آتش بپر رسید
گرد هنر مگرد که بیداد روزگار بر اهل روزگار بقدر هنر رسید

بردنقش پای ره گم بردگان مارا ز راه ورنه از ما این قدر هاراه تا منزل نبود
 دل با کسی نگفت ولی یافت هر کسی از کیست درد او که مداوا نمیکنند
 زمن آزرده یار و این غم دیگر که میترسم شفیع می گر برانکیزم برش آزرده تر گردد
 میجست آنکه در ظلمات آب زندگی در کوی می فروش چرا جستجو نکرد
 بیم آذایش از مرغان دیگر کمتر است وقت مرغی خوش که دارد بند بر بادرقفس

بمن گوید ز لطف خود بغیر و ساده لوحی بین

که من خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش

جهانی مایلش لیک از کسی افزون برم غیرت

که نه شاداش تواند دید بغیر و نه نا شاداش

درین بازارم آن یوسف که از بازار سردیها

نگردد از کلافی [پیرزالی] ^۱ هم خریدارش

بود یکسان چمن و دام بمـرغ دل ما

همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش

زمن رنجید مخصوص نیاز غیر شد نازش

نیازی کو که با خود بر سر ناز آورم بازش

بشام هجر او شادم ز فریاد سگ کویش

که شاید غیر پندارد که من هم میروم سویش

خدای را چو بهیچم خریدی ای خواجه

بهیچ نیـمـمـرا خواجگی کن و مفروش

ایضاً

یارب که هدف کو کب بختم شده باشد امشب که ز مه ناوک آهی گذراندم
صد گونه شکایت بزبان داشتم اما از گوشه چشمی بنگاهی گذراندم
منکر می باشم اگر گیرم بمقت از می فروش آب حیوان گر بجای می کند در ساغر
بستم از روزی که تعویذ و فاب بال خویش طایر آید هر زمان سنگ جفایی بر یرم
دستبرد آسمان زین سان که افکندم ز پای دستگیر آه از نگر ددشاه خورشید افرم
داور باداد و دین محمود شاه بیقربین کایمن اندر سایه عدلش ز جور اخترم
بنومیدی [نمیخواهم] دهم جانور نه ای همدم بخاکم کی گذارد پانیاید چون ببالیم
بامن ای مجرم چنان گووضع مجلس را که من چون باو گویم چنان داند که آنجا بوده ام
گشتم آسوده ز بد گوئی دشمن کاکنون بیدی هم نتوان برد بر او نامم
بگلشن حسرت دام و بدام بیم آزادی نه در گلشن شکیبایی نه در دام است آرام
مگر فغان دل آید بگوش بانگ درایم که هر چه راه سپردم بکاروان نرسیدم
بهجرا نشی صوری یا به بیدادش شکیبایی قراری میدهم در کار خود امروز و فردا هم
زمن ای مدعی برسی که ترک او چرا کردی جوابی غیر خاموشی ندارد این سؤال تو
راحت ندید صید دلم در کمند تو از بسکه داشت بیم رهایی ز بند تو
گر جفای دوست این است از توای دشمن مرا هست صدمت که هر گم را تمنا کرده یی
بهر کجا که چکد خون ز خنجر قاتل به بیگناهی ما کشتگان شود رقیمی
هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا بنام ما نهادی بکاغذی قلمی
چهار چشم نظر باز بر سرم که نرفت چه غم نماید ازو گر بجا بغیر نمی
صمد پرستی ما آن زمان شود معلوم که طایر از رخ خود پرده بر کشد صنمی

صءورى از ستم رشك غير نتوانم وزين چوءر كذرى صابرم بهر ستمى
 بارقىب اى شوخ در مءفل چنان [منشين] ^۱ كه من غافل از در چون در ايم شرمسار من شوى
 پياسبانى مءمود شه خوشم امروز كه كس نءديده چواو پادشاه مءشمى ^۲
 كس را ز كوى خويش نراند صرىح ومن اى دل خوشم كه فهم كنايت نمى كنى
 ازغم همرهى غير براهت چه ^۳ نشينم بدعادت برارم كه ازان راه نيابى

طرب

اسمش مءمء رفىع خلف ربىع خان مرءشى كه يكى از بلوكات
 فارس است ، خفر ك ^۴ و مرءش را هميشه رءىس و كءءاء ، الآن كماءن .
 بالءمله مشارالیه جوان تازه رو و نكو خوست و ازا كءر ماعءا مزىتش حاصل .
 بعد از فراغ از مشاغل ديوانى نشرأ و نظماً چيزى نويسء و بىتى گويد .
 ابياش طرب انگيز و نشرهايش مسرت آميز است . اين ابياات ازوست كه
 ثبت گرءيد :

غزل

مطرب زراز آكه و مءفل تهى زغير در حيرتم كه باز ترا اين حجاب چيست
 زبىم انتقام وصل از هجر تو خوشنوءم كه نتوانء فلئك يك لءظهءا نم با منء ببىء
 پس از چه بما فزوء نازش گر عشق بءان اثر نءءارء
 چه غم از اينكه بود ما يءلءل همه كس خءا كءء كه نكرءى تو ما يءل همه كس

۱ - [منشين]

۲ - اين بيت در نسخءءء پيش از بيت سابق خود (بارقىب الخ) ثبت شده

است . - مص ۳ - چو - ظ

۴ - «خفر ك» بفتح اول نام قصبه يى است در فارس (رك . آنءءراج) .

نمودم عجزی و گفتم شوم از عجز دمسازش
 چه عجزی بود کافزودم ازان باخویشتن [نازش]^۱
 گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم
 گویی ز چه بودم بر اغیار و نبودی
 لطفی به طرب باز مگر کرده که دیدم
 میگفت ثنای وی و میخواند درودی

طیّب

اسمش میرزا محمد، تا اواسط عمر در شیراز اوقات را بکسب کمال
 و صرف مقال کردی، [از اواسط عمر]^۲ تادرین روزگار در حضرت شاهزاده
 ملیکی صورت ملکی سیرت نواب محمد قلی میرزای دارای گران^۳ و
 مازندران بمنصب حکیم باشی گری مفتخر .
 جوانی آسوده و آرمیده است . این بیت ازوست که ثبت افتاد و
 تحریر پذیرفت :

بجای سرو و گل ولاله تآك بنشانید وزو شراب بگیرید و وقفام کنید

باب کاف از مرتبه دویم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

گوگب

نامش آقامحمد صادق، از مردم زادگان شیراز است در علوم ریاضی

۱- [یارش] ۲- [از اواسط]

۳- کرمان

وطب^۱ با بهره. در عهد شباب سفر هندوستان نموده طرفی بسته و نفعی برده
در هنگام بازگشت بوطن [اصلی کتابی]^۱ بسیاق «هفت پیکر» نظامی منظوم.
بنظر نرسیده، این ابیات ازوست :

غزل

بریخت خون دلم چشم می پرستش و گیرم
ز لعل باده فروشش بحکم عشق غرامت
جان برافشانم مرا چون از برابر بگذری
رخ بپوشانی ترا چون از مقابل بگذرم
خو کن ای دل باسیری که بکلزار کسی نیست آگه که بپرسد زاسیر قفسی
از پی دل بشتابم مگرش دریا بم تادرین قافله بزخاست خروش جرسی

باب مینم از مرتبه دویم از مجلس مینم

در ذکر شعرای فارس

محرور^۲

اسمش آقا حسینعلی، اصلش از خاک پاک شیراز و از بلوک^۲ جهرم فارس.
دراویل حال بشرف عبودیت پادشاه جمجاه مشرف، ابیات عاشقانه بصوت
خوب و بوجه احسن معروض در حضرت ظلّ الهی چنانکه آقا محمدتقی
متخلص «به سپهر» ندیم در گاهم گفته است :

بیت

داود دم گاه نوا باغ سیا ووشان سرا با قرّه او بزم ما کی خسرو آثار آمده

بمنصب پیشخدمتی ممتاز و محرم راز آمد. بپرکت تربیت شاهنشاهی

میل به بستن اشعار نمود، این ابیات ازوست .

بالجمله جوانی کوچك دل درویش طبع خوش باطنی هست، گاهی

هم بضبط نقود خزانه مأمور. این اشعار ازوست :

غزل

بروی دیده افشانی^۱ سر زلف نقاب فتنه می سازی^۲ بلا را
گفتا که شبی بی زمت آییم میگوید و باور است ما را
بیرون فتد زسینه دل و عشق کاشکی تا احتمال کوه ببینند کاه را
کاش بیرون فتد ازسینه دلم تابینند همه خلق جهان جلوه گاه جانان را
آسمان از چشم ما ناسیل خون جاری نکرد کس نبود ایمن دمی از آه آتشبار ما
آنکه دلها ز خیالش خون است از خیال همه کس بیرون است
بهتر آن است دیده ببر بندیم^۳ حسن بی پرده عشق بی پرواست
تشنه جان داد دل خسته وزین درعجبم که بهر گام درین بادیه دریایی هست
جز این که دیده اغیار در رخت نگرَد گمان مبر که غم دیگرم بروز جزاست
پوشیده نماید غم از مردم چشمم تا این دل خون گشته مرا محرم رازاست
گفتم که از چه دانه فتد مرغ دل بدام خندان شد و اشاره بخال سیاه کرد
دادند زاهدان زمیم توبه کاشکی میبود ساغری که مرا امتحان کنند
رهن دادیم به میخانه پی جامی چند آنچه اندوخته بودیم بایامی چند

۱- افشاند ۲- میسازد

۳- در بندم

تا غیر دوستی نبود در میان خلق خوش آنکه مهرت از دل مردم برون شود^۱
گفته بودیم که چندی پی‌کاری گیریم هیچ کاری به ازان نیست که یاری گیریم

مشفق

اسمش میرزا محمد است. سیدی است پاک‌زاد و جوانی است درست
ذات، حریفی است مشفق و ندیمی است صادق، طبیبی است حاذق و حکیمی
واثق، سخنانش موافق طبع سخن‌سنان و عبارات ملیحش نصب‌العین شیرین
زبانان، اصلش از دارالعلم شیراز و وجودش از اکثر اهل آن مملکت
ممتاز. بعد از تحصیل [و تجارت]^۲ علم و عمل طب و تهذیب خلق و مرجعیت
خلق رو بباب‌السخا که نفس‌الامر بیت‌الشرف است نهاد و در سر کار شوکت
مدار نواب مستطاب محمد تقی میرزا صاحب اختیار دارالشروع بر وجود
که حکم عدالت گسترش قفل‌دارالشروع است و امر مأمنت توأمش مفتاح
خزاین حبور^۳ و این جوان در حضرتش بشغل ندامت^۴ و بشفا بخشی مریضان
پریشان مأمور.

الحق آدمی است آدمی‌وش و جوانی است که مقالات رنگینش
دلکش‌پیر و برناست. بر جام‌گی‌خواران آن سرکار [وسعت‌مدار]^۵ کمالش
محیط و ذات مرگب [با برد گیش]^۶ با اخلاص بسیار^۷. در حضرتش با عبودیت
خاص بطور بندگی بالاختصاص است، در غزل و قصیده با بهره. پرد گیان

۱- این بیت در نسخه د نیست. - مص

۲- [و تجارت] ۳- «حبور» بر وزن «عبور» : شادی و فراخی عیش

(فرهنگ نفیسی) ۴- منادمت ۵- [وسعت]

۶- [با دکیش] ۷- با اخلاص بسیط

خیالش بمثابه سه هزار بیت می شود که این منتخب اوست^۱:

قصیده

بایه قدرش ازان اعلا که گنجد در ضمیر
آیت مدحش ازان افزون که آید در کتاب
طفل جود و رضیع دستش از مادر ده رزاده توام
شخص تو ز خسروان و مؤخر ذات تو بسروان مقدم

لغز

چیست آن جسم مدور چیست آن جرم مدیر
کز فروغش هر کجا اجرام عام^۲ مستنیر
روز را از مهر سیمین جامه پیراید بقار
شام را از قهر مشکین کرته انداید بقیر
قوتش از شیر افزایش چو طفل سال خرد
وین عجبتر کان لبان هز گز نیالاید بشیر
آخشیجانی نه واین بس که در ثروت بود
آخشیجانش همی در تربیت فرمان پذیر
نامه برپر مرغکی ماند که در شبهای داج
کش بباغ خاوران از باختر باشد سفیر
با کف او ابر را خواندن روا باشد دخان
با دل او بحر را گفتن سزا باشد غدیر

قصیده

بر رخ از زلف شبه سان ماه من بندد نقاب
ماه را پنهان بشب آری همی آرد سحاب
خوچکانش چهره و بر چهره دارد زلف تر
تا همی بر لاله ساید ماه من مشک و گلاب

۱- از همة اشعار این شاعر، در نسخه د فقط سه بیت اول هست و چهار بیت

آخر. - مص. ۲- عالم - ظ

از تبسم لب از ان بندد بت مه روی من
تا بلعل اندر نهان آرد همی در خوشاب
نارون بالاست یار من ولی هر گز ندید
نارون را کس که در بستان دهد بر آفتاب
مستی آرد باده اندر مغز یاران ای شگفت
ماه من بی باده سازد عالمی مست و خراب
رحم اگر از انکسار و عجز زاید از چه دروست
من همی آرم نیاز و او همی جوید عتاب
نصرتش مدغم به تیغ اندر چو دولت در عنان
دولتش مضمحل به تیر اندر چو نصرت در رکاب

وله ایضاً

ای که مثلت علت ایجاد دجّه ^۱ نهان یافته	شخص رادت را قرین نیاز یزدان یافته
خاک پایت را که هست از پایه برگردون شرف	دیده اندر خاصیت کحل سپاهان یافته
کشوری کردی مسخر گوئیا بازوی تو	تیغ را اندر گشاد ملک برهان یافته
گر نه از تأثیر جاه تست ایدون از چه رو	فرودین عمر را خصم تو آبان یافته
یافته بر خوان نعمت بدسگالت بیکران	آنچه از نعمت جنین در خوان زهدان یافته
اندران معرض که برق تیغ گردان در هوا	خاک را در آب افزونتر زمر جان یافته
جسم جوشن بر تن پیلان دران ناوردگاه	رمح را در آتش افشانی چو ثعبان یافته
از شرار نعل مر کب تا به زبر فلک	همچو ماهی خاک را بی تا به بریان یافته
بسکه خون خوشیده اندر بیکر گند آوران	عرق را اندر بدن سبّا به ستخوان یافته
خود برایی بر نون دباد پایی که دهم ^۲	چرخ را با پویه ^۱ اش چون کوه ستوان ^۲ یافته

۱- «پویه» با واو مجهول؛ دویدن (آندراج)

۲- «ستوان» بر وزن «بهتان»؛ استوار و محکم («)

ریخت از نو کسوت هستی در آن ناورد گاه در هوا ثعبان پرنگت^۱ هر که عریان یافته

غزل

مشفق بکام مدّعی آن بیوفا نمود وصل حلال خویشتن آخر حرام ما
 ما که از حسرت آن چاه ز نخدان مر دیم لب جان بخش تو گود عوی اعجاز [کند]^۲
 مده کام رقیب از کشتن ما مشو راضی بخون بیگناهی
 چو مشفق کس غزل شیرین نیارد^۳ ندارد طعم شکر هر گیاهی

منظور

اسمش آقامحمد ابراهیم، از اهل دارالعلم شیراز است. در حضرت
 پادشاه اسکندر خدم بشغل روایت و قصص پادشاهان سلف و رموز خسروان
 ذوی العزّ والشرف شغف افزای خاطر مبارك است و بمنصب قصّه خوانی از
 اهل ایام تمام و درین فن قادر و ماهر.

الحق جوانی لطیف طبع و شریف ذات است، منظور دور و نزدیک
 و محبوب ترك و تاجیک است. در غزل سرایی کاری نماید و در مضامین از
 بحر خاطر بکنار آرد. از جمله اشعارش که سه هزار شعر بیش نیست این
 ابیات انتخاب افتاد:

رباعی

دلدار [زشرم لطف]^۴ و احسانم کشت اغیار ز قرب بزم جانانم کشت
 از بسکه ز گردش زمان در خطریم در عین وصال بیم هجرانم کشت
 نه سیر جهان نه وصل حورم سازد نه گلشن و فردوس و قصورم سازد

۱- «پرنگ» بروزن «خدنگ»؛ شمشیر جواهر دار (آندراج)

۲- [نکرد] ۳- نسازد ۴- [زشرم و لطف]

جز روی تو گر بروی دیگر نگرد یارب نمك لعل تو کورم سازد

وله

اگر بمهرم توسر براری ز بیم خویت فرارهیها
و گر بجورم زپا دراری ز شرم رویت فرار حاشا
خوش آن زمانی که باز بیمم بر آستان جبین خود را
چنانکه زاهد بسنگ کعبه چنانکه راهب در کلیسا

بصدافسانه با خود رام کردم پاسبا نش را	اجل مهلت نداد آخر که بوسم آستانش را
بیشتر سوخت زلیخا ز ملامت چو شنید	پیر زالی است خریدار مه کنعان را
نظر ز حال شهیدان خویش باز مگیر	مکن دریغ ز افتادگان ترحم را
اگرچه صورت ممکن برون ز امکان نیست	ولی نظیر تو دیگر [خلاف امکان است] ۱
زاهد انکار محبت تا چند	کاین مجاز است و حقیقت آن است
رمز تفریق حقیقت ز مجاز	داند آن کس که حقیقت دان است
جستم زدوری رخت از صبر چاره یی	پنداشتم که از سر جان میتوان گذشت
در کوی توام یاد ز فردوس حرام است	در بند تو آزاد گیم حلقه دام است
منظور بیارای کلام شکرین را	بر مدح خدیوی که خداوند کلام است
محمود شه آن شاه جوان بخت که بر در	سنجر بودش چاکر و محمود غلام است
رهایی آن زمان دادند از دام	که بر بستند ما را بال پرواز
مکن از جور جانان شکوه منظور	که ترسم از نظر اندازدت باز
خاری که ز هجران تو بر پای شکستیم	بردیده نشانیدیم گر از پای کشیدیم
گریک شبی اندر غم هجران بسر آری	دانی که چها در غم عشق تو کشیدیم

در میخانه گر بستند غم نیست من و کیفیت آن چشم جادو
 نیست هرگز برهنه پایان را غمی از شکنه بیمی از عسی
 بصد هزار فسون دل گرفتم از کف ماهی ربود هوش مه دیگرم ز کف بنگاهی^۱
 ز ناولک مژه کردی هزار رخنه بجانم کجارواست بیک تن ستم کنند سپاهی

منعم

باسم تخلص کند. خلقتش عجیب و غریب، با قیافه بد عمر دراز
 کردی و در آخر عمر چشمش بی نور چنانکه محل عبور را تشخیص ندادی
 وزیر پای خود را ندیدی، اما امری خوب و طفلی محبوب را از صد قدم
 راه مو بمو تمیز دادی. بزعم اکثر باز کور بوده، چه این نعمت اگر کسی
 را روزی آید بصد فرسنگ دور نیست درست بیند، چنانکه دیگری باین
 صفت موصوف بود بیان این نکته را خواستند، گفتی که از شعاع روی اطفال
 من بصیرم والا در واقع همان ضریرم. این ابیات ازوست :

غزل

مانند گلبنی که بوی رانه گل کند آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما
 مرا پروانه سان آتش بجان است که یارم شمع بزم دیگران است
 نمیدانم چرا بر سر و قمری میکند مسکن من از بالای سروی این چنین بی خانمان گشتم
 نسبت خط بتان را به بنقشه غلط است کاین ز گل میدمد و آن ز گل آید بیرون
 سوزد و گرید و افر و زد و خاموش شود هر که چون شمع بختد بشب تار کسی

در خلاص

نامش میرزا محمد نبی، از نجبای دارالعلم شیراز است در مراتب
شعری بانصیب و فهم و نکته‌دان. دیوانش بقدر پنج هزار شعر است، این
ابیات منتخب اوست :

رباعی

بستند بکینم فلک و یار میان مشکل بزم از تطاول ایشان جان
آن هر دو قوی دست و من خسته ضعیف یا این کشدم بزاری آخر یا آن
من کیستم آتش بجهان افروزی محنت زده و خسته و غم اندوزی
چون ناله زار خود سراسر ددی چون شعله آه خود سراسر سوزی

غزل

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را
بهر جا طایر آزاد بینی یسار کن ما را
دوش در بزم من آن مه دو سه ساغر زد و رفت
مجلسی بود خوش آوخ که بهم برزد و رفت
زخم کاری من خسته نپرسید ز کیست
جان بقر بان کسی کاهد و خنجر زد و رفت
یار باغیر قرین بود بمحفل چو زدر
من درون آمدم او از در دیگر زد و رفت
وا مانده دلی داشت بکوی تو که مخلص
میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود
آشفته ام ز رفتن خود کردی و کنون
همراه غیر آمدمی آشفته تر شدم

قفس شد تنگ بر من طایران باغ را مخلص
 غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم
 مشکل توانند با هم برآمد خارا دل او مینا دل من
 ز خنجر تیر مژگانش ببینید بخونریزی چو مژگان خنجرش بین
 يك قطره خون بود از دست جورش رفت و شد از خون دریا دل من
 باشد دل من خوش با غم او دارد غم او خو بادل من
 ترا اگر نیست ای یار کمان ابرو کمان ابرو
 چرا هر لحظه تیری بردلم آید از ان ابرو
 نهاده سر بکوی چشم فتانت نمیدانم
 که با او تا چه رازی باز دارد در میان ابرو
 سینه‌یی دارم پر از درد و دل چا کی درو جسمی از غم ناتوان و جان غمنا کی درو
 نبود در شکن دام توام بال و پری که گهی زیر پر آرم ز جفای توستری

مفتون

اسمش محمد حسن، از مردم زادگان بوانات فارس، در درگاه حضرت
 ظلّ الهی بمقیمان خاص بچند سال پیش پیوست. مواجبی از برایش مقرر،
 مدحی گفتی و تحسینی شنفتی، در خطّ تعلیق نیز بانصیب.
 یکدو سال است که حسب الامر پادشاهی بامورات نویسندگی مهّد
 علیا و ستر کبری ضیاء السلطنه که بطناً و صلماً اخت این حقیر است مأمور،
 اکنون دران سرکار بندگی و نویسندگی نماید. این ابیات ازوست:

غزل

گفتم بود روزی که دل یابد ز وصلت کام را گفت ار توانی چاره کن این بخت نافر جام را

گر هن کنم گناه و نبخشد گناه من زاهد بگو که معنی آمرزگار چیست
 لازم طبع سلیم است محبت چه کند زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم
 ماندم در بدایت و دردا که راه عشق دارد بدایتی و ندارد نهایتی

باب نون از مرتبه دویم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

نیاز

اسمش میرزا محمد رضا خلف آقاهاشم درویش که شرحش رفت.
 از اهل شیراز جنت طراز، یکچندی در درگاه نواب حسینعلی میرزا صاحب
 رقم بوده درین روزها بکلی استعفا و بطریق آبا و اجداد کرام کسب
 معارف نماید، در اجرای خط تعلیق^۱ و شکسته با قدرت، این ابیات اوست
 که درین سفینه ثبت شد :

بلبل چو بشاخ آشیان بست گل بسار ز طرف بوستان بست
 جای دگرم چو در قفس نیست در بر رخ من چو باغبان بست

باب سین از مرتبه دویم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

سماخر

اسمش شیخ محمد، از مشایخ اعراب خزاعی است. بعد از آمدن شیخ
 مؤمن والدش بدارالعلم شیراز و توطئن ایشان مشارالیه از آداب نظم و نثر

بی‌بصیب، رفته‌رفته بشعر خوانی و شعر گویی مایل شد. با وجود فضیلت و
اجتهاد نیز بی‌متی خوب بیادگار نویسد. این ابیات ازوست :

رباعی

عالم عالم سرشک گلگون دارم دریا دریا درون دل خون دارم
با اینهمه خوناب درین سینه تنگ از گریه نگاه دیده را چون دارم

غزل

نیافتیم زعیش جهان بجز حسرت فروختیم بدنیا اگرچه عقبا را
مرا خون شد زهجرت گر دلی بود ترا ویرانه شد گر منزلی بود
اگر زصحت دردی کشان کناره کنم بروی پیرمغان ازچه رو نظاره کنم
بهار میرسد آن به که توبه را شکم چو فصل گل گذرد توبه دوباره کنم

سائل

اسمش آقا محمد سعید ملقب به «آقاجانی»، ضبط قیر و کازرون
همیشه با او و پدران او بوده و هست. آدمی شکسته‌حال و درویش‌احوال،
در مراتب نظم با بهره، در سال یک هزار و دویست و پنج رحلت نموده. کلیاتش
باندازهٔ هشت هزار بیت می‌شود. این ابیات ازوست :

وله

در جلوه و شوخی پری اندر روش کبک دری
در کُهِ پلنگ بربری در دشت آهوی ختا^۱

۱- پس ازین بیت در نسخهٔ د این بیت نیز هست :

هست آن سمند تندرو هنگام جستن گاه دو

چون یوز آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا. مص

از ساکنان میکده کی سر زند کین کسی
صاف است دل با عالمی رندان ^۱درد آشام را

داده سنگ ستم از بام تو پرواز مرا کو فریب تو که تاصید کند باز مرا
از سر کشی و مضطربی هر دو نشنویم گاه سؤال ما و تو از یکدگر جواب
گردید رام او بمن و جان سپرد غیر تا بود چرخ گردش ازین خو بتر نکرد
چو خواند وی سگ خود را رقیب پیش آمد گمانش اینک باونین این خطاب رود
زلفت هزار حلقه و هر حلقه یی کمند در هر کمند او دل آزرده یی به بند

باب عین از مرتبه دویم از مجلس سیم

در کیفیت احوال شعرای مملکت فارس

عالی

والی ملک بیان، تالی صابی و حسان، نامش میرزا محمد حسین،
اصلش از شهر شیراز بهشت طراز است. پدران و اعمامش دران ملک پیوسته
بمناصب عالی سرافراز، از انجمله کلانتری شهر مذکور با تولیت شاه چراغ.
و بعضی از روزگاران نیز بحکومت شادکام و مهتر از سرو همسر بودند.
با کسب کمال و تحصیل حال بحلیه سیادت مفتخر، دران مملکت بیماران
غریب را در پی تیمار و دوستان قریب را دوستار، بابش کلمه فقیران و جنابش
ملاذ درویشان. جرعه کشان مصطفی افاده اش را مدرس حکمت [شمرند]^۲

۱- پس ازین بیت در نسخه د دو بیت دیگر نیز هست :
رفتیم رفته رفته ز کوشش باین امید کاید کسی ز جانب او در قنای ما
دردا که فزود بر غرورت سوی تو بجز دیدن ما . - مص

۲- [شمرند]

واز طبع بلندش جهان جهان مضمون برند. مگر چه کوچک دلی دران مصر که وصالش را شفیع^۱ کمالات خود نیاورد؛ اقلب^۲ [ارباب دانش را]^۳ با این ستوده کارآمیزش تن با جان است و الفت روح با ابدان. در حفظ تاریخ ماضی و حکایات و قصص با یدِ درست و تتبع وافی است، در ادای غزل حق [آنکه قادر]^۴ و در اجرای قصیده درست خیال. بکرات و مرّات بفیض خدمتم فایض، نفس الامر آدمی آدمی زاده، محمّدت خو و گشاده ابرو. اگر بمصلحتش آری صاحب رای خوب است، اگر بصحبتش خوانی قابل منادمت مطلوب، محرم راز است بلکه جان شیراز، در عربیت و اوزان شعری نیز با تسلطی درست. [دیوانی]^۵ با اندازه ده هزار شعر مدوّن دارد. بهمه سیاق نظم آشنا اما فتنش غزل گویی، درغث و سمین اشعار با سلیقه موافق^۶ و مرا بردّ و قبولش اذعان، چنانکه در بندگی حضرت ام اورا رجای فراوان. این ابیات از جمله اشعارش منتخب و ثبت گشت:

غزل قمر

چيست آن پيكر كه دارد بر سر آتش مكان
كه بصورت گوى باشد كه بهيات صولجان
در نظر گاهى چو تيغى ليك تيغى بى غلاف
در بصر گاهى چو شمعى ليك شمعى بى دخان
نيست داس و نيست خرمن اى عجب كان در نظر
گاه چون داس است ظاهر گاه چون خرمن عيان

۱- كه وصالش شفيع ۲- اقلب - ظ

۳- [ارباب دانش] ۴- [اينكه نادر]

۵- [ديوان] ۶- موافق است

گاه چون بهمن بکام اژدها گیرد قرار
 [این عجب]^۱ کز کام او جسمش نمی بیند زیان
 بنده آن صانع از جان و دل کز صنع خویش
 سازدش بی آلتی گه چون سپر گه چون کمان
 گر نسیم صبح سازد تازہ و تر هر گلی
 بر گل او میکند تأثیر باد مهرگان
 همچو الیاس ارچه لب از آب حیوان تر نکرد
 لیک دارد از ازل منشور عمر جاودان
 پیشتر کز نوح و از کشتی نشان پیدا شود
 کشتیش بودی روان بر رود نیل آسمان
 گرچه بی رخصت بهر کاشانه بگذارد قدم
 همچو [شبرو]^۲ نیست ارزان از نهیب پاسبان
 گاه با دنبال عقرب لعب چون طفلان کند
 که گذارد پنجه در سر پنجه شیر ثیان
 در زیانش سودها باشد که آن هنگام هست
 چون رکاب بباد پای پادشاه انس و جان
 شہسوار آسمان توسن امام شرق و غرب
 تاجدار مهر مسند مهدی آخر زمان
 بر زمین بار گاهش روز شب یک مشعلہ است
 روز روشن شعلہ او شد شب تیره دخان
 آسمان را تیغ قهر او بتارک آمده است
 صبح را باشد همانا روی خون آلود از ان

وله

ای داده روی و موی تو از روز و شب نشان
وی لاله‌ات ز سنبل تر کرده سایبان
خالت نهاده نقطه سودا بیاسمین
خطت دمیده عنبر سارا ز ارغوان
خدا تو ارغوان و قدت سرو ای عجب
هر گز [نبوده] یار سپی سرو ارغوان
گیسوی عنبرین نشود از رخ تو دور
آری همیشه لازم آتش بود دخان
چشم تو نر گسی است که سر بر زنده مهر
زلف تو سنبل که با آتش کند مکان
بینا بفیض مکرمتش هر کرا بصر
گویا بذکر محمدتش هر کرا زبان
با دوست رافتش چو عطاها ی روزگار
با خصم صولتش چو بلاهای آسمان
بایسته معارک چون در بصر ضیا
شایسته ممالک چون در بدن روان

رباعی

شمع است اگر رخ تو پروانه منم
گنج است اگر غم تو ویرانه منم
زنجیر اگر زلف کمند افکن تست
بر گردن من فکن که دیوانه منم

غزل

نیامدی تو و گویم پی تسلی خویش
که دلستان نشد آگه ز جان سپاری ما
من که از پیش تو هر گز بکنایت نروم
چاره رفتنم از بزم بخاموشی نیست^۲
گاهی تسبیح و گاهی خم گهی پیما نه میسازد
همان گردون باین مشت گل من کارها دارد
سر ز خط و از جور پشیمان شده اما
افغان که پشیمانی او سود ندارد
عالی مگر از خانه برون آمد کامروز
یک طفل نبینم که بکف سنگ ندارد

۱- [نبود]

۲- در نسخه د پیش ازین بیت دوبیت دیگر نیز هست :

در فراق تو مرا میل قدح نوشی نیست
که خلاصی زغم هجر به بیهوشی نیست
چاره از غیر پی رفتن من میجویی
روم از بزم برون حاجت سرگوشی نیست
- - -

جان دادم و گردشمنی غیر چنین است دانم نگذارد که بیایی بمن ارم^۱
جامی دو بکش که چشم مستت جویید پی کشتنم بهانه
از حرمت عشق است که در بندگی او باشیم خجل گرچه نکردیم خطایی
چاره بگو چه سان کنم این دل بیقرار را خود ندهم بخویش اگر وعده وصل یار را
بسکه از نیرنگ هر دل داده را یار است و نیست عالمی رامیتوان گفتن که دلدار است و نیست
بردوش تو گیسوی معنم بر یا آه من است در قفایت
گویی که هست حسرت در خون طپیدنش آن مرغ را که دل ز نشاط قفس گرفت
مسکینم اگر ازین چه حاصل چون خرمن حسن بی زکات است
بهر طریق که باشد زغم خلاص نیم ستم اگر نکند یار آسمانی هست
نیستم چون دگران پیرو دینی اقا از پی مصلحتم سبجه و زتاری هست

ایضا

غم خود را از بی صبری بیار بیوفای خود ز بس گفتم بگوش او کنون افسانه می آید
بنیاد نشاطی بدل من ننهادند آن روز که ما تمکده دهر بنا شد
[چه قصه]^۲ بودند انم دلافسانه عشق که هر که گوش بران کرد از زبان افتاد
درنگ قافله سالار از کرم شرط است اگر فتاده ز پای زهمر هان ماند
فروزم بزم یاران راز آه [شعله بار]^۳ خود بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود
زعار نگذرد اکنون برم خوش آنکه بمن خلاف وعده که می کرد در مسارم بود^۴

۱- این بیت در نسخه د نیست. - مص

۲- [جو قصه] ۳- [شعله یار]

۴- در نسخه د با این وزن و قافیه بیت دیگری نیز هست :

زسوز عشق همان آه شعله بارم بود پس از وفات چراغی که بر مزارم بود
- مص

گران مه از بی تسکین دل حرفی بمن گوید دلم صدره فزون آن حرف را باخوبستن گوید
 دادم بمی از مال جهان آنچه مرا بود آبادی میخانه زویرانی من شد
 دل از سرکوی یار برگشت در بر رخ او چه سان کنم باز

ایضا

در روز حشر شکوه زجورت نمیکنم ما را ز کشتگان تو این امتیاز بس
 نهم دل را بکوی او خود از غم سفر دارم که او را نیست تاب هجر و از حالش خبر دارم
 غم عالی بود آن غم که آرد [ملال از گفتن و رنج]^۱ از شنیدن
 هر گز ندید گلبن عمرم شکفتگی یکسان بود همیشه بهار و خزان من^۲
 باغیر آمدی که ز رشکم کنی هلاک من خوش که بر سرش [دل بیمار]^۳ کرده بی
 تیغ از پی قتل دیگری بست ای دل تو چرا بخون طپیدی
 بر خیزم ازین بزم چه حاصل که بحسرت هر دم نگرم سویش و از دل کشم آهی^۴

۱- [ملال از خوبستن رنج] ۲- خزان ما

۳- [من بیمار]

۴- در نسخه د از اشعار عالی اضافه بر آنها که در نسخه ن است این ابیات

نیز هست :

بکشتم بر قرحم آورد ابرافشانند بارانی ولی خرم من جو کردم دیگری برداشت حاصل را
 بفکر بود و نبودم کسی بزمش نیست خوشم که در بر او اعتبار نیست مرا
 بر شود کی ز گلش دامن گلچین که گهی ره درین باغ ندادند تماشایی را
 عندلیبان را در افغان این اثر هرگز نبود غالباً امروز صیادی بگلزار آمده است
 تا کشد عالی مرا اندیشه های باطلم مست امشب یار من از بزم اغیار آمده است
 مگر بیتی ز گریبان سر برون آورد که هر کرا نگرم دست بر گریبان است
 بشارت ده صبا حسرت کشان دامن از من که صیادی هوای صید مرغ بی پری دارد
 بامن از قصه جور تو سخن میگویند آنچه باید بتو گویند بمن میگویند
 دورم بکام غیر ز کوی تو کرده است دیگر فلک چه با من آواره میکند
 مدعی از بوسه غیر از صحبت و من از نگاه هر کسی طوری ز وصل یار برخوردار شد*

باب فا از مرتبه دویم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

فردوس

اسمش میرزا ابوالحسن، سیدی جلیل‌القدر و بهشتی خوی بوده

شد تن فرسوده من خاک در کویش ولی	غیر ترسم روزی از بیداد او بر سر کنند
ساده آن قاصد که می‌آرد ازو پیغام وصل	ساده تر عالی کزو این حرف را باور کنند
بخت مرا اگر مدد این است دست من	در حشر هم بدامن قاتل نمیرسد
خواری و رشک مدعی اندیشه فراق	بنیاد وصل یار چه مشکل نهاده اند
چنانکه بیهنران را نمود پایه بلند	مرا بقدر هنر روزگار پستی داد
میبرد باد صبا فکر مرا هر طرفی	هر که در کوی تو بنشست چنین برخیزد
غم دنیا ز پی مردم دنیا بگذار	باده خور باده که عاقل غم بیهوده نخورد
به نامرادی از ان خوکنم که میدانم	کسی بچاره بیچارگان نپردازد
از خاک سر برون نکند تا نخوانیش	صد بار اگر شهید غمت را صدا کنند
عالیا ترک عشق یار مکن	از تو کار دگر نمی‌آید
رو نپوشی تا بکی از دیده اهل هوس	گر زما شرمی نداری شرم کن از روی خویش
نیافتند جز این عیب ملک خوبی را	که رسم داد ندانند شهریارانش
بوصل آگه نبودم از غم هجران او آری	ندانم در روز بد آن کس که دارد روزگاری خوش
چو پاسبان ندهد بی رقیب راه به بزم	نشسته با دل پر خون در انتظار رقیبم
نشد آگه شوم یک بار از مضمون مکتوبش	که از شادی شوم بیخود چو مهر از نامه بر گیرم
از هجر مشکلت بود بر من تفاقلهای تو	افسانه‌ام را گوش کن باره مده در محفلم
نبود بجز جان دادم در این بیا بان چاره بی	هم بیخبر از هم‌هان هم ناامید از منزلت
هر کس بتو مشتاقتر محرومتر باشد ز تو	گر کار ساز من تویی افغان ز کار مشکلم
نه چشمی از سحاب رحمت و نه پیمی از برقم	نه تخمی کرده‌ام در گل نه فکر حاصلی دارم
بگلزارم نه مرغی نغمه زرد نه غنچه بی سر زرد	ندارد از خزان دیگران فرقی بهار من
گر تو باشی نور رویت و نباشی آه من	محفل ما را چه حاجت با چراغ افروختن
سوختن در آتش عشق اختیار ما نبود	شمع را عالی نباشد اختیار سوختن
من که گفتم غم خود را ز زبان افتادم	بعد ازین گوش بگفتار که خواهی کردن
رسوم داوری و داد خواهی نیست در عهدت	که باشد مضطرب هم دادگر هم دادخواه از تو
از تو نه عاشق بگم دل رسد نه بوالهوس	در میان دلبران رسمی ز تو نهاده بی
قسمتم نیست وصال تو گرفتم که کنم	صبر چندی و وفا چندی و کوشش چندی
گر چه مهجورم و ناکام ولی هست امیدم	که چنانم نپسندی و چنینم نگذاری

تولیت یکی از بقاع شیراز باو مرجوع. در عهد شباب از عالم فانی رخت
بست. این ابیات ازوست :

غزل

ای که منعم ز ناله فرمایی ناله فرماست عشق جانانم
مگر آن چاک پیراهن گشودند که از بوی گلم دیوانه کردند
زمی ساقی چراغی پیش ره گیر که مستان گم ره میخانه کردند
بود پیچیده طوماری دل از غم که هر حرفیش باشد دفتری چند
جفا کم کن بمرغان گرفتار چه میخواهی ز بی بال و پری چند

باب صاد از مرتبه دویم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

صفا

اسمش میرزا محمد ابراهیم از احرار سادات شیراز با طبع ممتاز،
از احفاد میرغیاث الدین منصور با فضیلت بسیار، در مراتب نظم بانصبی
بسیار است. این ابیات ازوست :

قطعه

ای که بی قدرترین ذره خاک ره عشق شود از شعشعه حسن تو خورشید سریر
ای که بر چین جبین همه خوبان جهان طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر
چند روزی است که بر صفحه نظاره تو صورت عجز کند خامه مشرکان تصویر
پیش آینه رخسار که لغزید که عشق بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر
که شبیخون زده بر مردم [حشمت بفسون]^۱ که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر

تو کجا مهر جهان‌تاب کجاسهل‌مگیر	تو کجایوسف‌مصری ز کجاخوب‌بین
چندبیتی‌کنم از روی نصیحت‌تقریر	بمن ابر خورد آن حورلقا دلبر تو
مادرا میکشد افسون نگاه تو بزیر	کای‌پر یچهره‌نگاری که زاورنگ‌سچهر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر	این چه ظلم است که ریزی بلای ساغر زهر
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر	این چه رحم است که گرید ز غمت آنکه هنوز
سیلی درد نخورده است بر وسخت‌مگیر	نویا ز است ندارد دل او طاقت ناز
هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر	هر چه فرمایدت از روی رضامنت‌دار
بلکه آن‌هم شود از رسم [جفا] منع‌پذیر	بلکه آن هم ز تو آیین وفا آموزد
صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر	نکشد بردل مجروح صفا تیغ ستم
خاطرش از تو و یکدم ز تو باشد دلگیر	بسر او که اگر یک‌سر مو رنجه شود
سازم آزرده دلت از هدف ناوکتیر	بند از بند تو چون نی‌کنم از ناله جدا

باب شین از مرتبه دوم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

شهرت

اسمش شیخ حسن از اعراب فارس، در دارالعلم شیراز نشو و نما
یافته. در طب^۳ با علم و عمل بسفر هندوستان رفته، در آنجا گفتند بمنصب
عظیم سرافراز، هم در آنجا در گذشت. این بیت از منتخب اوست :
مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم
ولی بعد از رهایی یاد خواهد کرد میدانم

تسلی

اسمش رجبعلی اصلش ازدارالعلم شیراز، درفن تذهیب بیعدیل ،
هم بآن کسب مایحتاج خود و عیال را فراهم آوردی . این چند بیت از
منتخب اشعار اوست :

غزل

هر کس زند بگریه من خنده گزدم^۱ دل شاد کاو ندیده دران لعل نوشند
تسلی گردمی خواهی بکام خویش دوران را ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر
ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل نشد آسانتر ازین چاره بیماری دل^۲
فارغ آن صید کش توئی صیاد زنده آن کشته کش توئی قاتل
یادم از قاهت یار آید و مرغ دل زار چون بس روی نگرم بال فشان فاخته بی

باب خا از مرتبه دوم از مجلس سیم

در ذکر شعرای فارس

خاوری

زیب مجلس شعرای شیرین بیان و نجم آسمان فصیحای رطب اللسان،
اسمش میرزا فضل الله، سلسله نسبش از جانب ام به آقاهاشم درویش میرسد.
از اجله سادات عالی درجات شیراز جنت طرازا است و از احرار آن خطه
بهشت مثال . امروز صحیفه خیالاتش باغ پر گل است و دیوان اشعارش
عقد در شیرین دارد و نظم رنگین قصایدش قطعه ایست از قطعات بهشت
و غزلیاتش غزالی است که در مرتع بلاغت نشو و نما نموده. الحق در گردآوری

آلی مثنوی دادمردی داده و در جمیع^۱ بدایع منظوم باب فصاحت گشاده .
 در گنجینه خاطرش هر چه خواهی مهیا و هر چه جویی پیدا . صفحات اشعار
 آبدارش جنات تجری من تحتها الانهار ، جواهر الفاظ موزونش گویی لؤلؤ
 مکنون است . عجب دارم از فقرات نازک ابیاتش که چگونگی جهان جهان معنی
 میکشد ، اگر چه تصرفی بجا در کلامش و دقتی سزا باشعارش کسی کند
 بغرور سیادت نپذیرد ؛ چنانکه من پارسال گذشته این ماجرا را عیان دیدم
 و بسیار درین باب آزردهش و بهره‌یی بجز لجاج بدست نیامد .

علی ای حال در بدو حال که کسب کمال را درست نموده بود بحضرت
 ارسطو فطرت فلاطون رای ، دبیر باهوش و خرد میرزا محمد شفیع صدراعظم
 که مربی این ائیم بود پیوست و دران مدرس روان را قوتی افزود از اخذ
 آداب و تحصیل تجارب . سالهای دراز بندگی آن وزیر بی نظیر نمود^۲
 که هاروت خامه‌اش در چاه دوات چو هاروت بابلی ، اما آن سحر آفرین
 و این معجز قرین آمده ، مدت هفده سال شمسی است که در زره چاکران
 ما محسوب .

بعد از وفات آن مشیر افخم و صدراعظم بوزارت شاهزاده بهرام
 غلام سعید بخت رفیع قدر خسرو خدم رستم توان احمد بیان جهاندار محمود
 بخت مسعود العاقبة ، همایون میرزا که کهتر برادر بطنی و صلبی راقم السطر
 این سفینه همایون است منسوب ، هم اکنون در ان حضرت باین منصب
 لایق شایق از سایر جامگی خواران فایق . بعلمت سلامت طبع و جودت خاطر
 و پخته نویسی و نازک بندی گاهی پروانه نگاری حضرت ظلّ الهی را از مداد

خامه و مدد صفحه امضا و اجرا [و در هفته ما هم] غزلی از زاده اندیشه بموقف
عرض آرد و وقتی هم تحسینی شنود. چنانکه [اگر کبر سیادت]^۲ گذارد
و در مخالطت و مصاحبت شکفتگی بقلوب [و خواطر]^۳ آورد و در محبت
کسان و موذت بزرگان اگر پای دور اندیشی در میان نیارد گوی مردی
و حقوق از میدان ابنای زمان بدر برد. برای تملق دشمنان عیب دوستان
گوید، از بهر تسلّی بیگانه نقص آشنا خواهد.

دفتری باندازه ده هزار شعر دارد و تمام سیاق نظم را تواند آراست
و جمیع منشآت را با مطلب دلکشی تواند گماشت. این ابیات از منتخب
اشعار او صورت تسطیر پذیرفت، اکثر بمدیحم عنوان شده است :

قصاید

رخس در پرده انجم را ز شرم پرده اش برقع	تفش بی سایه عالم را بزیر سایه اش مأوا
زهی شوخ طوبی قد ماه سیما	غلط غیرت مه خطا رشک طوبی
نه روحی و چون روح پاکی مطهر	نه نوری و چون نور صرفی مصفا
خطت بر رخت یا بود هاله برمه	و یا گشته یکجا شب و روز پیدا
بنازم بدوشیزگان خیالش	که نه شعر باشد بخوبی نه شعرا
معانی لفظش ^۴ چو معشوق و عاشق	بدیدار هم گشته محو تماشا
کند چون بشب دیز جالش نهد زین	زند چون باورنگ دانش کند جا
بسحر بیان طعنه بر نظم پروین	بگرز گران رخنه در سنگ خارا
زهی در گهت رشک گلزار مینو	خهی خر گهت غیرت چرخ مینا
بعهد تو ز رخسار ^۵ گردیده آری	چو بسیار شد کم شود عظم کالا

۱- [و در هفته هم] ۲- [اگر سیادت]

۳- [و خواطر] ۴- معانی و لفظش - ظ ۵- خوار - ظ

تو بحری ومن خشک لب تشنه ماهی	تو مهری ومن خسته جان مانده حیر با
به حر با کجا خوش بود بعد خورشید	بماهی کی آسان شود هجر دریا
غم عالم که شد نصیب دل ما	ز چه زایل شود؟ ز ساغر و صہبا
بشرف رشک بخش اختر ناهید	بضیا نور بخش کو کب شعرا
من ازان سرزمین که خانه عصفور	تو ازان آشیان که منزل عنقا
چو حسام دو پادشاه توانگر	چو خدنگ دؤ شهریار توانا
شه والا بلند مرتبه محمود	که شبیهش نجست خاطر دانا
مه برج کرم ز دست در افشان	در درج هنر ز طبع گهرزا
ازل و ملک او جو جسم و هیولی	ابد و ذات او چو اسم و مسقی
همه ملک عراق خاصه نه او ند	شده از قر او چو گنبد خضرا
نه نه او ند بلکه گلشن فردوس	نه نه او ند بلکه سینۀ سینا
بیکی قلعه داد رونق آن شهر	که بهروین دز آمده است مسقی
ز علوش عقول آمده حیران	ز سموش نفوس آمده شیدا
نه کواکب که گاه ساختنش ریخت	بفلک ریزه سنگ از کف بنا
نه دزو قلعه چرخ ذات بروج است	که بهر برج راه یافته بیضا
سر از چهر و رسانده بچرخ از سنان تو	گر نه هوای جاه تو اش خصم بر سراسر است
شکار گاه سپاهش هر آنچه که سار است	قرار گاه ستورش هر آنچه که هامون است
محمود میرزاشه باداد و دین که بخت	با اشهب سبک تک او هم عنان رسید
از شوق بار در گه او فراق چرخ را	بس صدمه ها که از لگد پاسبان رسید

ایضاً

تو ساقی رندان و منم رند قدح نوش	می راحت پیران و منم پیر معمر
هندو چو زجان رست در آذر بودش جای	با این همه جان هندوی زلف تو در آذر
تیغ وی و خصم وی چون شعله و خاشاک	خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر
ظلم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید	گُرز ملک و فرق فلک خار و ساغر
یک عزم تو در سالی و یک گفت تو قرن	آرایش لشکر بود آسایش کشور
بود نیلوفر اندر چشمه آب و شکفتی بین	که اکنون چشمه آتش برون آمد ز نیلوفر
همای بخت را سایه جهان ملک را مایه	بنای جو در پای سپهر عدل را محور
ریات عید گشت دگر باره جلوه گر	از خاوران کشید علم تا بباختر
این رتبه عید را ز چه مانا که کرده است	خود را به بندگی ملکزاده مشتهر
محمود شه همای همایون اوج جاه	کز اوست دین احمدی اندر جهان سمر
جمشید ملک بخشی و خورشید ملک گیر	خاقان باج خواهی و سلطان تاجور
اشراف خلق را شرف و شاه را مطیع	ابنای دهر را پدر و شاه را پسر
آنجا که احتشامش افلاک و الفیرار	آنجا که انتقامش ایام و الحذر
آنجا که یاورش درو دیوار پر فتوح	آنجا که دشمنش ره و بیراه پر خطر
تعظیم او چو واجب بی حکم شد قضا	تدبیر او چو لازم بی قدر شد قدر
هم ملک را دوامی و هم جاه را قیوام	هم بزم را جلالی و هم رزم را ظفر
هر کس نثار دور تو کرده است عمر خویش	این کوتاهی عمر نه از دوره قمر
هم امر تو بر قدر مقدر	هم حکم تو بر قضا مصدر
آنجا که دلت جهان جهان کان	آنجا که گفت زمین زمین زر

مرغ اندوه بسیمرغ بود هم آغوش آتش فتنه بها کسیر بود هم بالین
فقرنا کرده سؤال از در جودش لبیک جرم نا کرده دعا از لب عفوش آمین

رباعی

ای دل هوس زمانه نابود بخواه آن چیز که اوست عین مقصود بخواه
یعنی که نشاط با نشاط دو جهان از در گه شاهزاده محمود بخواه

مثنوی

چشمان تو آهوان طنّاز در جرگه شیر صید انداز
اندیشه کجا ز شیرداری دو آهوی شیرگیر داری
تا چند سر شکار داری یک صید نه صدهزار داری
صید دل خلق بسته در دام خود از پی وحشیان زنی گام

غزلیات

ز کوش بستهام بار ورقیان جمله از شادی یکی گیر در کا بهم رایکی گیرد عنائم را
بی راهبر مرو که درین راه پر خطر همره جدا رخت زند و راهزن جدا
رخش دارد ملاحه در ملاحه خاوری شادم که باشور نمک هرگز نمیرود گیاه آنجا
نگاهی بر من از آن چشم میگون نصیب خاک کن پیمانه‌یی را
غیرت عشق بحدی است که بارخصت دوست رخصت سجده آدم نبود شیطان را
بر خفتگان خاک بشارت که لعل او در روزگار رسم مسیحا نهاده است
ز بی نشانی یار و جنون ما پیدا است که حسن پرده نشین است و عشق غماز است
تا همدمت نه بد بر جان هم رشکش کشد آمد و از من مکان غیر را پرسید و رفت
رفتم که دهم شرح غمش گفت خدا را من خسته و شب کوته و افسانه دراز است

حاصلی را که خوشه چینی نیست	شعله برق به زیاران است
هر شیشه چون شکست تهی میشود ز می	جز شیشه دلم که ز خون همچنان پر است
از پی صیدم خدنگش در کمان من مضطرب	زانکه او طفل نو آموز است اول تیراوست
دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما	ورنه مارا ز غم عشق تو رسوا میکرد
در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر	این قدر ایکاش کار عاشقی مشکل نبود
نه حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم	چو با خیال توام کو مجال گفت و شنید
مترس ز آمدن شحنة ساقیا می ده	مساقتی ز خرابات هست تا بازار
حرف مہری بغلط راند مہمن بن بان	دل بیچاره از ان در طمع خام افتاد
نمیخواهد ز بیم مدعی بیم عیان سویش	نهد آینه را جایی که پنهان بشکرم رویش
در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش	در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم
بیوسف انتقام عشق را بنگر که پیش از آن	که آزارد زلیخارا فلک انداخت در چاهش
بلب جانم رسید و شوق تیغت همچنان بر سر	چو خواهم مرد باری منتی بگذار بر جانم
ز زخم کاری خویشم خبر نبود دریغ	دلم خوش است که اکنون ز دام او جستم
بر خیز و مرا ای پدر از عشق مکن عیب	بگذار کن اولاد تو من بیمهر ^۱ افتم
از زلف دلنواز برون کن دل رقیب	این عقده یی که هست درین رشته باز کن
ترسم بحشر محشر دیگر بپا شود	از ماجرای خاوری و ماجرای تو
گر ناله یی بدام تو کردم زمن مرنج	پنداشتم که از سر خونم گذشته یی
آگه نیم هنوز ز کیفیتش که چیست	آید کنون ز عشق بگو شم ترانه یی
هر بار کام یابد ازو تازه لذتی	چندانکه نام دوست مکرر کند کسی

خادم

اسمش درویش از اهل قیر فارس است، عاشقی ژولیده‌مو و بیدلی
 پریشان روزگار. به «عسکر» نامی میلی بهم رسانیده دران عاشقی هنگامه‌ها
 کرد و شعرها گفت، مکرر میخواند:
 عسکر من در میان عسکران هم‌چو شاهی در میان عسکر است
 روزی حضور داشتم که حضرت ظل‌اللهی از وی سؤال کرد که خادم
 از اهل کجا هستی؟ بدیهه عرض کرد:

بیت

شاه ز سیاه بختی من پیداست که ازدیاریم
 حق اینکه باین طرز عاشقی تا با امروز از قلندران شاهد باز هنوزم
 بنظر نرسیده. در رسوم محبت و عشقبازی مصداق این بیت مولوی بوده است:
 عاشقی گرزین سرو گرزان سراسر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 اشعارش از پریشانها تدوین نمی‌کرد، این چند بیت بحفظ من بود:
 راه یکساله کند طی ز وفای بلبل گل که بر شاخ بسی می‌رود و می‌آید
 نبود اگر ز خاک نشینان در گهت جایش چراست برطل خاکستر آفتاب^۱

غزل

دل که در هر نفسی می‌رود و می‌آید از پی هم‌نفسی می‌رود و می‌آید
 بسر کشته خود گو نفسی بنشیند که هنوزش نفسی می‌رود و می‌آید
 چند گردی ز پی نقش نگینی آخر باید ای اهرمن انگشت سلیمان طلبید
 تا خط سبز تو دیدم بلبل آن دم گفتم باید از خضر ره چشمه حیوان طلبید

منم آن طایر برگشته اقبال که اندر عین آزادی اسیرم
جوانم [من و لیکن عشق]^۱ طفلی بدین سان در نظرها کرده پیرم

خرم

اسمش نجفقلی، اصلش از خاک پاک شیراز است. در بدایت حال بمنصب
یساولی از امثال و اقران ممتاز و خرم بود. نظر با استعداد ذاتی و فطرت اصلی
بشغل پرستاری و خدمتگزاری نواب صاحبقران میرزا، اینک دلی بیغم دارد
و ازین موهبت فخری بردیگران نماید. الحق جوانی است با سلامت خاطر
و آدمی است با نهایت افتادگی، در هر هفته غزلی بمعرض عرض پادشاهی
رساند، [صله]^۲ و جایزه گیرد. سه هزار شعر از غزل و قصیده دارد، این چند
بیت از منتخب اشعار^۳ سمت تحریر پذیرفت :

غزل

گزیر نیست بجز بندگی بهر که گریزم
که داغ بند گیم از نخست نقش جبین است
بتماشای تو خلقی است بهر کوی دوان آری آنجا که کنی جلوه تماشایی هست
عاشقان راسر و سامان مطلب مجنون را غیر ویرانه مپندار که مأوایی هست

ایضاً

سرزند سروی اگر بر سرخا کم چه عجب
تخم مهری است نهان در دلم از سروقدی
راحت جان است بر تن زخمی از پیکان شوخی
عین درمان است بر دل دردی از هجران یاری

۱- [من ولی از عشق] ۲- [حله] ۳- اشعارش

گر حصار دل بهرفن کرده‌یی خرم از آهن
عاقبت گردد خراب از دست طفل نی‌سواری
آن دهان را نقطه گفتند و خواص و عام را

تا قیامت بر سر این سر مه‌بم گفتگوست
تار زلف تو بلند است پیرس از دل من کز بلندی شب آگاه بود زندانی
مگر ای طره دلداری شب هجرانی که نظر هر چه کنم نیست ترا پایانی
خم زلفین تو چو گان و زرخدان تو گوی بچنین گوی چه نیکوست چنان چو گانی

خرم

اسمش نجفقلی بیگ، از مردم شیراز است. در غزل‌سرایی باذوق
بسیاری بوده، این ابیات منتخب اشعار اوست که ثبت و تحریر گردید:
بنگر بزخم‌های دل بیقرار ما کز ناوک تومانده همین یادگار ما
سگش گرمهر بان گردیده با من بس عجب نبود
شنیده بوی خون تازه‌یی از زخم پیکانش
بر سر کوی بتان خواهم دل دیوانه‌یی تا کنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه‌یی
زخم دل لب باز کرد از پیر پیکان دگر یا که دارد از خدنگ اولین افسانه‌یی^۱

۱- اینجا مرتبه دوم از مجلس سیم که درباره شعرای فارس بود (ص ۵۶۶-۵۶۷).

۵۰۲) پایان رسید و از ص ۵۶۷ مرتبه سیم آن مجلس شروع میشود که راجع
بشعرای خراسان است. - منی

شمه‌یی از کیفیت احوال خلق و شرح شهرها

و قصبات دیار خراسان

این مملکت يك طرفش به هرات متصل است، اگرچه هرات نیز در زمان سابق از خراسان بوده اما اکنون در تصرف طایفه افغان است، و از طرفی دیگر متصل به سمنان و از جهتی متصل به اترک قبچاق و از طرفی به یزد. و شهرهای بسیار در آن واقع است اهلالش سپاهی. و اگر خود چیزی و مطلبی را مفهوم نکرده باشند تفهیم آن بسیار مشکل است و بعضی از رسوم نزاکت طبع و سلیقه بعثت سرحداری و سرحدنشینی عاری. و چون امام ثامن ضامن در آن ارض اقدس مدفون میباشند بیش از این جسارت نمی نمایم. اعظم بلادش طوس است که مشهور به «مشهد» است. قصبات شهرهایش

باین تفصیل است :

خراسان ، ابیورد ، اسفزار^۱ ، اسفرااین^۲ ، تَرشیز ، جَنابَد^۳ ، جاجَرَم ، جَوین ، جام ، خَبوشان^۴ ، خواف ، سبزوار ، سمنان ، سیستان ،

۱- «اسفزار» برون «اضطرار» بلوکی است از توابع هرات و دارای چند قریه آباد (رك. فرهنگ نفیسی) و در معجم البلدان یا قوت ضبط آن بفتح اول و ضم یا کسر سیم است. - مع

۲- «اسفرااین» مخفف «اسفرااین» برون «بکسر اول و فتح سیم» نام قصبه‌یی است بر طرف شمالی سبزوار و از توابع نیشابور مشتمل بر پنج قریه (رك. فرهنگ انجمن آرا).
۳- «جَنابَد» و «جَنابَد» و «گَنابَد» بضم اول و کسر چهارم است (رك .

معجم البلدان یا قوت، جلد دوم، جغرافیای سیاسی کیهان، ۵۰۷، ۲۰۴).

۴- «خَبوشان» برون «خَموشان» نام شهری است به خراسان در حدود نیشابور که به «قوجان» مشهور شده است (آنتدراج).

طوس، غرجستان، غزنین، غور، قاین، طبس، نیشابور، تربت، قوچان، کلات، رونه، نسا^۱، هرات، استراپاد، جرجان، دامقان^۲، کرمان.

فهرست اسامی شعرای خراسان

آزاد، اقدسی، بینوا، پروین، بیدل، جدایی، جوهری، درویش، دانش، درویش‌علی‌پرست، هما، همدم، وافق^۳، حقیر، حریف، میرزا حسین، حشمت، حسرت، مشتاق‌علی، منتخب، ندیم، نوا، عاشق، رضاقلی‌میرزا، شهاب، شرر، میرشمس‌الدین، توفیق، تیمور، ثبات، خرم، خرم، خضر، خطیب.

باب الف از مرثیه سیم از مجلس سیم

در اقوال شعرای خراسان و هندوستان

آزاد

قطب عرفا و نقطه دایره شعرا نامش میرزا محمدعلی، اصلش از دیار بی‌نظیر ولایت کشمیر هندوستان است. در شاعری تندخیال و خوش مضمون، در نثرنگاری بانصیب میمون، در تحریر خط^۴ تعلیق^۴ بسیاق کتابت ممتاز بلکه خوشنویس، در اجرای مثنوی بطریق محقق‌رومی‌اشبه از دیگران. در غزل و قصیده نیز دستی دارد، خاصه در غزل که ابیات رنگین دارد. وقتی اگر بحال خود باشد صحبتش نیز خالی از تفریحی نیست.

۱- مهنة

۲- دامغان - ظ (رك. معجم البلدان یا قوت و دیگر منابع)

۳- در هردو نسخه «وافق» است ولی صحیح آن «واقف» بتقدیم قاف بر فا است (رك. ترجمه حال این شاعر در هردو نسخه؛ فرهنگ سخنوران).

۴- نستعلیق

در علم طب^۱ و مجاهدات بانفس بزعم خود فرید و نادر زمان ، امّا در فن^۲ اوّل که طب باشد مرا تسلّطی و ربطی هست ، چنان نیست که از رؤس مسائل چیزی بخاطر نداشته باشد و از معالجه اش صداعی اگر باشد ننشیند ، و در فن^۳ ثانی بحمدالله ربطی ندارم تا ممیّز گردم ، امید آن هم چنین باشد .

بعضی از ولایات ایران و هندوستان را هم سیاحتی کرده و بمصدق «جهان دیده بسیار گوید دروغ» دوستان همدم و یاران محرمش این نسبت را باو میدهند ولیک مرا مسموع نگشت . سالها از شهری بشهری و ازدهی بدهی نقل مینمود ، گاهی عاشق و وقتی عارف ، زمانی شاعر ، ایامی طبیب ، تا باقتضای روز آنچه بایست همان را بجلوه آوردی . چنانکه بدعوی خود مدّتها در دارالعلم شیراز برهنه در بازار و معبر خلائق سیر کردی ، وقتی سفر زیارت عتبات عالیات روزیش شد از آنجا مراجعت کرده به نهانند آمد از من درخواست خانه و کتابت کتابی کرده ، چون غالب سیاق این است که صاحبان کمال و ارباب علم را پرستاری و توجه باحوالشان دارم بمنطقه این که روزی خود میخورد هر که درین عالم است

واسطه شو خوش نماست مفت کرم داشتن

بحمدالله قریب به سی شاعر اینک در حضرتم موظّف و چندین عالم و فاضل و حکیم و منجم از خوان جو دم جامگی خواری ، خودستایی تیره جانی است ، مدح خوانی خود قدح رانی است .

بالجمله از برای این پاکزاد صاحب احوال خانه یی ابتیاع بمبلغ خطیر و دوشیزه یی از نوکرزادگان خویش باجهیز بسیار باو انعام و بسیاق سایر مدّاحان قرار درستی و وجه معتدّیهی معیّن . قریب به هفت سال است

که باین نهج زندگانی نماید، از افراط سودا گاهی به نثر و وقتی بنظم قدح فرستد و بد نویسد، در هر يك روز دوبار بار می کند که از بند گیم خارج شود باز در جای خود مقیم، وساعتی نمی رود که هزار اعجاز و خارق عادت از برایم ننگارد. گاهی بیم گاهی امیدم میدهد از دعای خود، اگر جنابشان دماغی [داشته باشند]^۱ تغییر مذهب را هم بخود اسناد روا دارند. مجلسی از علما برپا نگشت که تازه خلملی در مسلمانان نینداخت. در علم الهی بادعای خود فیلسوف است، الهی چنان باشد. صبر ایوبی را پیشنهاد دارم و بگرفتاری تن داده ام و میخوانم:

می پذیرند بدان را بطفیل نیکان رشته واپس ندهد آنکه گهر میگیرد
 صبوری را رسم خود کرده تا چه شود عاقبت کار ما. واصحاب را اعتقاد
 این است که اشعاری که بر این و آن خواند بدیگران منتهی گردد.
 زمانی که شهنشاه عالم و پادشاه ایام این بوم را مشرف داشت باز از مومی الیه
 سخن ناپسندی مسموع فرمودند، حق اینکه اگر حق بندگی من نبود
 البته بقتل میرسید. باری بقول خود پنجاه هزار شعر دارد، آنچه بنظر
 من آمده بیش از بیست هزار بیت نیست. این ابیات منتخب آنهاست.
 اللَّهُمَّ اجعل عاقبة امورنا خیرا .

قصیده

ای سطور قهر تو عذابی است مؤبد	ای آیت، مهر تو بهشتی است هخلد
ای معنی تو صورت انفس مجرد	ای صورت تو معنی انوار مجسم
از میکده زندان خرابات بمسجد	از شوق دعای تو عجب نیست که آیند

اختر عرش احتشام داور دارا غلام شاه ملک احترام ماه فلک اقتدار
 خسرو محمود نام شاه محمد کلام حیدر مهدی مقام موسی خضر اعتبار
 ما کجا وحق نعتت فارسان عرش را ادهم فکر اندرین وادی بما نداز پوی و تنک
 نامورشه زاده محمود آنکه در تسخیر ملک یک تنه چون خور نخواهد از کس امداد و کمک
 نیست شایسته فرق تو کلاه خورشید که زده بر سر خود چرخ و شده مستعمل
 شکل نعلی مه نو دارد و ترسم که کند بحیل چرخ بنعل سم اسب تو بدل
 از ازل تا بابد [نازد]^۱ و ننشسته هنوز گرد اول قدمش باز [بیاید]^۲ به ازل
 گر دل بلیت نسبت^۳ چون شد آستن روح قدس مریم
 چشم تو کشد بغمزه عاشق زلفت پوشد لباس ماتم
 گر خون مرا خوری تو بسیار من نیز غمت نمیخورم کم
 کسی معادل او نیست در سخا و سخن کسی مقابل او نیست از کریم و کرام
 قوام دولت و دین شاه عاقبت محمود کز وست دولت و دین راجنین خجسته قوام
 ز آفتاب خمیرش اگر بگیرد نور هلال در شب اول رسد بماء تمام
 خدای نیست ولیکن به بند گان خدای خدایگان کرام است و پادشاه کرام
 سری که از تو بگردد برهنه باد چو صبح دلی که از تو بپیچد سیاه باد چو شام
 از هجوم سائنلان در گهت اندر عراق هر کجا یابی شکسته کاسه فغفور چین
 شاعرم انعام مدح کن کرم ور نه به چو خیمه جاه ترا گویم سپهر هفتمین

رباعی

آنان که بماء روزه تمجید کنند تحقیق ندانسته و تقلید کنند
 ماه رمضان اگر نکو بود و سعید در روز وفات او چه را عید کنند

مثنوی

هر سخن خوش که بدیوان ماست آن نه سخن پاره‌ئی از جان ماست
 اندکی از جان بلب آورده‌ایم در دهندش نام سخن کرده‌ایم
 تا برسد جای سخن جان ما در بر آن شاه سخندان ما
 جانفشانانی که جانان دیده‌اند پیش ازین جانوران جان دیده‌اند
 چیست عالم موج آن دریای ژرف چیست آدم در آن بحر شگرف
 دیده پیش از تانک می در شیشه‌ها [چیده] گل از شاخ پیش از بیشه‌ها
 گفت عالم نیست آدم نیست اوست هستی این عالم و آدم ازوست
 آدم و عالم عنایت‌های اوست انفس و آفاق آیت‌های اوست
 دین و دنیا پیش عشق پاک چیست سیل چون آمد خس و خاشاک چیست
 ای شده موجود از جودت وجود وی بجدوت هر وجودی را سجد
 هم در آب و هم در آینه تویی بنگرم هر جا هر آینه تویی
 جوقیند این عارفان الماس رنگ داروی افلاس و هم جان را شرنگ
 گر نگه داری درست الماس را میبرد بالخاصیه افلاس را
 ورنه خود گر بشکنی زوال‌حذر هرچه بشکسته‌تر آن قتالت‌ر
 چون توسوز و درد کردی یار خود اسم اعظم میکند خودکار خود
 چون دل پر سوز با چشم پر آب باهم آوردی دعا شد مستجاب
 هست اوقات دعا درد و طلب درد باید درد چه روز و چه شب
 صبح صبح و شام شام و روز روز سوز باید سوز باید سوز سوز
 چون زسوز این هستی خود سوختی رو که ترتیب دعا آموختی

خواه در زندان و خواهی در چله
 بازم آمد یاد شهر و یار خویش
 روی من سوی صفاهاں روی دل
 من بدل میگفتم او صاف عراق
 گاه مستی اشتران تیزرو
 خود کجا از اشتري آدم کم است
 گفت پیغمبر من و ذات علی
 نفس من نفس علی^۱ مرتضی است
 ما و این شیر حق از يك بیشه ایم
 منکران آن نور را دیدند دو
 زین سبب در خلق تا یوم النشور
 گویم ار این داستان با دوستان
 ای علی^۲ عالی و ای ذوالجلال
 شیر حقی صید تو خر گوش نیست
 هیئت شیر است بر فربه ستور
 پس درین ره چاره چبود چون کنم
 منزل شه چون دل آگاه ماست
 گر هدی خواهی که گردی همچو قند
 خود ز اشك و آه همچو قند ناب
 گنج خواهی رنج میباید کشید
 درد نباید درد ای بی حوصله
 دست و پایم باز ماند از کار خویش
 سوی آن سنگین دل پیمان گسل
 دل بمن میگفت: «رو هذا فراق»
 نه خورند آب و نه میخوانند جو
 ليك هشیاری بلای آدم است
 هردو يك نوریم و نور منجلی
 همچو من اونوری از نور خداست
 شاخ يك نخلیم و از يك ریشه ایم
 ای بچشم کور ظاهرین تقو
 [درسفینه]^۳ شورشان [افکنده]^۴ شور
 مثنوی گردد هزاران داستان
 شاهباز قدسی و بگشای بال
 هیئت شیر ژیان بر موش نیست
 بهره زین هیئت ندارد موش کور
 جز که خود را واله و همچون کنم
 میبرد هر کس دل ما شاه ماست
 آشنا با لعل یار نوشخند
 گاه باید شد در آتش گه در آب
 ورنه دل از گنج میباید کشید

گر بخواهد جمع را افروختن
اختلاف این عناصر از کجاست
بیشک اینجا فاعلی مختار هست
نیست هستی^۱ ترا گر هست چیست
ابتدا و انتها ز ارض و سماست
خود وجود این جهان پیچ پیچ
جمله عالم بقدر خردلی
عفو و لطف تست خاص ای کردگار
من هم آخر بنده زار توام
بر نیاید چونکه کاری از فغان
زانکه لطف آنچه با ما ای احد
حالیا آن به من درویش را
بچه شیری را بهر و دلبری
بر امید آنکه گوساله شود
مدتی از شیر خویشش پرورید

غزل

بخواب دوش ز لطفم بسر نهادی دست
گر نویسم نام خود ترسم نخواند نام مرا
امید هست که بوسیم خاک پایت را
نام گیری گر برم غیرت بسوزد خامه را
دامنت تر نشود عالم آب است اینجا
شیخ تشریف ببر بزم شراب است اینجا

۱- پس ازین بیت در نسخه د این بیت است :

ماده يك فاعل بود در بحر و بر

۲- [دلی] ۳- [گر]

مختلف چون گشته اجسام و صور . - مص

بفلك خاك نپاوند بنازد که بقدر جای محمود شه‌عرش جناب است اینجا
 می بقدر مستی ما نیست درمینای چرخ کاش بودیم آشنا آزاد میناساز را
 رسد وقت سحر هم نو بت جا نیازیم مشکل زبس پروانه بسیار است شمع محفل ما را
 خامه را دیدم که از بار غمش بر خود شکافت نامه حیرانم چه با بال کبوتر کرده است
 یار دگرانی تو و این گرچه یقین است گویم بدل از بهر تسلی نه چنین است
 دل بی تو نیاسود و نیاسایدم آری تا بوده چنان بوده و تاهست چنین است
 شیوه شمع رخ افروختن و سوختن است ما باین خوش که بفکر پروانه ماست
 در دیار عشق نتوان زیستن بادرد یار آب و خاك هر زمین را اقتضای دیگر است
 جز و فاوراستی حرفی نمی بخشد ثمر سر زمین عشق را آب و هوای دیگر است
 جز خموشی از زبان یار نتوان هیچ گفت بی نشان گر گویمش این هم نشان دیگر است
 آگه نیم که عمر گرامی چه سان گذشت خواهم ر بوده بود که این کاروان گذشت
 زاهد بیچاره نام عشق نتواند شنید دیو بگیریز دازان محفل که اسم اعظم است
 هر زه پر دازی دل سخت ملولم دارد اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست
 یاد لب شیرین تو کامم نمکین کرد امروز ندانم که مراروزه چه سان است
 باغ دنیا را وفايي نیست عمر باغبان در خیال رخنه دیوار بستن میرود
 سروکاریت اگر نیست باغیار زمن^۱ نزده سرسخنی این همه انکار چه بود
 چون لاله سرزدیم درین باغ هفته یی رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند
 بچه تشبیه کنم بی تو دل غمزده را دیده یی قطره آبی که بر آتش باشد

جلوۀ دیگر کند بدیدۀ دیگر ورنه رخ یار ما نقاب ندارد
 برای صید مردم دانه بسیار میخواید فزودی کاش زاهد سبجهر اصدانۀ دیگر
 مزین سنگ و بیفشان دانه در ره هر کبوتر را یکی شاید که باشد نامه‌یی از دوست بر بالش
 چه میدانست شیرین تلخی جان کندن فرهاد نکردی تلخ اگر پرویز از رشک شکر کامش
 چهرۀ زرد نه بیپوده بناخن کندم شاه حسنی وز دم سگه بنامت زرخویش
 مقدور ضبط ناله نشد همچو نی مرا هر چند با دودست گرفتم گلوی خویش
 یارب چه چشمه ایست محبت که من ازو يك قطره آب خوردم و دریا گریستم
 عیشی نکردم [که نه بی دوستان] بود الا که در فراق تو تنها گریستم
 آتشی بود محبت چه توان کرد که من سوختم اول و آنگاه خبردار شدم
 در دلها زدم آزاد بعمری چو ایاز تا کنون بنده محمود جهاندار شدم
 عشق روزی که رقم کرد شهیدان ترا غالب آن است که ما هم بقلم آمده ایم
 اشک در راه تو با خاک بر آمیخت مرا چون غبار از سر راه تو چه سان برخیزم
 راه برون شدن زدو عالم نشان دهید تنگ است این قفس به پر و بال همتم
 مردم و نرفت اذدل شوق چشم یار من دسته دسته میروید نر گس از من
 آرم بهانه‌یی و بگیرم عنان تو شاید باین بهانه شوم هم زبان تو
 ای تو هم ساقی و هم شاهد و هم جانانه لذت عشق تو هم باده و هم پیمانه
 می‌پسندی بخود ولایت ما می‌بینی که بخوابی بر غیر و بر ما نمیشینی
 سنگ برمازن و دشنام بده تلخ بگو هر چه گویی شکری هر چه کنی شیرینی
 چه بدر گاه تو آرم که نباشد آنجا مگر این عاجزی و بی‌کسی و هسکینی

سرو در باغ ننازد تو اگر قد بفرازی گل بگلزار نخندد تو اگر لب بکشایی
 مریض عشق ترا نباشد دو او در مان مکر طیبیان پی تسلی امیدوارش کنند هر دم بجان سپاری
 بر زبان شکوه بسی داشتم ای صبح وصال بیکی خنده تو چون شمع خموشم کردی
 نه قاصدی نه پیامی نه نامه یی نه سلامی باین خوشیم که دادیم دل بیار گرامی
 جدا ز در گه محمودشه بحسرت آزاد ندیده ام ز خداوند دور مانده غلامی
 بیا در آینه بین خویش را که تابینی ز عشق هم چو تو یی چیست حال همچومنی

اقدسی

از فقرای مملکت هندوستان، بنیارت بیت الله الحرام از وطن مألوف
 حرکت، در هنگام مرور از ایران زمین از نتایج طبع بیتی با حباب خود
 میخواند، این دو بیت از مسموع گشته ثبت افتاد :

غزل

اقدسی نالهات الماس بدل میباشد در گلوی تو مگر خنجر قاتل بشکست
 شبها بیاد روی تو در گشت ماهتاب مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند

باب با از مرتبه سیم از مجلس سیم

در اقوال شعرای هندوستان

بیمو

اسم شریفش میرزا داود خلف الصدق میرزا مهدی مشهدی نورالله مرقدہ
 که پیشوای ناس و مجتهد درست اساسی بود. از فحول مجتهدین وقضات است
 و سرآمد فضلالی روزگار و روات بوده. بابش ملجأ خاص و عام بود و
 التفاتش کافه انام را مناص. سید موسوی جلیل القدر وسیع الصدر متاض

و حَقِّگزار، علمش با عمل مطابق و امانتش با دیانت موافق، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ. چه مقرر است که این طایفه بَسَنَّتْ آبا و اجداد در عالم بی‌مدار^۱ مدار نمایند؛ از آن شد که نادر میرزا ولد شاهرخ میرزا این امام بطلمیوس رای طوس را پیشوای، شربت شهادت چشاند.

این واقعهٔ جانکاه محزون مجملی از مفصلش این است که بعد از تشریف بردن آن زبدهٔ افاضل بزیارت مولای متقیان و بازگشت از دارالخلافت طهران در ورود مشهد مقدس به نادر میرزای افشار که در آن ملک بزرگ و دعوی پادشاهی کردی مفسدان حق ناشناس چنین خاطر نشان کردند که این مجتهد خداجو بعد از زیارت و معاودت با کارگزاران دولت خاقان اعظم خاصهٔ باجناب صدارت مآب میرزا محمد شفیع صدر اعظم عهدی بسته و پیمانی محکم کرده که درین بوم اغوای خلائق نماید و ملک را باین تدبیر از دست شما رباید و پیش ازین ماجرا بدو سال حسین خان سردار قاجار با جمعی از بهادران ایران بحکم تسخیر قلعهٔ مشهد مقرر که از تصرف این طایفه بدر نمایند، مأمورین بعد از چند مدت محاصره قلعه درامفتوح، در آغاز افتتاح آن حصن نابکاران فرصت کرده مذاکرهٔ مطلب پیش وارشاد ناس و اغوای مردم را باین سید اتقیای زمان نسبت دادند. از راه ریش گاوی^۲ و کمخردی این جوان افشار شتابان بتفحص جناب مجتهدی شتافت، در هیچ جایش نیافت مگر در صحن روضهٔ حضرت امام ثامن ضامن علیه التَّحِیَّةُ وَ التَّنَازُلُ، شمشیر سیاه بختی را بر سر آن فرید ایام و نایب امام آشنا، بعد از دو روز فاصله برحمت ایزدی پیوست. پس از وقوع این

۱- بامدار ۲- «ریش گاو» کنایه از ابله و نادان است (آندراج).

حرکت اسبی که از جمله مر کبان اوممتاز و یگه تاز بود و بمبلغ هزار تومان پول آن صفحه ابتیاع کرده بود و از هفتصد اسب نامی او برتری داشت سوار گشته از اول شب تا صبح آنچه مهمیز زد خیز نکرد، کور کورانه راهی رفتی و بمقاد آیه شریفه «وجعلناهم بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون»^۱ راه بجز چاه نبرد. بیانش آنکه از بدروزی در آن شب اسبش بجاهی سرنگون گشته تا صبح آن شب سردار سابق الالقاب چندین تن بدستگیری اوروانه، در نیم فرسنگی شهر جویندگان یافتندش، بنداسیری بیال و کوپالش نهاده وارد ارض اقدسش نمودند، ازانجا بدربار شهنشاه قاجار روانه.

این خلف الصّدق ایشان جناب میرزا داود صاحب رای و فتوی و بادعوی اجتهاد و در ریاضی مؤسس اساس و در مراتب شاعری نیز طبع عالیش باسلامت و متانت. ابیاتش این است که تحریر شد:

غزل

بر سرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب
با اجل آمد ببالینم پس از عمری طیب
همنشین شد ز پی حسرت بلبل با خار
ورنه گل را بخش و خار سر و کاری نیست

چشم بیمار توشد باعث بیماری دل بازدارم من ازان چشم پرستاری دل
طریق یکجهتی بین که در طریق محبت بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل

پروین

اقلیدس روزگار و جاماسب ایام، اسم شریفش محمد اکبر میرزا
 است خلف الصدق نصرالله میرزا، که آن خلف پاک شاهرخ شاه و آن فرزند
 زاده سلطان زمان نادرشاه افشار است. اجرای بزرگی و امضای [جلالت]
 قدرشان لازم باظهار و واجب بتکرار نیست، ملاذ و ملجأ ایران زمین بوده اند
 و با کمال شجاعت و رشادت پادشاهی نصیب و در خورشان شد. این جوان
 نیک پی مدتهاست که در بر من است، در احکام و نجوم و جمیع فنون ریاضی
 استاد عهد، باتفاق جمله ستاره شناسان و اختر بینان از تمام سرو بهتر است
 و مرا هم این اعتقاد است که امروز در ایران بیهوده و بیماند باشد. از
 هم صحبتان مجرم و از ندیمان همدم من است، در کمال فراغ آفتاب امیدش
 از آسمان مراد طالع و ساطع. در اوایل تحصیل این شکسته حال اکثر مراتب
 نجوم را در پیش ایشان دیده. گاهی بیتی گوید موزون و نظمی سراید
 همایون. تخلص از من دارد، این رباعی ازوست :

این سبزه خط لاله عذاری بوده است این غنچه لب لعل نگاری بوده است
 این لاله که سر زخاک بیرون آورد داغی است که از حسرت یاری بوده است

بیدل

نامش محمد امین خان، از خوانین زادگان شهر نیشابور است و دران
 ولایت بزرگ و مهتر جملگی. این بیت ازوست که تحریر شد :
 بر آورد از نهادم دود شمعی ندانم از کدامین دودمان است

باب جیم از مرتبه سیم از مجلس سیم

در ذکر اقوال شعرای خراسان

جدایی

والی عالم مردی و حاکم ولایت بزرگی ، نام نیکو فرجامش
نصرالله میرزا خلف پائیزاد نیکو ذات شاهرخ شاه افشار . بعد از برگشت
اقبال بفکرهای باطل و دعوی زیاد که از حدّ او بیرون بود نمود، بسزای
عمل گرفتار .

اوقاتی هم ترتیب نظمی میکرد، باندازه هزار شعر دارد. این ابیات
بعد از ملاحظه انتخاب افتاد :

رباعی

مستوفی دیوان قضا روز نخست مجموعه شادی و الم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد غم باقی ماند گفت این قسمت تست

مثنوی

مایل دل ما بهیچ کس نه غیر از تو مرا ز تو هوس نه
از شوق جمالت ای دل افروز در آتش محنتم شب و روز

غزل

رخش خورشید و ابرویش هلال است هلالی بر سر خورشید بنگر
جدایی از صفای چهره او دلی ز این نه دارد با صفاتر

چوهری

اصلش از مملکت هرات، از وطن مألوف بجهت سیاحت جهان که

تکمیل انسان و معرفت ابنای زمان بسته باوست حرکت نموده در ایران
زمین چند قصیده نغزی از خود بیادگار گذاشت . اگرچه تمام اشعارش
بنظر این مستمند نرسیده ولی از اشعارش پیداست که طبع بسیار خوشی
داشته خاصه در اجرای قصاید . این چند شعر ازوست :

قصیده

طبع را گوی فصاحت درمیان خواهم فکند
درمیان گویی برای امتحان خواهم فکند
خامه خونخواهر را مهر از زبان خواهم گشاد
کلك نطق مدعی را از زبان خواهم فکند
همچو غواصان معنی بهر مروارید مدح
کشتی تقریر در بحر بیان خواهم فکند
گر فریدون باردیگر زنده خواهد شد برزم
برق تیغش در درفش کاویان خواهم فکند
تا نبیند دیده هندو شب تاریک کفر
آفتاب رای در هندوستان خواهم فکند

باب دال از مرتبه سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

درویش

اسمش درویش علی، اصلش ازقاین خراسان اما سالهای درازاست
که در تحصیل علوم دردارالسلطنه اصفهان بسر میبرد. بعلمت فطرت اصلی

نشو و نما و آب و هوای دارالسلطنه نیز مفید نیفتاده. درجدل [و خنك
نفسی پیشوای]^۱ خنکهای جهان است، ان شاء الله کذب باشد. گاهی شعر
گوید، این چند بیت ازوست :

غزل

یارای شرح عشق ندارد زبان ما ای همنشین مپرس ز ما داستان ما
من ورقیب نشستم هر دو بر سر راحت بجانب که فتد تا ز راه لطف نگاهت
ازین که دوست نگر ددملول از درویش چه جورها که دشمن کشید و هیچ نگفت
بمجر عشق پا مگذار درویش که مشکل بر کنار آیی سلامت
به پیش غیر نویدم بوصل داد اما سکوت غیرمشوش ازان نویدم کرد
مرا حرمت عشق مانع و گرنه شکایت ز جور تو بسیار دارم

دانش

اسمش میرضی، اصلش از مشهد مقدس، مدتها [در خدمت شاهجهان]^۲
پادشاه هندوستان بکامرانی گذرانیده. مسموعم گشت که داراشکوه پسر
شاهجهان بجایزه و صله این يك شعر يك الكروپیه باو بذل نموده، این هم
از خواص^۳ می که ظاهر گشته است :

غزل

تا که اسیر اب کن ای ابر رحمت زینهار قطره تاهی میتواند شد چرا گوهر شد^۳

۱- [و خنك نفسی گوید پیشوای]

۲- [در خدمت بوده شاهجهان]

۳- شدن - ظ

درویش علی، پرست

اصلش از مملکت کابل است و بهمین لقب بین العوام ملقب و مشهور.
 نمیدانم بعثت علو عبودیت و افراط خلوص بحضرت اسدالله الغالب امیر
 مؤمنان علی بن ابیطالب مدعو بآن است یا بدان اندیشه چنین شهرت یافته،
 خدا کند که بیان اول باشد. این دو شعر بخط اصدقا از وی یادگار است
 و از قرار تصدیق صادقان عاشق پیشه و محبت اندیشه بود :

افتادن و برخاستن باده پرستان در مذهب رندان خرابات نماز است
 نه از بی مهری یار و نه از اغیار میترسم که طمع ناز کی دارم ز خود بسیار میترسم

باب ها از مرتبه سیم از مجلس سیم

در اقوال شعرای خراسان

هما

سرو چمن شعرا و ثمر شاداب گلستان فصحا ، نامش میرزا صادق،
 اصلش از مرو شاهجهان و از احرار و آزادگان آن دیار . در اوایل شباب
 بجهت انقلاب اوضاع بعزم عتبه بوسی سلطان اولیا و پادشاه اتقیا اسدالله
 الغالب حضرت امیر المؤمنین ع از وطن اصلی مهاجرت، بعد از تقبیل آستان
 ملایک پاسبان حیدر کرار و شیر بیشه کردگار چندی در دار المؤمنین کاشان
 بمصاحبت صباحی کاشانی دل داد و تن نهاد. اندک اندک بصیت کمال و محامد
 اخلاقش از جناب صبا گوشزد بندگان حضرت خاقان گشت و تصدیق این
 مرحله از فخر ایام و مقرب الخاقان دانش دریا رای و همای اوج کمال و

جلال امیر کبیر فخرالدوله حاجی حسین خان^۱ قاجار مروزی که از باب حلّ و عقد عقد کلامش را چون عقد پروین دانند رجوع رفت، آن پاک روان بن بان شیرین در اجرای درکش جاری، حسب الامر همایون احضار بحضورش فرمود بر تبه داروغگی دفتر خانه مبارک و وقایع نگاری غزوات واردات دولت^۲ خداداد را باو رجوع و کتاب «جهان آرا» باین بیان حاوی، باین اکتفا نفرموده اکثر اوقات بسفارت روم و هرات منسوب و مرجوع؛ الحق استعداد آن الطاف و قابلیت آن اشفاق را دارد. در طریق عبودیت صادق امین است، در نشر و نظم با بهره، در محاورات و مجلس آرای بی هم با قدرتی لایق. در محفلی که او را بار، اگر همه عندلیب راوی باشد ابکم و لال خواهد بود. عشرت افزا سخنش از قلوب چنان زنگ کدورت برد [که مهر خاور از طلوع]^۳ رنگ ظلمت از جهان زداید. مصاحب صاحبان دانش و تحریر و موافق گوی وزیر و امیر، نشاط آور مجز و نان روزگار. دیوانی مرتب دارد و این اشعار منتخب اوست. در حضرت با رجای صادق و بخلوص و اثق است. بامر شیخ الملوک حضرت پادشاهی کتابی چند ترتیب داده مسمی به «زینة المدايح» و «قواعد الملوک» و «تحفه عباسی»، جمله درست و خوب که ناظر محظوظ، سامع مسرور گردد. از ابیات دلنشین و کنایات رنگین این است :

قصیده

شبیه کیست که چشم ستاره هیچ ندید نظیر کیست که مام زمانه هیچ نژاد

۱- حاجی محمد حسین خان ۲- غزوات و توارد زیبای دولت

۳- [که مهر خاور را زطلوع]

ستوده فتحعلی شاه کز شکوه درش	شکوه بهمن وافر اسیاب رفت از یاد
بعیش زی که در اطراف کشور تو قضا	دوپای حادثه بست و دودست امن گشاد
مشتی از بخصم او و بسعادت آورد	صورت جمله اختران نقش دو بیکر آورم
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهداو	گام بهر کجا نهد کام غضنفر آورم
چون پی فتح کشوری بیند عرض لشکری	ازمه پر چمش دهم ز اختر لشگر آورم
نام دو سعد خویش بر پرچم خود رقم کنم	بال دونسر خویش بر ناوک او بر آورم
گاه [رزم آرائیت] ^۱ بهرام خون آشام را	آسمان سبابة حیرت بدندان یافته
حرزی از نام همایون تو از روز ازل	بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان

ترکیب بند

ای آب مثال برق کردار	تین اثر و نهنگ آثار
ای آینه‌یی که نیست در تو	جز عکس رخ ظفر پدیدار
ای شاهد تندخو که از خون	گلغونه کنی بزیب رخسار
ای آمده ز اتشین نهادت	این گنبد آبگون بز نهادر
گر خنده کنی بدشت آری	زان خنده هزار دیده خونبار

غزل

مرا گویی چرا دل دادی از دست	مگر از دست خوبان میتوان رست
جهانی دل بمویی بست و دیدیم	که با مویی جهانی میتوان بست
فسانه‌های عجب باشدم بیاد اما	فسانه‌یی که غم از دل برد فسانه تست
گر نداد تره بگاشن باغبان ای دل منال	بهر ما حسرت نصیبان رخنه دیوار هست
جانان عوض بوسه اگر جان نستانند	افسوس که جانها همه بیفایده ماند

در راه وفای او زدم گام چندانکه زیبا فتام آخر
 دل محمود را پریشان کرد آنکه آشفته کرد زلف ایاز
 نسیم کوی تو دوشم غمی بدل افزود بیاد رفته دران کو مگر غبار کسی
 دردل تویی، مباد که آسیب آن رسد بر سینه‌ام اگر زند از کینه خنجر

همدم

اسمش میرزا محمدعلی، اصلش از سمنان. از اعیان آن ولایت فرح
 افزاست. حریفی است بذله گو و ظریفی است خوشخو. در اوایل حال بشرف
 منادمت نواب محمدولی میرزا سرافراز، پس از اظهار صداقت و ابراز امانت
 بشغل صندوقداری و وقایع نگاری مأمور. طبعش موزون اما بقصیده سرایی
 مایل. این اشعار از منتخب اشعارش ثبت گردید:

قصیده

خدمتش را هر که را دولت قیام اندر قیام
 حضرتش را هر کرا عزّت قعود اندر قعود
 تاج را از فرق او آمد شرف اندر شرف
 تخت را از بخت او آمد سعود اندر سعود
 هر چه فرش پیشگاه او جباه اندر جباه
 هر چه نقش خاک راه او خدود اندر خدود
 هر چه بخت حاسد جاهش حسیض اندر حسیض
 هر چه اقبال نکو خواهش صعود اندر صعود
 جهان ز بار گهت یافت فیض امن و امان
 [جنان] ز خاک رعت دید زیب و زینت وفر

بلی چو بارگهت یافت یافت باب مراد
 بلی چو خاک رخت دید دید کحل بصر
 فلك بیمارگهت لاف همسری چون زد
 اگرچه هست سها ناپدید در بر خور
 ملک بحکم ارادت پی‌سیاست آن
 بگوش شخص قضا و قدر رساند خبر
 چنان بخلق فکندندش از مجرّه طناب
 که دیدگان کواکب برون شدش از سر

باب و او از مرتبهٔ سیم از مجلس سیم

در کیفیت اقوال شعرای خراسان

واقف

اسمش «نورالعین»، اصلش از ولایت پنجاب هندوستان، در طرز
 شاعری ماهر، درقصیده و غزل هردو بادست قوی، اوراق خیالاتش بیش
 از سی هزار بیت است. بین العوام و الخواص آن مملکت باشهرتی بسیار
 چنانکه مصلح‌الدین شیرازی در نظر ما. جمله ابیاتش بنظم نیامده که
 منتخبی ازو کرده شود. زیاده از ده پانزده غزل که ازو برمن خواندند
 این چند بیت، ممتاز لابد ثبت گشت:

غزل

دردمند از کوچهٔ دلدار می‌آیم ما آه کز دارالشفا بیمار می‌آیم ما
 در سراغ کمر افتاد ز سودا زلفت هیچ معلوم نگردید و پریشان برگشت

واقف غم روی ترا در سینه منزل داده است

خصمی چنین را هیچکس کی جای درد دل داده است

بسفر رفتی و خوبان همه گیسو کردند در فراق تو عجب سلسله‌ها بر هم خورد

روز و شب از دیدن صیّاد^۱ [مستم] در قفس بسکه مستم نیست معلوم که هستم در قفس

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم از قطره کارطوفان دیدم ندیده بودم

دیشب بخوا بدیدم زلفت بدست جمعی خوابی چنین پریشان دیدم ندیده بودم

واقف ندارد آن پسر از شور حسن خود خبر آینه بنمایم با و از خود خبر دارش کنم

ای مقیمان قفس تازه بدام آمده‌ام ناله در خانه صیّاد کنم یا نکنم

رفتم زهوش مرده^۲ [وصلت] شنیده دوش چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی

باب حا از مرتبه سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خطّه خراسان

حقیر

اسمش میرزا حسین، اصلش از طبس خراسان، از جانب ولات و خوانین آن مملکت بچند بار زیارت خاکبای مبارک شهریارش میسر و مرزوق آمد و از ذهاب و ایاب در هنگام رسالت خلوص نیستی تحویل وقابلیتی از خود ظاهر ساخت، حسب الامر پادشاه گردون اساس و خسرو آسمان کرباس حافظ اسرار حرم و مستشار مجرم مقرب الخاقان منوچهر خان در دبستان تربیت خودش جای داد. در تحصیل خط و ربط و اجرای مراسلات و

مکاتبات کاری کرده و بهره‌ی برده. اوراق خیالش باندازه سه هزار شعر
میشود، این منتخب [از آن جمله]^۱ است :

قصیده

از طرف افق پیکر خور گشت نمودار چون تیغ جهانگیر جهانبان تهمتن
محمودشه راد که مرگِ شست ستم را آن کرد بگیتی که بیستان مه بهمن
بنشست چو بر سریر دولت برخاست فلک که خیرمقدم
از معدلت تو گرگ از میش چون میش ز گرگ میکند رم

هر که گردن تابدا از حکمت بخویشش وا گذار

تا کند طوق گریبان خنجرش را^۲ خنجری

دل بدام غمت افتاد و از آن دلشادم که غمت کرد زغمهای جهان آزادم

حریف

اسمش میرزا ابوالحسن از سادات طباطبا، اصلش از جندق خراسان
است اما مدتهای مدیدی میشود که از وطن اصلی حرکت و در آذربایجان
نشو و نما دارد، با حافظه سرشار و ذهن بسیار. بیاد دارم وقتی ازو استفسار
از حفظ اشعار خداوند کلام ابوالقاسم فردوسی رفت، بیست هزار شعر
میگفت بحفظ ازو دارم. با آواز رسا چنانکه از صحن ایوان بمیدان و از میدان
بگوش مجاوران آسمان رسیدی این ابیات را مرور کردی. در بدیهه گویی
و بدیهه خوانی نیز باتسلطی غریب، در جمیع مجالس راه داشت و بار میجست
و بانواع حیل و سیاقهای دلکش مطلوب را با جابت مقرون داشت. چنانکه

۱- [آن جمله] ۲- خنجرش را - ظ

وقتی از غلیان خون فاسد و ازدیاد دم خاطر م‌حزین و تنم رنجور، [فصادی]^۱
 بتجویز طبای حاذق حاضر نمودند، نیشتری بزرگ باسلیق^۲ آشنا. این
 قطعهٔ عنصری که در هنگام خون گرفتن سلطان محمود بدیهه گفته حریف
 حراف خواندن گرفت، لکن نُقره‌یی که مجمع خون بود بصله برد و
 بسزای درست خوانیش عطا کردم.

قطعه

آمد آن رگ زن مسیح پرست نیش الماس گون گرفته بدست
 طشت زرین و آب دستان خواست بازوی شهریار را بر بست
 نیش بگرفت و گفت عزّ علیک اینچنین دست را که یاردخست؟
 سر فرو برد و بوسه‌یی دادش از سمن شاخ ارغوان بر جست
 بالجمله جوانی خوشخو و حریف ظریفی بوده، در کمال افراط
 دل بیاران مشکین مومی سپرد و نرد عاشقی با شاهدان شیرین می‌باخت.
 عاقبت پاداش محبتی در سال یک هزار و دو یست و سی جان سپرد.

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد

علی الخصوص که پیرایه‌یی باو بستند

این هم علاوهٔ خوبی مشارالیه گشت.

در قصیده و غزل هردو بانصیب لیکن در غزل خوش سیاق بوده.
 دیوانی باندازهٔ چهار هزار شعر دارد، تمام بنظر نرسیده. این چند بیت ازو
 ثبت گشت. در بند گیم با ارادت بسیار بوده، رحمه الله تعالی.

۱ - [فصادی]

۲ - «باسلیق» بکسر سین و لام رگی است مشهور (آنندراج).

غزل

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی
 چه بود امشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
 نهادم پا بر راه عشق چون مجنون چه سود اما
 درین صحرای بی پایان ز بی حاصل دویدنها
 شنیدی صد سخن از غیر و نشنیدی ز من حرفی
 دریغ از آن شنیدنها فغان زین ناشنیدنها
 حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهترا
 غزال وحشی من رام گردید از رمیدنها
 زاهد بیا برای می انگور دانه کن
 تا کی شمار سُبْحَهٗ صد دانه میکنی
 نه امروز چنین ای بی وفا پامال غم کردی
 تمام عمر بامن جور و رزیدی ستم کردی
 دانی که کدامین شب و روز است که عاشق
 خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
 شامی که شمال آورد از دوست شمیمی
 صبحی که صبا آورد از یار سلامی
 [نشاخت] ترنج از کف و این بود سزایش
 گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی
 بزم خلوت یار در بر ساغرت پرمی حریف
 گر نه اکنون چارهٔ غم میکنی کی میکنی

گر چون قلمم بر سر صد تیغ جفارانی
سر بر خط فرمانت بنهم که تو سلطانی

میرزا حمید

اصلش از صاحب کمالان نیشابور است. آدمی آدمی‌وش و درویشی
باحال خوش، از بیقیدیهای جهان و هر چه درو هست پشت پای زده. در
فنون شاعری بهمه‌سیاق آشنا و بوفای خوبان پیوسته، جان و دلی شکبیا
دارد و شعر بسیاری گفته. در غزل و قصیده از پریشانیه‌ها بتدوینش اعتمادی
نمینه‌ود، اگر قلیلی هم از اشعارش در میان باشد بجز این دو شعر از غزل
و این يك بیت که در مذمت قصبه تربت نموده چیزی بنظر نیامد، بهمین
قدرها اکتفا رفت :

غزل

رنگ حنا بپایت از خون عاشقان است باید ز خون گذشتن پای تو در میان است
شکست شیشه دل را مگو صدایی نیست که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
خاک تربت را اگر تربت کنی يك مریضی را نمی بخشد شفا

حشمت

اسمش عباسقلی^۱، از اعظم اهالی هندوستان بوده. اجداد ایشان همه اوقات
در عظیم آباد هندوستان فرمانروا، معزی الیه مسقط الرأس آنجا. پس از
خیال سیاحت و ولد ارشد خود را قایم مقام ساخته بعزم سیاحت ایران و زیارت
اماکن مقدسه مشرفه شتافت، چندی رحل اقامت در خطه شیراز انداخت.

با کمال تجمل نهایت فروتنی را داشت، بسیار آرمیده و متین. خطوط را همگی خوب مینوشت خاصه تعلیق را^۱. از قریحه بسیار در جمیع صنایع بدیعه دستی داشت، انواع سازها را نیکو مینواخت. دیوانی بمقدار شش هزار بیت دارد، اشعارش اکثری مثال‌بندی بود، چندان حسنی نداشت. این چند شعر از ممتخبات اوست :

غزل

عاشق‌ارمعشوق گردد طرفه‌اقبالی است این
 بود این دولت میسر در جهان پرویز را
 بخت خود و مزاج کسان جای حیرت است
 باهر که ساختیم بجان او بما ساخت
 زبیم اینکه دوران شایدم از وی جدا سازد
 برویش هر نگاه من نگاه واپسین باشد
 گر نگویم پری و حور چه گویم دیگر خوبیت بیشتر از حد بشر می‌بینم
 عقده در کار من از آبله پا افتاد سخت در مانده‌ام ای خار بیابان مددی

حسرت

نامش سید محمد، از سادات خطه خراسان و از زمره خدام ارض اقدس. این يك بیت ازوست، کاش این را هم نمی‌فرمودند که قابل نیست:
 جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست
 هیچ چیزی چو دل خود بخدا بستن نیست

باب هیم از مرتبه سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

منتخب^۱

پیری است کهن سال و شاهی است نادره خیال، اصلش از مملکت
خراسان و توطُّنش در دارالعباد یزد. با همه عمر دراز پا از دامان مضامین
خیال نکشیده و از جُستن و بستن مضامین افسرده نگردیده. وقتی زیارت
مولای متقیان علی بن ابیطالب با سایر پیشوایان و شهدا روزیش آمده
بطریق عبور از ولایت نهاوند مرور نمود و از سخن سنجان حضرت ام ازدفتری
که باندازه پنج هزار بیت بود ابیاتی چند منتخب، که این ابیات منتخب
از منتخب گردید :

غزل

باده در ساغر و خون در دل گردون کردم
آنکه میکرد دلم خون بداش خون کردم
بسی آشفته تر از طره لیلی دیدم
چون در آن طره نظر بردل مجنون کردم
دل در افغان و نه در حمیش به بیخوابی خلق
بخت در خواب و نه در حمیش ز بیداری دل
نبود از کینه گر از سینه برون افکنمش
که به تنگ آمده ام منتخب از زاری دل

۱ - ترجمه حال این شاعر اصلاً در نسخه د نیست . - مص

ساغری چند درین لاله و گل باید زد از کف لاله رخی چند و گل اندامی چند
کنون که نیست خریدار منتخب سخنم را بدل هزار سخن دارم وز غصه خموشم

مشتاق علی

مرکز دایره ارباب صفا و قطب فلك اصحاب وفا، نامش میرزا محمد
تقی، اصلش از توابع کرمان، مدت‌ها در خراسان نشو و نما کرده مرجع
صوفیان صافی ضمیر و سر حلقه عارفان بی نظیر. بعد از [تهدیب]^۱ اخلاق و
تزکیه نفس دست ارادت به مشتاق علی شاه اصفهانی داده بازار ارشادش از
هجوم مریدان صفت بازار منابه‌هم رسانید، از هر طرفی روی نیاز بخاک راهش
سودند و از هر گروهی بارادتش شاد بودند، غوغای عام فریش بخاصان نیز
سرایت، آری:

آتش چو به نیستان فروزد باهم تر و خشک را بسوزد
ماجرا را فقها که پیوسته هم‌تی گمارند بایدای صوفیان و مجتبع
نخواهند حلقه پریشان ایشان را صورت واقعه را بمعرض عرض دارای
با کز و فر رسانیدند که این هنگامه نه از برای یزدان است بلکه مقدمه‌یی
بر افشای دولت سلطان، که باجماع جماعت راه سلامت بندند و بدست
دستیاران یرغوی خاقان گزید^۲.

بعد از اظهار این مطلب موافق قانون کشور خدایی و ملکداری
تقی را شقی پنداشتند و امر بآوردن او نمودند. پس از شرفیابی آستان
شهنشاه اسلام و مقوم شریعت خیر الانام ع‌پای این بی‌دست و پارا که بتهمت
عرش فرسایی در بند آمده بود بضرپ چوب مجروح [نمودند]^۳ و از

۱- [تهدیب] ۲- گزند - ظ ۳- [فرمودند]

پای ماچان^۱ برینش گذرانیدند. پس از تنبیه و گوشمال بدارالدوله کرمانشاهان بخدمت جناب آقا محمدعلی کرمانشاهانی طاب ثراه که فتویٰ حقش جان بوالهوسان را بلب رسانیدی و بصوفی کشی نامش در عالم خاک مشهورماندی روانه، که اگر صراط مستقیم را دلیل، جلیش دارد و اگر طریق سقیم را کفیل، ذلیل خواهدش. بعد از ملاقات و معرفت در احوال او چنانکه عیان گشته از ننگ هستی بمذاق و سیاق خودشان او را عاری خواست.

بالجمله این جوان در علم طب^۲ کامل عیار، علماً و عملاً مسلم و معلّم میبود، در علم الهی با وسعت صدر در سیاق نظم که سیاق^۳ اهل تصوف و حالات و مجاهدات ایشان [مبین]^۴ و روشن کرده و آیات و احادیثی شرح نموده، شنیدم که اکثر صوفیین را اعتقاد این است که از عهد عارف رومی الی یومنا هذا کسی باین بسط ید در اقوال این سلسله سلسله نظم مش رنگین و منضود نبوده. حق اینکه مراتب مشکله را بنظم آورده و خوب از عهده بر آمده. دفتری باندازه هشت هزار^۵ شعر دارد و بکرات مطالعه، چندبیتی از غزلیاتش که سیاق ما بود انتخاب و قلیل اشعاری هم از مثنوی بنظر خوب آمد.

مسطور تخلص «مشتاق علی» قرارداد. علتش این است که مشتاق علی پیرش بوده، بخیال خود این ابیات را هم از فیض نفس او داشته است و تخلص را بنام پیر قرار داده. جناب باری ما را از اغوای شیطان رجیم در حفظ حمایت خود دارد ان شاء الله تعالی.

۱- «پای ماچان» بر وزن «ماه تابان» اصطلاح درویشان است برای نوعی از تنبیه (رك. آندراج).

۲- که بزبان ۳- [متین] ۴- بیست هزار

مثنوی

بلکه خود را صید باز شاه کن
 عشق گاهی جلوه گر در عاشق است
 قطره شود در بحر خود را راه کن
 گاه در معشوق پیدا می شود
 ظاهر از مرآت قیس و وامق است
 شمس چون برقع بپوشد از غمام
 ظاهر از لیلا و عذرا می شود
 قرص او را میتوان دیدن تمام
 حمد چهود نعت ذات احمدی
 کیست احمد وجه ذات سرمدی
 گاه واحد می شود گاهی احد
 گه صنم می گردد و گاهی صمد
 تا شد او بت بت پرستی کار ماست
 روی او بت موی او زنتار ماست
 جان مارا هم تو درمان هم تو درد
 با همه جمعی و از مجموع فرد
 ساده گردان سینه را از نقش ریب
 تا پذیرد نقش غیب از کلمک غیب
 ای وجود ما براهت گشته خاز
 دست ما مگسل از ان دامان پاک
 ای خدا عشقی که حالم به شود
 تن گدازد جان ازو فربه شود
 آنکه او را خوانده یی تو آدمی
 در وجود خویش باشد عالمی
 عالم اجمال این [آدم]^۱ بود
 آدم تفصیل آن عالم بود
 همچنین هر جزو عالمی است
 هر نمی زین بحر در معنی یمی است
 مطربا ای پرده ساز ذوفنون
 ای طبیب جمله امراض درون
 پرده ها را متصل با تار کن
 تار را مضارب خوش خوش یار^۲ کن
 همچنین دل را بدلبز وصل کن
 فرعها را جمله وصل اصل کن
 تازین خوش پرده ها زان پرده ساز
 بشنوم آواز نغمه دلنواز
 عدل بر من عین فضل و رحمت است
 نار بر من عین نور و لذت است

دست شیطان را که بندد غیر پیر
 چون هدایت منقسم شد بر سه قسم
 اسم را بشنومسمی را شناس
 فرض باشد علم آن اقسام سم
 فرض باشد علم اقسام ضلال
 کیست برگو کافر ضال و مضل
 هر يك از کفر و نفاق پرشور
 کفر اوّل کفر اسلامی بود
 منکر اسلام باشد در زبان
 کفر دوم کفر ایمانی بود
 منکر ایمان بجسم و در ظهور
 کفر سیم کفر عرفانی بود
 منکر عرفان بود اندر عیان
 آنکه در وی غیر حق را راه نیست
 دست عین الله و هم قلب الله است
 وجه او وجهه الله اعظم بود
 دل بود در باغ جان همچون شجر
 نقش حق آب و هوای معنوی است
 همچو وحی روح و الهام ملک

گرگ را که بر دردالاً که شیر
 بشنو اقسام ضلالت را تو اسم
 بر هدایت کن ضلالت را قیاس
 همچو تریاقات نفع احم
 همچو اقسام هدیات کمال
 منکر حق در زبان و هم بدل
 منقسم شد بر سه قسم ای با قصور
 که همه ناپاکی و خامی بود
 کفر اسلام باشد در جنان
 کفر جسمی و هم جانی بود
 کفر ایمان بجان بی حضور
 که همه قید هیولانی بود
 [کافر] عرفان بود اندر نهان
 باطن او غیر ذات الله نیست
 اوست سرّ الله و هم جنب الله است
 سرّ او سرّ الله اقدم بود
 باغبانش ربّ ناس ذوالقدر
 زان درخت دل ترا کامل قوی است
 پاک گرداند دلت از لوث شك

غزل

فتنه جویی مگر که ما با او
 صلح بودیم و او بجنگ آمد

دل بود اینک بگوش آیدم از وی سخنی یا که در دیر مسیح آمده ناقوس زنان
 زاهدی رو بسوی می‌کده ما دارد یا بسر منزل عنقا مگسی می آید
 دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد یسارخت ز غیر فراموشی آورد
 چشمم از بحر دل نمی‌دارد نشأه گریه عالمی دارد
 [ما غم یار]^۱ و زاهدان غم خلد هر دلی طاقت غمی دارد
 دوزخ عاشقان فراق بود هر گناهی جهنمی دارد
 پیردهقان به پسر گفت کنانگونه بریز تخم در گیل که خجل می‌نشوی وقت درو
 گل بود کاشف اسرار حقیقت بر شاخ یا که بردار رخ افروخته منصور است این
 آگه ز خویش بگست جانش بیار پیوست تا با خودی تو اورا کی لایق و صالی
 جز نقش روی خوبت کاندل دلم عیان است هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی
 کس نداند چه کسی تو که ز چشم همه کس سخت پنهانی و در چشم همه پیدایی
 مطرب گرم نفس میدهد اندر نایی میدهد ناله نایش خبری از جایی^۲
 بدریای فنا کن غرقه خود را زانکه زین دریا اگر رستی هلاکی و در دران غرق آمدی رستی

باب نون از مرتبه سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

فدیم

نامش محمد زکی، آدمی نادره گوی و خوشخو بوده . در دولت
 نادرشاه افشار بشرف منادمت آن پادشاه مشرف، بعد از مدتی استعفا، در

۱ - [ما و غم یار]

۲ - در نسخه د این بیت قبل از بیت سابقش است . - مص

آستانه امیرهؤمنان ع پاسبان گردیده . در سال يك هزار و صد و شصت و سه بروضة رضوان شتافت . این رباعی ازوست :

رباعی

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب اندیشه مکن زپرشش روز حساب
جایی که بدل بسر که گرددمی ناب بی شک که گنه شود مبدل بثواب

فرا

نامش سید احمد ملقب به «ظهورالله خان»، از سادات دارالسلطنه شاهجهان آباد هندوستان . بعزم زیارت بیت الله به ایران آمده که روبکعبه مقصود کند و بمقام محمود رسد . این ابیات بحفظ [همنفسان او] مانده تحریر گشت :

غزل

هلاک تفرقه دوستان دیرینم که صبح یار برای و جان برای رفت
دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا مارا چو دید لغزش پارا بهانه ساخت
شعله شوق لقای توشد از گریه فزون آب با آتشم آن کرد که دامن نکند

باب عین از مرتبه سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

هاشمی

اسمش منصور ، از اهل سمنان است در مذاق اهل ذوق و اصل و میان صوفیان کامل . در اصفهان مدتی بخواش الواط هجوها نظماً و نثراً

نمودی که خالی از ملاحظاتی نبود. مثنوی دارد باندازه هزار بیت، چون عددش هزار است از آن مسمی به «سُبْحَةُ هزار دانه» گشته و این قطعه از آن مثنوی انتخاب و ثبت گردید. در سال يك هزار و صد و چهل و پنج و دوا جان نمود، بعثت قرب عهد ذکرش رفت :

مثنوی

عارف اسرار شیخ المعنی ^۱	سالك راه طریقت اصمعی
چون خضر پیوسته در سهل [وَحَزَن] ^۲	بود بهر دستگیری گام زن
روزی آن صاحب دل صافی گهر	کرد اندر شهر خاموشان گذر
همچنان کاندل دل خوبان ستم	دید بر سنگی شده نقش این رقم
کای طبیبان دل از بهر خدا	چیست آخر درد هجران را دوا
آن محبت را شناسنده درج ^۳	زد رقم که الصبر مفتاح الفرج
روز دیگر باز بر آیین گشت	چون نسیم صبح از آن ره گذشت
بر همان لوح مزار آورد روی	دید بنوشته خطی مانند موی
کای طبیب از عشق جانم پر غم است	شوق بسیار و شکیبایی کم است
نیست چون تاب صبوری چون کنم	دل بجان آمد ز دوری چون کنم
ای دلیل راه اقلیم فنا	گمراهان عشق را مقصد نما
باز بر سنگ این رقم از خون نوشت	کای [بلاکش] ^۴ عاشق محنت سرشت
صبر کن یا تاج عشق از سر بنه	یا بدرد عشق جانان جان بده
اصمعی آن عشق را سمع و بصر	بر سر آن سنگ شد روز دگر
نوجوانی دید بس صاحب کمال	کاسته از مهر مانند هلال

۱- المثنوی (المعنی - ظ)

۲- [حزن]

۳- «درج» بدو فتحه جمع درجه است بمعنی پایه (رك، آندراج).

۴- [بلا]

درد عشقش زار و لاغر ساخته همچو شمع از سوز دل بگداخته
 بر سر آن خاک از روی نیاز جان بجانان داده و خفته [بناز]^۱
 ای شده در عاشقی مسند نشین عشقبازی اینچنین کن اینچنین
 غیر خون خوردن نباشد کار عشق یادم آمد بیتی از عطار عشق
 عشق ازین بسیار کرده است و کند سبحه را زینار کرده است و کند
 عاشقاگر در محبت صادقی زین جوان آموز رسم عاشقی

باب را از هر تبه سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

رضاقلی میرزا

قاآن اگر نویسمش نه گزاف، اردشیر اگر گویمش نه خلاف؛
 خلف الصدق نادرشاه افشار. از غزوات عظیم و انعامات جسیم که ازو بظهور
 پیوست و بقلوب ارباب کیاست و رای جای گزید همین باعث وحشت و دهشت
 پدر بی رحمش گردید، از کینه وری و ظلم شعاری چشمان نور چشم چنین
 را از حدقه بیرون آورده و چشم عالمی را ازین غم کور [نموده]^۲.
 سبحان الله از غفلت آدمی زاد که با وجود آگاهی از بی ثباتی دنیای [دنی
 باز بگرد]^۳ این رفتارهای ناشایست گردند، بیگانه و آشنا ندانند، فرزندان
 دلبندی را بتصور باطل نابینا خواهند و فروغ دیدگان را از اندیشه خامی
 بظلمت خانه کوری نشانند. بالجمله بعد از وداع چشم نازنین گاهی بیتی
 سرودی، این رباعی ازوست :

۱- [نیاز] ۲- [نمود] ۳- [دنی بکرد]

آن شوخ که از کلبه من پای کشید میرفت هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان بکلبه ام گفت که شب در کلبه هیچکس نتابد خورشید

باب شین از مرثیه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

شهاب

نامش عبدالله، از فحول شعرای معاصرین و از خوش طبعان روزگار
ماست. اصلش از ترشیز خراسان است.

در قصیده طبع بسیار خوشی دارد و در هزلیات سوزنی و انوری
مرغک دست آموزش میباشند. در هجای رکیکه مضامین بلند یافته و درست
بسته. دیوانی باندازه ده هزار شعر دارد، بتفصیل مرور، این ابیات جدا گانه
ثبت گشت. و دیوان معزی^۱ الیه را کمتر کسی دیده، اگر بیتی ازو در
السنه وافواه بحفظ این و آن مانده نه منتخب اشعار است. در ریاضی که
نصیب اطفال [دینه]^۱ خراسان است مربوط، در نقاشی ماهر. وقتی رو
به هری کرد، بخدمت شاهزاده محمود درانی افغان مشرف، از انعامات
بیگزارف آن طرفی شایسته بسته بمنادمت رسید. بعد از پیریشانی آن جمع
واختلال اوضاع ساکنان هرات باز عزیمت طوس نمود و بعد از عمر دراز
در سال یک هزار و دویست و پانزده شهاب اجل خرمن حیاتش را سوخت.
«بهرام نامه» و «یوسف زلیخا» و «عقد گهر» در علم نجوم تألیف نموده،
جمله خوب و متین، تمام [نیکو و دلنشین]^۲ در پیش اهل فهم آمده :

قصیده

چو قوت دلبران در بوستان سرو سہی بال
 چو چشم عاشقان از چشمہ ہا آب روان خیزد
 جہان را زندہ سازد باد نوروزی مگر کزوی
 خواص بوی خلق خسرو عالی مکان خیزد
 سپہر مکرمت شہزادہ محمود آنکہ در بخشش
 چو کلک اندر بنان آرد فغان از بحر و کان خیزد
 اگر حفظش شود اضا داد را از دشمنی مانع
 ز نور ماہ بر سطح زمین فرش کتان خیزد

دوش از مسیر گردون چون آفتاب انور	ز ورق بساحل افگند زین بہن بحر اخضر
گنجور گنج حکمت کرد از خزانہ غیب	سطح زمین پر از مشک قطع فلک پر از زر
خور در زمین نہان شد مانند تاج دارا	مہ بر فلک علم زد چون رایت سکندر
کیوان نہاد کرسی در پیش تخت خورشید	زان سان کہ پیش شاہان پیران رای گستر
عطار ظل مخروط از بہر مجمر چرخ	در بزم گاہ انجم آمادہ کردہ عنبر
سر حلقہ سلاطین سر دفتر خواقین	سلطان آسمان تخت خاقان اردوان فر
شہزادہ معظم محمود آسمان رخس	کز نعل مر کب او خورشید راست افر
گر از سموم خشمش بیند تفتی بدخشان	جز کہر با نخیزد از کان لعل احمر
ور از نسیم خلقش بویی رسد با آتش	ماہی شود بر غبت ہمخانہ سمندر
یک ذرہ خاک راہت در پیش دیدہ من	بہتر ز تاج خاقان خوشتر ز تخت قیصر

سپہر داد و دین شہزادہ محمود آنکہ ہست اورا

قضا تابع قدر طایع جہان خادم فلک چا کر

شہی کاندل دل و جان و کفو ذاتش بود مدغم
 وفا و حلم و لطف و مهر و بذل و جود زیب^۱ و فر
 بود هنگام بزم و عشرت و عیش و نشاط او
 ارم مجلس زحل در بان فلک ساقی قمر ساغر
 بہ پیش دانش و عزم و کفو رایت بود باطل
 ذکای تیر و سیر ماہ و جود ابر و نور خور
 بقرت رونق و نشو و نما و تربیت یا بد
 بہ پیشکر جان بدر یا^۲ در بہستان گل بہ معدن زر
 در آن ساعت کہ خون و خوی چکد بر خار و بر خار
 ز روی مرد و جسم اسب و چاک دوش و زخم بر
 عنان و رایت و دست و رکابت را ہمی باشد
 امل خادم ظفر ہمرہ فلک ہمسر ملک یاور

اگر ز نام تو تعوید خویشتن سازد	ز قعر نیل چو موسی کند گذار آتش
مگر ز جوہر تیغ تو کسب حدت کرد	کہ یافت اینہمہ در تیزی اشتہار آتش
اگر بکوی مغان بگذرد سفینہ من	بدین قصیدہ کند صدرہ افتخار آتش
ببیند آنکہ ندیدہ است آب و آتش جمع	کہ گشتہ جمع درین نظم آبدار آتش
دوش چون دست قضا بی عمل سرمہ و میل	داد از مکحل شب چشم جہان را [تکحیل] ^۲
شد فروزندہ درین کاخ ہزاران مجمر	گشت تا بندہ درین طاق ہزاران قندیل
مجلسی دیدم دلکش تہی از قالا قال	مخملی دیدم خرم بری از قیلا قیل
کہ قمر صفحہ زنگار ہمی سود بسیم	کہ شفق لوحہ شمر گرفت ہمی شست بہ نیل
درک آثار قمر کردہ زمین بی تقویم	حل اشکال فلک کردہ زحل بی تسہیل

[عرضه]^۱ جاه تو چون دامن افلاک عرض
شارع مدح تو چون رشته ایام طویل
در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل
بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقویم
بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفصیل^۲

وله

در تعریف علی بن موسی علیه السلام^۳

مقدم سلطان عید کز ره گردون رسید
باد چو سعدان سعید بر شه انجم حشم
بهمن رستم حسام رستم خسرو مقام
خسرو محمود نام داور دارا علم
آنکه شد از بخت^۴ او مهر فلک مستیز
و آنکه شد از تخت^۵ او شرع نبی محترم
پایه جاه و جلال گشت ازو مرتفع
ناه عز و کمال گشت بدو محتشم
خرمن ناموس سام سوخت بهرق حسام
دفتر نعمای معن شست بآب نعم
دانش از جان فلک مهر کثیر العطا
خواندش از دل ملک شاه ولی التعم

[در نعت علی بن موسی]^۶

صوفی ازرق لباس زد نفس عنبرین
وز نفس او جهان گشت پراز مشک چین
شد صنم اندر صنم حجله چرخ برین
شدشکن اندر شکن طره گیسوی شب
دهر بغربال چرخ از شب کجلی طراز
چرخ بمکیال دهر زانجم شعرا جبین
بر ورق سیم رنگ پیخته مشک تبار
در طبق لاجورد ریخته در ثمین
ثابت و ستار چرخ طوف کمان گرد قطب
چون فیرق جن و انس در حرم شادین
شاه خراسان که یافت از شرف تربتش
خاک خراسان شرف بر فلک هفتمین

۱- [عرضه] ۲- تفصیل

۳- این عنوان در نسخه د نیست و ظاهراً هم نیایستی باشد. - مص

۴- تخت ۵- بخت

۶- [در تعریف جناب نبوی]

شوق طواف درش گر نشدی پایمرد در رحم امهات نطفه نگشتی جنبین
 گاه ترا پیشکار موسی دریا شکاف کاخ ترا پرده دار عیسی گردون نشین
 شعله هور افگند در تن گیتی گداز نفخه صور افگند در خم هستی طنین
 وارهند از خشک و تر صحن زمین و زمان بگسلد از یکدگر عقد شهور و سنین
 مجلسی دیدم پر از زیبا رخاں گلزار خر گهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین
 زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب شعر من در مدح شمع مجلس شرع همین
 کای جهان دولت و حشمت ترا زیر نگین داغ حکمت تو سن افلاک را نقش سربین
 مستفاد از بوی لطفت نفخه روح القدس مستعار از نقش کاکت شهر روح الامین

[در نعت جناب نبوی^۱]

خیز و ز شهر اغتنا خیمه بملک فقر زن تاب سپهر بر کشی ماهچه توانگری
 نفس هوا پرست تو دشمن جان بود ترا بیهوده ظن دشمنی بر دگران همی ری
 توسن طبع واژگون برده ترا زره برون تانکشی عنان او راه مراد نسپری
 خواجه هاشمی نسب آنکه زد دفتر ازل گشت زمان دعوتش خاتمه پیمبری
 ای جاه ترا سقف فلک صحن سرایی ای علم ترا جرم زمین خشت بنایی
 با عزم بلیغ تو فلک بیهوده گردی بارای بلند تو زحل هرزه درایی
 در جنب بزرگی تو خورشید و فلک چیست بر منطقه پیر زنی کادر بایی

فی هزلیات

ای حریم جلال کیر ترا بارگاه کس بتان دهلیز
 در بر خایه تو خایه پیل خرد چون پیش گرد کان گشتیز
 وز پی کیر خایهات در کون رفته چون دانه در میان موین

مدح در ظرف هزلت آوردم تا بدانی که هزل دانم نیز
دیگری گر بجای من باشد ای من از تو ندیده نیم بشیز^۱
اندین وزن و [قافیت]^۲ باری می نگوید^۳ که در [برونت]^۴ تیز

وله

علی اصغر ز هنگام صغارت چنان در کار کون دادن دلیر است
که گر آید سر افعی بدستش نهد در کون و پندارد که کیر است

وله

گفتم آید بچه کار صالح کس فروشی که هزارش یار است
عاقلی گفت چنین صالح را آنچنان صالحه‌یی در کار است
شبی آدینه خر کار خر کیر که چون خر جامه‌اش پشمینه باشد
بمانوی سرای جمعه گفتا که گر مهر منت در سینه باشد
چه باشد کز سر یاریت یک دم سری با چاکر دیرینه باشد
بگفتا بند خود بگشا چه فرقی میان جمعه و آدینه باشد
این کلاتر ز عزیزی پرسید که مرا آرزوی خر باشد
خر بسی هست کدامین بخرم گفت آن خر که کلاتر باشد

وله

تا بود جوان حسینک خر میکرد زنا ز فطرت دون
اکنون که فتاد کیرش از کار باریش سفید میدهد کون
حاجی زنک گشاده رویی دارد کابروی بسوی و چشم سویی دارد

۱- پیشین - ظ ۲- [قافیه]

۳- می بگوید - ظ (رک. هدایت، جلد دوم، ۲۶۰)

۴- [برونت]

حاجی شده شادمان که من زن دارم وان قجبه بهر محله شویی دارد

وله

بر طاق کس زن تو ای صالح خر بنوشته خطی کاتب دیوان قدر
این کهنه رباط تاقیامت وقف است بر گاوچران و ساربان و مهتر
اندیشه ز هجو شعرا باید داشت در مدحتشان چشم وفا باید داشت
این طایفه شریف دون همت را یا باید کشت یا رضا باید داشت

وله

زن صالح چرا خورد غم کیر در جهان هرزه کار بسیار است
ور بدان نیز اکتفا نکند شکر الله منار بسیار است
بازو جه صالح آب انگور خوش است بر بانگ نی و نوای طنبور خوش است
آواز دهل میکند از دور کسش آواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله

زوجه صالح چنان در حلقه بازی ماهر است کز میان کبر مردم استخوان آرد برون
حقه سیمین فرجش مهرهای خایه را چست و چاک در باید وز دهان آرد برون
دختر صالح بدان سان گشته است گرم بازار از یسار و از یمین
کز سرین خویش پیش مشتری میزند هر دم ترازو بر زمین

وله

هر که روبه بجنگ شیر برد گردد از کار خویش شرمنده
صالح قلیبان ز مولا داد خواست هجو و مذمت بنده
او هم از بهر خاطر او گفت شعر کی همچو ریش خود گنده
کیر خر در کس زن هر دو کیر هر دو بکون خواننده

آن ابله‌های^۱ خام که از خامی و خری خود را فکنده‌اند بچاه هجای من
یا خصمی^۲ سبب شده یا داد بستری^۳ آخر تو از برای چه؟ ای کیر خورده زن

وله

آن حوصله و کرم که یوسف ورزید از رستم و حاتم بجهان کس نشنید
رستم ز بالای زن غر میده-رسید حاتم زن خویشتن بکس کی بخشید
ای بابک یوسف تو پسر داری؟ نه وی بچه یوسف تو پدر داری؟ نه
ای زوجه یوسف توده‌ی کس؟ آری وی یوسف احمق تو خبر داری؟ نه

وله

زن انباردار از خانه خود از پی مردان چو سال قحط مفلس از برای نان دود بیرون
باستقبال کیر میهمانان تا در خانه کُش همراه آب از پاچه تنبان دود بیرون
صالح سفله عجب بیمهر است با چنین بیمهری کس چه کند
کار دیگر چه؟ زدستش ناید قلمبانی نکند پس چه کند

وله

صالح زن بمزد را گفتم که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که هر زمان پسرت چون خران زیر آن و این باشد
بشنید این سخن ظریفی گفت خلف صالح اینچنین باشد^۵

شعر

نامش میرزا عسکری خلف الصدق مجتهد العصر وفقیه بارای جناب

۱- ابلهان - ظ ۲- یا خصمی - ظ

۳- داد و بستدی - ظ ۴- چو - ظ

۵- سی و سه بیت آخر ازین اشعار در نسخاً د نیست - مص

میرزا هدایت‌الله الحسینی^۱ الخراسانی^۲. گلی است که تازه باغبان روزگار
دسته بسته و سروی است که نخست چمن آرای ایام در گلشن روزگار
نشانده . باقتضای طبع سلیم و ذهن مستقیم بعد از تحصیل علوم از برای
تفریح و تفنّن بیتی از غزل موزون نماید . این ابیات منتخب اشعار اوست
که زینت افزای این سفینه مبارک گردید :

غزل

ای صبا روی هوا را عنبر افشان کرده‌یی
تا چها دیگر بآن زلف پریشان کرده‌یی
دیشب بر آستانش سر برده با سگانش
در پیش خویش دارم امروز اعتباری
تا بکی شکوه ز بیمه‌ری صیّاد کنی
باشد آن روز که از کنج قفس یاد کنی

میر شمس الدین

در شاهجهان آباد متولد گشته خود را از بنی عباس می‌شمرده ،
بالاخره بلباس درویشی متلبّس و سیاحت مینمود . این بیت ازوست :
نالۀ مرغ قفس میبرد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

باب تا از مرتبهٔ سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

تیمور

نام بلندش تیمورشاه از طایفهٔ افغان . پادشاهی بود که کلاه گوشهٔ

اجالاش فرقدان سا^۱ و سپهر باهمه کَر و قَر بر جلالِ قدرش دروا . افغان
 و سو گواری دشمنان جاهش گوش سا کنان آسمان را کرداشته، مجاربات
 عظیم و عطایای جسیم به بیگانه و آشنا مَبذول کرده . چندین بار گوشمال
 پادشاهان اوزبک و سلاطین هندوستان داده، شرح کارزار آن و غزوات ایشان
 در تاریخ منسوب بدولت افغان منصوب است. گاهی از مشقّت لشکر آرای
 و کشورستانی راحتی از برای حضرتش دست میداد بترتیب نظمی اقدام
 میکردند. این چند بیت ازوست :

آهوی چشم ترا صید نه با دام کنم این قدر دور تو گردم که تر ارام کنم
 بسکه بینم بچمن جور و جفا از خس و خار گه تمنّای قفس گه هوس دام کنم
 پیش مردم نکنم شکوه بیمهری تو ای نکو نام ترا بهر چه بدنام کنم

توفیق

اصلش از ملك هندوستان ، در رسوم نظم خاصّه در غزل سرایی
 گویند ممتاز بوده . دیوانی باندازه ده هزار شعر ازو نقل است که بجا
 مانده، رفیقان و منسوبان او برهن این شعر را ازو خواندند:

بینی و چشم و دوا بروی تو ای گل اندام شاخ بادام و دود بادام و دوبرگ بادام
 این نه زلف است که چین و شکنش تا بریاست نردبانی پی ببالادوی ناز بریاست
 کاکلت دل برد ای ماه جدا زلف جدا چه کنم هست مرا یک سر و چندین سودا

۱- «فرقدان» پروزن «هم زبان»؛ نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی که گرداگرد
 قطب میگردند و از صبح تا شام ظاهر باشند (آندراج) .

باب ثا از مرتبهٔ سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

ثبات

اسمش میر عظیم، در شاهجهان آباد نشو و نما نموده، خلف میر
محمد افضل است. گویند در عادات اخلاق و رسوم وفاق دران خطه طاق
بوده. این یک بیت از اشعار اوست :
دل را نوید آمدن او نمیدهم ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

باب خا از مرتبهٔ سیم از مجلس سیم

در ذکر شعرای خراسان

خرم

اسمش حسین، اصلش از خراسان و نشو و نمایش درمازندران شده،
دران میان بکسب عطاری معاش گذرانیدی. دیوانی مرتب دارد، این
ابیات ازوست :

غزل

امروز کنم باده پرستی که پس از مرگ سازند خم بساده پرستان گل ما را
دائم که به تنگ آمدی ازداد دل من اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست
آن روز قیامت می که گویند همچون شب انتظار من نیست
آن دل که بحال من بسوزد غیر از دل داغدار من نیست

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید هر ناله‌یی گره شد و راه نفس گرفت

خرم

نامش عبدالمجید، اصلش از سادات رضوی ارض اقدس، نهایت روزگاری
در دارالعباد^۱ یزد اوقات گذرانیدی . حُبّ وطن دامنگیر ، مجدداً رو
بخراسان گذاشت . بکسب کمال مشغول است . این ابیات از منتخبات
اشعار اوست :

غزل

ز کوی یار سفر می‌کنم ولی بندامت چرا که جان ز کفش می‌برم همی سلامت
نگرفته آتش از چه پر مرغ نامه بر گویا نبسته نامه ما را پر هنوز

خضر

اسمش میرزا خضر علی ، از اهل تون خراسان . دو هزار بیت با
مهمات عمر دراز گفته، این يك بیت از آن دو هزار بیت انتخاب است که
ثبت شد :

نه اشک است بر چهره ام در وداعش عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خطیب

نامش میرزا عبدالرزاق است از صاحب کمالان کرمان زمین ،
اصلش هم از آن دیار . ایدون درس کار حضرت ظلّ اللهی به منصب خطبه خوانی
از ماعدا برتر و بهتر . بی آیین دو بینی^۲ ذات محمّدت صفات خداوند

خداوندان و مہمان جهانیمان پادشاہ اعظم را در خور درك خود مدحی
سراید و ثنائی فرستد. این ابیات ازوست :

قلب اگر منقلب از راه محبت نشود	هست در مقبره کالبد او زنده بگور
گوهر عشق بدست آر که این در یتیم	نیست در مخزن در بسته سلطان فخور
ای که ابنای زمان را زره عدل و کرم	کعبه در گه تو گشته مطاف جمہور ^۱

۱- اینجا مرتبہ سیم از مجلس سیم کہ در بارہ شعرای خراسان بود (ص ۶۱۶-
۵۶۷) پایان رسید و از ص ۶۱۷ مرتبہ چہارم آن مجلس کہ راجع بشعرای گیلان
و طبرستان (مازندران) است آغاز میشود . - مص

قلیلی از اوضاع خلقِ خلق^۱ مملکت مازندران

وگیلان و تفصیل شهرها و بلدهای آن دو مملکت

چون در کیفیت احوال شعرای^۱ این دو ولایت را در یک مرتبه قرار دادم اسامی بلادش نیز در یک جا ثبت میگردد:

مازندران و گیلان و استرآباد، این سه مملکت در کنار بحر آبسکون که «دریای خزر» نامش نهاده اند واقع شده، خلقتش متفاوت.

اهل استرآباد بعثت، سرحداری و معاشرت با ترکمان کارگشته و کارآزموده اند و از جمله اخیار و زهادند. تو انم گفت که عوامش از خواص^۲ سایر بلاد در زهد شرافت دارند. اعظم معموله اش همان شهر استرآباد است، از طرفی به جاجرم و از جانبی به ترکمان و از سمتی به بحر خزر و از جهتی به مازندران. از هزار سال پیش الی یومنا هذا^۳ [بامایلیها]^۴ در ضبط پدران ما بوده و طایفه قاجارش صاحب امر و حکمران.

دارالمرز مازندران از مملکت مشهور ایران است. هوایش بعثت رطوبت بسیار در تابستان عقیق و در زمستان معتدل، اهلیش بعثت بسیاری اکل باقلا اندکی کند حافظه و بطیء الانتقالند. در ارادت با علما و سلوک طرق مسلمانی و درست اعتقادی پاک ذاتند. [طالب علم]^۵ و متعجّدش افزون از حساب است. از بعض نزاکت طبعها خالی اما در اکل با سلیقه درست

۱- و خُلُقِ خَلْق - ظ ۲- احوال شعر

۳- [با مایلیها] ۴- [طالب عالم]

وباغذاهای لذیذ میباشند. و آن مرز و بوم از طرفی به گیلان و از سمتی به دماوند و از جانبی به فیروز کوه و از جهتی به بجر خزر منتهی میگردد. چند شهر دارد و چندین قصبه مشهور. شهرهایش باین طریق است:

رشت، کوچه اصفهان^۱، لاهیجان، قومن، شفّت^۲، گسگر^۳، آنزلی، آمل، ساری، بال فروش^۴، اشرف، هزار جریب، سواد کوه، نور، کجور، کلارستاق^۵، تنکابن^۶، لاریجان.

فهرست اسامی شعرای مازندران

اقبال، اختر، چاکر، چماقلو، وفا، واقف، ملا حسین^۷، حزین، طوفان، کوکب، مسکین، ملا محمد، مفتون، مشفق، مظهر، مطیع، مونس،

۱- «کوچصفهان» بر وزن «کوچکدهان» نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان رشت است و قصبه کوچصفهان مرکز این بخش میباشد (رک. فرهنگ جغرافیای ایران، جلد دوم، ۲۴۱).

۲- «شفّت» بر وزن «نفت» نام دهی است از گیلان که در آنجا ظروف کاشی خوب سازند (فرهنگ انجمن آرا).

۳- «گسگر» بر وزن «زرگر» نام ناحیتی است به گیلان در شمال غربی رشت، و عده‌بی آن را «گسگره» بزیادی‌های مختلفی ضبط کرده‌اند (رک. جغرافیای سیاسی کیهان، ۲۷۷؛ فرهنگ جغرافیای ایران، جلد دوم، ۲۵۴؛ فرهنگ آبادیهای ایران، ۵۱).

۴- «بال فروش» ضبط دیگر «بار فروش» است از ولایت مازندران (رک. دهخدا، «بال فروش»، ص ۵۵۳).

۵- «کلارستاق» بفتح کاف و ضم را است (رک. فرهنگ جغرافیای ایران، جلد سیم، ۲۳۷).

۶- «تنکابن» بر وزن «قرقاول» نام ولایتی است از مازندران (رک. فرهنگ نفیسی).

۷- در اینجا نام «میرزا حسینقلی» از قلم افتاده است. - مص

نوری، ندیم، نوایی، نشاطی، ناظر، سلطانی، سید رحیم، عزیز، عارف،
فکرت، صاحب، صفا، شجنه، خسرو، خاطر .

باب الف از مرتبه چهارم از مجلس سیم در کیفیت احوال شعرای دارالمرزّ مازندران و گیلان

اقبال

نامش علی قلی، اصلش از شهر آمل دارالمرزّ مازندران. بعد از
اکتساب کمال و ربط خطّ و سیاق نظم رو به عراق دل افروز گذاشت و
بسرکار شاهزاده فرخنده اقبال نامدار^۱ محمدعلی میرزا نورالله مضجعه خویشتن
را بست و از آن سرکار بنورچشم صافی ضمیر پاک اعتقاد نواب طهاسب میرزا
منتقل و دران حضرت بامر کتابت بروات و نوشتجات ایشان مشغول، و در
نثرنگاری خالی از ربطی نیست. منتخب اشعارش این است که ثبت شد:

غزل

تأثیر نگاه تو بدل کارگر آمد این خون شده مشتاق نگاهد گر آمد
گفتم بوصولت شبی ای مه بسر آرم دردا که زهجران تو روزم بسر آمد
خرّم دل مرغی که چو مرغ دل اقبال افتاد بدام تو و بی بال و پر آمد

اختیار

اسمش محمد حسین بیگ، اصلش از شهر بارفروش مازندران، در
خدمت شاهزاده یوسف مثال گردون بال نواب محمدعلی میرزا صاحب
اختیار آنجا منصب ندیمی حاصل.

درمرائی آل رسول اشعار بسیار دارد؛ از غزلیاتش این چند شعر
خوبتر بود که ثبت گشت :

غزل

درغم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست ضعف میترسم که آخر بی پرستارت کند
آن نیم نفس که با تو بودم سرمایه عمر جاودان شد
زلف منعم کنداز دیدن خال تو چه سازم دست بردن بدم مار پی مهره نشاید

باب جیم از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر احوال شعرای مازندران

چاگر

اسمش میرزا محمود^۱ از اهل اشرف مازندران است . در بدایت
بعثت سوء سلوک با یاران و خلاف عرف و شرع بامنسوبان که قصه اش دران
ولایت شایع است بهدار الخلافه طهران فراری و متواری گشته بظاهر از معاصی
و ملامتی تائب ، بوساطت یکی از محرران دفتر خانهدام باجرای ارقام
منسوب ، مدت هشت سال کامل در حضرتتم بانهایت آسودگی میگذرانید ،
نشراً و نظماً دقتی کرده فی الجمله صورتی گرفت و تنجّص از نواب ما فرا
یافت . پس از استعداد ذاتی چنان صلاح دیدم که در خدمت نواب احمدعلی
میرزا که کهتر برادر بطنی و صلبی من هست کار گزار شود ، شش ماهی
باین منصب منصوب ، از جهالت و غفلت خدمات را بزحمت ما و فساد مبدّل
کرده بخواش آن عزیز گوشمالی داده شد و ازان کار معزول . رفته رفته

سودا در دردماغش طغیان، که اگر ساعتی در دفتر آمدی سر برهنه [بایست]^۱
 در مجلس نشیند. در فصل زمستان با مروحه^۲ بسر [بردی]^۳، باقیافه غریب
 در کوی و برزن باین نمط گذرانیدی^۴. باصرار علما و اظهار ندمای خاص^۵
 اذن ترخیص حاصل کرده که معالجه دماغ در وطن مألوف بعمل آرد مگر
 آن [رطوبت]^۶ وافر این سودای مفرط را [فرو نشانند]^۷.

در علوم غریبه بازعای خود صاحب فن، در مقدمات بی ربط نبود.

این اشعار بعد از جرح و تعدیل بسیار ازو ثبت گشت :

ذوق شکنج دام بود نه زیم جان مرغی اگر بدام تو فریاد میکند
 چشم کرشمه ساز تو با خامه مژه شرح سیاه بختی ما مو بمو کند
 سر بزیر افکنده ام از بیم جان نبود چنین خجالت آزدن بازوی قاتل میکشم

چماقلو

از دیوانگان صحرای عرفان، اصلش از مازندران، بسیاق بجانین
 در کوچه و بازار آن دیار راه رفتی و نام خود را عارف نهادی . این بیت
 ازو ثبت گشت . باعتقاد برخی صاحب کشف و کرامات و مقامات عالی بود
 [اما این نسبت]^۷ باو بجز بیحاصلی حاصل ندارد ؛ کسی را که تخلص
 «چماقلو» و مسقط الرأس مازندران باشد عارف بودن او خالی از اشکالی نیست:
 مردم چشم مرا از هجر خویش دست و پا بستی در آب انداختی

۱- [باید]

۲- «مروحه» بکسر میم و فتح واو: باد بزن (رك. المنجد)

۳- [برده] ۴- گذرانید ۵- [رطوب]

۶- [نشانند] ۷- [اما نسبت]

باب و او از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

وفاء

اسمش میرزا حسین، از اعجوبه ایام و غرایب زمان است . اصلش
از استرآباد اما در ملازمت محمدباقر خان اخ زاده حضرت صاحبقران است^۱ .
در کیفیت احوالش همین بس که در خدمت معزی^۲ الیه ندیم است و هم‌نفس ،
بر نیکوئیش نیکان ازین پی آرند . در مدیحه چند غزلی سروده بود ، این
ابیات از منتخبات او ثبت گردید :

تیغ او را کش نیار دد عریان دیده‌یی	گر نه روزی دیده بر آن تیغ عریان کرد باز
با تمام پردلی پس از چه چون دزدان فلک	نیمه پیکر بزیر خاک پنهان کرد باز
از کینه آسمان بدلم داغها نهاد	داغی دگر ز من بدل آسمان [نماند] ^۲
زین چرخ خیره شکوه به محمود شه سزد	کز وی بجای جلال قزل ارسلان نماند
شکر لله سایه محمود شه دارم بسر	با وجود آن بگردون کی تظلم میکنم

واقف

اسمش میرزا جانی، اصلش از دارالمرز طبرستان . یکچندی بیاری
طالع بنویسندگی سرکار شاهزاده کیومرث میرزا حسب الفرموده نواب
مستطاب محمدتقی میرزا مأمور در دارالسرور بود و بدعوی خود از فحول
شعرا محسوب و بزعم سخن شناسان از نادانان سخندانان بود، تمیز بحر

۱- حضرت خاقان است ۲- [نهاد]

هزج را از بحر مضارع نمیداد [ودرین صورت]^۱ از علم عروض و قافیه سخن میگفت. از دوسه هزار بیتش ابن چند شعر منتخب و ثبت گردید :

قصیده

برمه عبیر انباشته بر لاله سنبل کاشته
صد دل بزلفانگاشته صد جان بچنبر بافته
کا کل چو عقرب بر سرش لیکن خط^۲ سیسبیرش
بر جان گر آمدنش ترش درمان از آن دریافته

باب حا از مرثیه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

ملا حسین

از علما و فضلا، در ریاضی و علم الهی از همگنان بلکه در مازندران سرآمد و رئیس بوده . بمنصب ملاباشی گری حضرت محمد شاه قاجار سرافراز، بعد از ارتحال آن پادشاه ذیجاء و شهادت آن بزرگوار حسب الامر خاقان آسمان خرگاه حضرت ظلال الهی به تربیت نایب السلطنه کبری عباس میرزا مشغول ، در وقتی که شاهزادهٔ عدو بند رستم کمند عزیمت غزای روس منحوس نمود این فضیلت مآب بملازمت و منادمت بهمرام ، بعد از مراجعت از آن سفر خیریت اثر در دار السلطنه قزوین در سال یک هزار و دویست و هجده لب بست و رو بعقبی نهاد، رحم الله تعالی .

از قرار تقریر پادشاه جمجاء بسیار ظریف و نکته دان بوده. اشعارش

۱- [درین صورت] ۲- لیکن زخط

[ازمیان]^۱ گم شده، این چندبیت از حفظ قبله عالم و عالمیان روحی فداه
این رهی فرا گرفته درین سفینه ثبت و ازو بیادگار نوشتم :

غزل

بازو مساز رنج به بقصد هلاک ما خود میدهد بباد غمت مشت خاک ما

در صفا ریحان کجا مشکین خط جانان کجا

این ز گل رست آن ز گلشن این کجا و آن کجا

شب مرگ است و آمدیار چون عمرم بسر امشب

چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر امشب

شبها بیادت ای صنم هر دم نوایی میزنم

عشقت گرفته دامنم گوید ترا مجنون کنم

جانان ز تو شرمندم تنها و بیکس مانده‌ام

در کار خود درمانده‌ام یارب چه سازم چون کنم

میرزا حسینقلی

اصلش [ازسواد کوه]^۲ من اعمال مازندران، اما عهدی است مطنت

(کذا در هر دو نسخه) که در دار السلطنه قزوین نشو و نما دارد و از صاحب

اختیار آن ملک شکر دارد. این اشعار منتخب ابیات اوست :

سنبل از طره محبوب سودای بچمن لاله از عارض معشوق نشانی در باغ

حزین

اسمش شیخ محمدعلی، سلسله نسبش به شیخ زاهد گیلانی میرسد .

در لاهیجان گیلان متولد شده [در اصفهان]^۱ تحصیل علوم نموده عزیمت هندوستان نمود. در شهر بنارس مقام ساخته و مقیم گردیده بامطاعت کثیر اوقات در آنجا بکلی مصروف، یکی از یاران ایران باو تکلیف آمدن نمودند، این بیت را بدیهه باو خواندن گرفت :

از بنارس نروم معبد عام است آنجا هر برهن بچه لچمن و رام است آنجا
چه در اصطلاح هنود «رام» خدا را گویند و «لچمن» پیغمبر را
گویند. اشعارش بعلمت بعد راه بنظر نرسیده از سیاحان و حفظ اصدا
این چند بیت ازو در میان بود ثبت گردید درین سفینه :

غزل

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی گومشت خاک من هم بر باد رفته باشد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

باب طا از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

طوفان

نامش طیب، از هزار جریب مازندران است. بکثرت مطایبه از
احرار و آزادگان مکافات کردی، هجوها کرده ابنای دهر را. در روزگار
شباب به اصفهان آمده باشعرای آن خطبه در هجو نگاری و ظرافت نویسی
دادها داد. یکتنی باشعری نتواند در آویزد، ازین جهت عاقبت از اهل آن

شهر بلکه از عراق عجم کوفته‌خاطر گشته [رو به عراق]^۱ عرب وزارت
سیدان کرام و امامان عظام کرد، هجوهای رزل^۲ را بآب شست بجایش
در مدح و منقبت اشعار نوشت، هم در سال يك هزار و نود^۳ خاک گشت.
آذربیکدلی در فوتش گفته: «طوفان دردریای نجف شد ز صفا» رحم الله علیه.
دفترش قریب بهفت هزار بیت است، این ابیات از منتخب اوست:

قصیده

آید به جلوه پیش مه من گر آفتاب	آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در مجلس نشاط تو يك ساقی آسمان	در دست ساقیان تو يك ساغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب	هم آفتاب برمه و هم مه بر آفتاب
تا هم‌چو صبح دم ز ثنای تو میزنم	باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
بزم مرا کم است اگر فی‌المثل شود	مینا فلك شراب شفق ساغر آفتاب
شد بهاری عیان که در گلزار	لاله بی‌داغ رست و گل بی‌خار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز	بوستانها ز بید همچون زار

رباعی

ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز ای سوز تو در جان غم اندوز امروز
گفتی که کدام روز خونت ریزم؟ قربان سر تو گردم امروز امروز

غزل

در خلوتی و سوزم ازین غم که برویت چشم است همه رخنه دیوار و درانجا^۴

۱- [و به عراق] ۲- رزل - ظ

۳- تاریخ وفات شاعر در هردو نسخه «يك هزار و نود» قید شده ولی غلط
فاحش و خارج از امکان است، زیرا وی با آذر بیگدلی معاصر بوده و ماده تاریخ
آذر نیز سال ۱۱۹۰ را می‌رساند. - مص

۴- دیوار در انجا - ظ (رك. آذر، ۴۱۳)

نبودنکوئی^۱ که در آب و گل تو نیست در حیرتم که رحم چرادر دل تو نیست
 ترا بدل شکنی طبع مایل افتاده است مرا که نیست دلی کار مشکل افتاده است
 کجا به حسرت من بود غیر بردر دوست کز و سر شک بخاک و زمن دل افتاده است
 ز رحم نیست گر از خاک آسمان برداشت مرا افتاده براه تو دید ازان برداشت
 زین غم چه کنم کز سخن بوالهوسی چند تو میروی و مانده ز عمرم نفسی چند
 دل گرفت از من و بشکست خدا یا برسان دل دیگر که زمن گیر دود دیگر شکند
 نمیدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد که نتوانست اینجا دست کس بردامنت بیند
 غمت مشکل بیک دل گنجد و این مشکل دیگر که من در خود نمی بینم بجز یک دل دیگر
 گویم که مشکل است مرا بی تو زندگی باور نمیکنی زمن، این مشکل دگر
 من از دل بیشتر با درد یارم که هم بیمار و هم بیمار دارم
 چنان کز کین به تیغم ز دچین کز شوق جان دادم نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم
 عقدۀ مشکل من نیست بغیر از دل من تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
 تیغ نازد در میان او باو زخم گرید در کنار من بمن
 شدم پیر و برد از دلم شادمانی غم پیری و آرزوی جوانی
 مکش بی دریغم که گویی پس از من دریغ از فلانی دریغ از فلانی
 پس از وفاتم چه سود جانا اگر بخاکم گذاری
 نیاید از تو چه جان ستانی نیاید از من چه^۲ جان سپاری

باب کاف از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

گوکب

اسمش سید احمد، از اهالی بارفروش مازندران بهشت‌نشان است.
 دران شهر بمنصب نقابت از اقران ممتاز و ازهمالان بی‌نیاز. گشاده دل و
 شیرین سخن است، گاهی بجهت تفنّن و تفریح شعری گوید. این رباعی از
 اوست که ثبت گردید :

رباعی

ای آنکه گرفته مدعی جا ببرت آمد بدو صد هزار افسون بدرت
 کاکل مکن افشان و مخور باده غیر از من بشنو ورنه رود گرد سرت

باب میم از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

مسکین

اسمش میرزا عباس ، اصلش از مازندران از خانه زادان قدیم و
 پرورده نعمتهای پادشاهی است. از اشعار خود و غیره در وقت سواری و طی
 مسافت شکارگاه و اسفار بسیاق دلنشین خواند. حق آنکه ذاتش و خلقش
 باتخلص قرین است. شعری گوید، در بستن ابیات سریع الخیال است، از
 یمن تربیت خسروانی ترقی خواهد کرد. این ابیات ازوست :

قصیده

ای زمین را ز شکوه تو سکون وی فلک را بمراد تو مدار
دل تو بحر ولی لؤلؤخیز کف تو ابر ولی گوهر بار

غزل

گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت هر کس زدل گم شده خود خبری داشت

ملا محمد

از افاضل و نحریر روزگار بوده . اصل آن جناب از شهر ساری
مازندران، در حضرت خاقان شهید سعید محمد شاه قاجار بمنصب منادمت
وملاً باشی گری از امثال و اقران برتر و مهتر، هم بامر پادشاه ذیجاه غزوات
ومحاربات و وقوعات آن عهد فرخنده رامورخ، تاریخی در کیفیت احوال
آن پادشاه ترتیب مسمی به «تاریخ محمدی» .

از قرار فرمایش شهنشاه عالم خاقان ایام روحی فداه برین گمنام
نافر جام، مشارالیه در ایراد لطایف و اجرای ظرایف و خواندن اشعار مناسب
و گفتن بدیهه در موقع فرید دهر بوده. ابیاتش معدوم گشته، این چند بیت
ازو بخط قبله عالم روحی فداه بوده که این رهی فرا گرفته درین سفینه
ثبت نمود :

در تعریف سپر گوید

زین سپری که یار فرزانه گرفت ماهی است که آفتاب بر شانه گرفت

غزل

چشم تو از چشم خوابم میبرد زلفت از دل صبر و تابم میبرد
گریه‌هایی کن فراقت می‌کنم عاقبت دانم که آبم میبرد

گر کشی تیغ به تسخیر جهان در یک روز میتوانی که چو خورشید شوی عالمگیر

دفنون

نامش سید فضل الله، از توابع دارالمؤمنین استراپاد است . گویند
در علوم بابر ره است، این دو بیت از وی یادگار ثبت افتاد :
کشتی بجرم عشقم و ترسم گمان کنند مردم که [کشته‌یی بگناه] دگر مرا
بکوی عشق تا بودم بحسرت بوده‌ام مفتون هم آخر بادل پر حسرت از آن آستان رفتم

مشق

از اهل استراپاد است مشهور به «آقا کوچک» . در رسوم عاشقی
گویند هنرور و از رموز محبت باخبر . این دو بیت از منتخبات اوست :

غزل

کار آن عالم ندانم چون کنی هست خون عالمی بر گردنت
میشود خار جگر دوزی بدل مشفق مرا باغبان هر نو گلی کاندر چمن می‌پرورد

مظہر

نامش میر محمد صادق، از مردم دارالمؤمنین استراپاد است و ذاتش
از معایب آزاد. این دو بیت از اشعار او منتخب شد :
ز تیغش بسکه زخم کاریم بردل بود ندهد بغیر از مردم چشم کسی يك قطره آب امشب
برای کشتن من خود کشید دلبر تیغ هزار شکر که قتل‌م بغیر و انگذاشت

طبع

نامش محمد زکی اصلش از دارالمرز طبرستان. از برای انتشار

ابیات رنگین خود مشقت سفر که پیاده ایست از سقر راحت انگاشته
 هر روزی بشهری و هر ساعتی بشهریاری قصیده آرد و مدح فرستد. از کثرت
 مشغله مقرری تا این زمان که سنش به پنجاه سال است راحت ازدواج از
 برایش میسر نگردیده؛ اگر بهمین سر و همین طمع باشد سخن تا روز
 مرگش خواهد رفت. از مجاورت و مکالمات ارباب دانش طبعش سلامت
 انسانیت بهم رسانیده، اگر کلفت طلب از ابنای زمان و مقاسات منقبت
 براحرار جهان گذارد از شکفتگی خاطر اصحاب را مسرور میدارد.
 بعاتد جبلی گذارش بر جنابم افتاد و باصرار زیاد این چند بیت
 از منتخب اشعارش ثبت گردید:

قصیده

زیب ده تاج و گاه خسرو محمود شاه	آنکه ببذل و بجد هست بعالم شهر
خسرو فرخنده فر فخر تمام بشر	منبع فضل و هنر ملجأ برنا و پیر
منبع اکرام و فضل مہبط احسان و بذل	ملک و ملل را پناه دولت و دین را ظہیر
سپهر مکارم جهان محامد	معین خلائق مہین قبایل
بر طبع راد تو بحر است مہمسک	بر جود دست تو ابر است مہبخل
ظن حق فتح علی شہ آفتاب ملک آنک	مور اندر سایہ عدلش سلیمانی کند
گر کمر بندد چو جوزا بہر خونریز عدو	تیر بہرامی نماید [زہرہ] ^۱ کیوانی کند
آب چشم [داد خاک ہستیم آخر بیاد] ^۲	بگذرد آری بہر سوسیل ویرانی کند

غزل

فرقی ز صبح و شام نکرده است آنکہ او باشام و صبح زلف و رخت را قرین نمود

گفتم ز کمدم بگشا پای دلم گفت دیوانه همان به که بود بسته بزنجیر

هونس

اسمش میرزا محمد رضا، از اهل بار فروش مازندران است. بعد از تحصیل عربیت در حضرت صاحب اختیار آن مملکت^۱ شاهزاده اسکندر غلام محمد قلی میرزا دارای گران و طبرستان بر تبه رقم نویسی از اقران فرد گردیده و منصب ندیمی نیز حاصل دارد. در بستن قصاید قدرتی و سلیقه‌یی دارد، دیوانی دارد از اشعار خود مرتب. حق آنکه بی ملاحظه آن این چند شعر ثبت گشت، ابیات رنگین بیشتر دارد از آنچه تحریر گشته و ثبت شده.

قصیده

ز سیمین زاله شد گلزار همچون صفحه گردون	ز رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن
سمن رارشته رشته لؤلؤ لالاست بر ساعد	چمن را توده توده عنبر ساراست در دامن
صبادر گلستان عود قماری سوخت در مجمر	هوا در بوستان مشک تزاری سود درهاون
زهی با عون تدبیر تو آسان فتح روین دز	خهی از بیم شمشیر تو لارزان جسم روین تن

باب نون از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

نوری

هو الفیل سوف زمان (کذا در هر دو نسخه) و صدرای جهان، ارسطوی
ایام و فلاطون روزگار، جناب ملا علی نوری. ذات خجسته صفاتش در شهر بند
کمال دار السلطنه اصفهان نشو و نما و تحصیل علوم در آن خطه همایون

فرمود، اصلش از نورمن توابع مازندران است. صیت کمالشان افزون از تحریر مؤلف و بیرون از قوه این فقیر است. امروز اگر کتاب دانش ازهم گشاید اوراق کمال شیخ الرئیس بهم پیچد. مدادخامه اش اجرشهادت دارد و تحقیق مطالبش ثواب زیارت. در مملکت ایران مسلم حکما شیخ اشراق اگر بودی بطریق مشائین پیاده در رکابش دوییدی. متکلم هر گاه گردد سوفسطائیان انکار توهم خواهند کرد. در علم الهی [اکثر]^۱ بر ملا صدرا که «صدر الحکما» خوانندش ترجیح دهند. دور نیست که چنین باشد، افزون از هزار شاگرد در مجمع افاده اش آماده است. کتابها تصنیف و دفترها تألیف که ذکرش باعث خستگی و اطناب^۲ خواهد بود.

بعد از فراغ از مطالعه و پس از فراغت از مصنفات نظر بطبع سلیم شعری گوید، این چند بیت ازدوشیزگان طبعش تبرکاً ایراد. بار اقم این صحیفه همایون و داد بسر حدّ اعلی دارد، مرا هم در خدمت ایشان ارادتی بسر حدّ افراط است، اللهم احفظه.

غزل

هر آه که سر زد از دل ما شد برقی و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی شود فاش تا لاله نروید از گل ما
نیفتد کسی را سر و کار با دل که بادل سر و کار کاری است مشکل

نَدیم

نمک خوان ابنای روزگار و منظور صاحبان ابصار، بهتر و بهتر
ندمای سلاطین ماضی، نامش میرزا محمد، از اعظم بار فروش مازندران است.

مدّت مدیدی و عهد بعیدی است که در حضرت جم [برتبه^۱] ندیهی ممتاز
و محرم هر راز. من گواهم [که از جمله^۲] خدم این مقربتر و نزدیکتر
است. مکرّر از لسان مبارک مسموع شده که از امانت و دیانت این نیک‌ذات
را بر جمله مزیت بخشیدند، و الحق چنین است، اگر زیادتیر از آنچه در
حقّش نوشتم موجود نباشد کمتر نیست. در بزمی که بار میجست مشکل
دران غم دست یابد؛ کمال فروتنی و انسانیت، شیرین‌زبانی و لطیفه‌رانی
نماید؛ ظاهر همدم است و در باطن محرم، با همه اعتبار دل کسی از سخنش
نشکسته، با علو مرتبه از حدّ خود تجاوز نکرده. اگر نویسم این شیوه
مرضیه [منحصر باوست^۳] مسلم باید داشت. در قضایای وارده و غزاهای
[ثابت^۴] بحکم جهان‌بانی کتابی ترتیب داده که امتیاز دارد، نظاماً و نثراً
بانصیب وافی، در ارادتم با خلوص خالص و کافی است. این ابیات از ایشان
ثبت گردید :

غزل

با مقیدی بیوسم روز و شب من آستانی را
که شاید مهربان سازم بخود نامهربانی را
ز خیل دلبران زیبا نگاری کرده‌ام پیدا
میان عشقبازان اعتباری کرده‌ام پیدا
یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت
پی قصاص گریبانم آسمان بگرفت
گفتی که جان [دهی^۵] بعوض بوسه‌یی دهم
این خونبهاست مزد وفا را چه میدهی

۱- [رتبه] ۲- [از جمله] ۳- [موقوف باو]
۴- [ثابت] ۵- [دهم]

نوایی

اسمش میرزا محمدتقی، خلف‌الصدق میرزا رضا قلی منشی الممالک متخلص به «سلطانی» که ذکر احوال و شرح اقوالش در مقام خود تحریر خواهد گردید. بعد از ارتحال پدر به عالم بقا این پاک‌روان در درب دولت خاقان گردون اساس و پادشاه جم کاس بشغل نویسنده‌گی و نشر فرامین همایون مشغول، هم از سعی بیرون از عدد^۱ و حضرت ظل‌اللهی خاصه نوکران دیرین و چاکران صداقت قرین است. مشارالیه در تحقیق یکی از حکمای دانشور است و در تحریر همسر و صاف سخن گستر. امروز در دفتر خانه پادشاهی خطاً و ربطاً از جمله اگر با نواتر نباشد کمتر نه. بعلاوه قدرت انشاء نظم‌ش دلرباست. بسیاق استادان سلف در بستن مضامین رنگین دستی دارد.

نظر باستعداد ذاتی و قابلیت فطری تخلص از سرکار اعلی حضرت شاهنشاه کیوانجاء حاصل نموده. مدتی است مدید و عهدی است بعید که پدر بر پدر از بزرگان نوا^۲ محسوب میشود، الآن کماکان. از اشعارش که بیرون از چهار هزار بیت است این اشعار منتخب و ثبت گردید:

شگفتی راهمی بنگر که در باغ جمال او قمر از نارون روید شکر از نار دان خیزد
بدین خوبی و زیبایی بدین کثی و رعنائی نه ماه از آسمان تابد نه سرو از بوستان خیزد^۳

۱- از عدد

۲- «نوا» بر وزن «هوا» نام قریه‌یی است در طبرستان (فرهنگ نفیسی).

۳- این دو بیت در نسخه د نیست. - مص

قصاید

در بزم سیه چشم غزالان دلاوین در رزم قوی پنجه پلنگان جگر دار
 طوبی قدشان بارور، از چه؟ زمه و مهر طوبی که شنیده است مه و مهر دهد بار؟
 نوشین لبشان حقه‌ئی از لعل بدخشی زیبا رخشان خرمنی از لاله آزار^۱
 بر لاله پریشیده همی سنبل مشکین [وز حقه^۲] پراکنده همی لؤلؤ شهوار
 زان روز که ماندیم زدر گاه تو مهجور ماندیم همه جفت غم و انده و تیمار
 هم دیده زخون دل چون شیشه حجام هم سینه زدود دل چون کوره فجار
 تا ناوک دلدوز دلیران دژ آگاه همواره سوی خصم پرد در صف پیکار
 آن کس که بجز خدمت درگاه تو خواهد دل چاک زپیکان جفا باد چو سوفار
 از خاطر گوینده و از طبع سخندان خواهیم که یکی مانم آثار بدوران
 بر رشته جان بندم بس لؤلؤ خوشاب در رشته دل آرم بس گوهر تابان
 ز اندیشه نستوده بر بندم گفتار از گفته بیهوده بر شویم دیوان
 خوش نامه بیاریم از دانش و معنی مدح شه لولاکش آرایش عنوان
 اول رقم از هستی بر صفحه ایجاد آخر قدم از دعوی در عرصه امکان
 در مکتب تعلیمش [عقل]^۲ جبروتی بنشست بآموزش چون طفل دبستان
 در مدرس تلقینش نفس ملکوتی در حیرت نادانی چون کودک نادان
 بخت اگر صورت پذیرد پیش او بوسد زمین عقل اگر پیکر گزیند نزد او بندد میان
 بادل و دستش همی جو دو هنر برشته اند چون فطانت باذکا و چون لطافت باروان
 تا که آن آرام جان شد سوی آذر بایجان هر زمان افر و زدم هجران او آذر بجان

۱ - «آزار» : نام ماه ششم از ماههای رومی (فرهنگ انجمن آرا)

۲ - [در حقه] ۳ - [عقد]

گر متر دارم دل از هجرش ز کاخ زردهشت	سردتر دارم دم از یادش ز باد مهرگان
نازک اندامش بجوشن سخت دل در پاک تن	پرنیانی اندر آهن آهنی در پرنیان
بر فراز سرو سیمین آفتاب آورده یی	هم طراز آفتاب از مشک ناب آورده یی
بر قمر از توده عنبر چلیپا بسته یی	بر سمن از دسته سنبل نقاب آورده یی
جادوان را فتنه فتان بابل کرده یی	آهوان را آفت شیران غاب آورده یی
بیامداد ز نخچیر گاه شاهنشاه	رسید مونس جانم چمان چمان از راه
ز عشوه بسته لب و زلف کان فکنده بدوش	ز ناز بر زده دامان و کج نهاده کلاه
بلب بدخشی لعل و بزلف چینی زلف	بقدر فراخته طوبی برخ فروخته ماه

ایضا

کیست آشوب بحر و کان از جود	شاه محمود خسرو مسعود
عزم او از پی گشودن ملک	چون نگین سلاله داود
جود او همچو رحمت ایزد	در نعمت بخاص و عام گشود
پایه دولت از تو شد عالی	سایه ملت از تو شد ممدود
از پی خاکبوس آن درگاه	در دلم آتشی است ذات وقود
گرچه در حضرتت مرا تقصیر	شد کنون بیشتر ز گفت و شنود
لیک یک لحظه نیستم فارغ	ز افرینت بغیبت و بشهود

نشاطی

اسمش عباس است ، از اهل سرخ ده من توابع هزار جریب
دارالمرزّ مازندران . در آغاز شباب بقوت و قدرت صحیح^۱ میل به بستن
ابیات نمود ، پس رو بدارالخلافت طهران که از باب سخن را بجای روان

است نهاد و بیاب الوزاره که خانه صدرالدور میرزا محمد شفیع باشند نزل کرد، قصیده‌ها در مدح خاقان و شاهزادگان و امرا و وزرا از طبعش تراوید و بعض اشعارش را هم ارباب حلّ و عقد درست ملاحظه و خوب گفتند . بدستکاری من سخنانش گوشزد پادشاهی آمد، برات مواجب و فرمان تیول از برایش موجود، همین باعث تشویق و موجب توفیق طبعش گشت . برفق در سرخ ده [موطن]^۱، سفیدی قرطاس را از تنمیق مضامین سیاه و رنگین خواست . هم بسالی دو بار به ری و تختگاه کی شدی، مدحها فرستادی و درودها خواندی . اگر ممدوح را خدای نخواسته غفلتی از انعام صله دست دادی بروزی مهلت ندادی که از پی تلافی براید، طومارها از قدح آن بنظم درمی آوردی . بسیار بیاد دارم که پیش از انفاد^۲ قصیده صله را ممدوحان تسلیم نمودندی .

در قصیده سرایی طبعش علوی دارد ، چه مضایقه در قواعد نظم کم دست باشد، [آن مایه]^۳ جمع را مقدور نشاید، اکثر باین درد گرفتار . ابیات بسیاری دارد، این چند بیت انتخاب ازو ثبت گردید :

قصاید

دعوی مدّت دورانش را	مدّت دور فلک برهان است
دهر درگاه ^۴ ورا مزدور است	چرخ خرگاه ورا دربان است
امرو ^۴ را چه چشم زیاری دهر و چرخ	عیسی کجا بفکر عقاقیر و هاون است ^۴
ای گرمی بازار تو از زردی رخسار	وی زردی رخسار تو از گرمی بازار

۱- [موفق]

۲- «انفاد» بکسر از «انفاذ» تازی گرفته شده است بمعنی فرستادن و روانه

کردن (رك. فرهنگ نفیسی) . ۳- [اما مایه]

۴- این سه بیت اول در نسخه د نیست . - مص

بیماری و بیمار بهی از تو پذیرد کی داده شفا غیر تو بیمار به بیمار
 در خانه ما دیر رسی زود روی باز یارب چه بدی دیده‌ئی از ما و چه آزار
 ما روی تو بینیم و نگیریم ترا دوست ما روی تو بینیم و نگیریم ترا یار
 زین دست بدان دستی وزین اجیب بدان جیب زین شهر بدان شهری وزان یار بدان یار
 بی چشمی و چشم همه کس از تو به بینش بی نطق و نطق همه کس از تو بگفتار
 در دست کریمی تو بصد شغل حوالت در مشت لئیمی تو بصد بند گرفتار
 هر جا تو بلندی بدر خسرو دین پست هر جا تو عزیزی بکف شاه جهان خار^۲
 شهنشاهها رفیقی بنده را هست بود اعضای او از پا و سر قرض
 شماره نیست قرضش را که دارد فزون از آب بحر و ریگ بر قرض
 از اینها در گذر این قصه بشنو که من دادم بدو بیحد و مر قرض
 چو خشم آرام بدو گرید بدان سان که گویی کرده صد جا چشم تر قرض
 چشم دولت را ضیا و روی شو کت را فروغ چرخ رفعت را سمو باغ عزت را نهال
 عدل را در جسم روح و ظلم را در پای بند امن را در تن توان و فتنه را در پا دوال
 شاه محمود آفتاب داد و دین ای ترا ملک جهان زیر نگین
 آسمان را حکم تو نعم الوکیل اختران را قهر تو بئس القرین
 کلك تو امر ولایت را ضمان دست تو رزق خلائق را ضمین
 کاخ تو گردون ضمیرت آفتاب قدر تو خرمن سپهرش خوشه چین
 ز بیم از چه اندیشی که گوید دهر در گوشم که از بیم تو میلرزد زمین و آسمان من^۳

۱- زان ۲- خوار - ظ

۳- در نسخه د پس ازین بیت بیت دیگری هم هست :

بیالایی بزهر ناسپاسی شکر جودم را پری باز از فضولی چون مگس بر گرد خون من
 - مص

در نیایش همینت وقت بوقت	در ستایش همانت گاه بگاه ^۱
هر کجا روی تو اضاعت مهر	هر کجا رای تو اشاعت ماه
هر کجا ذیل همت تو مقام	هر کجا ظلّ رأفت تو پناه
پای گردون بجانیش در گل	دست گیتی ز دامنش کوتاه
چيست آن گردون که اواز چارمه بریاستی	گرد هرامش شش اختر مجتمع اجزاستی
صبحگاه پاك روی و شامگاه تیره رای	از مطرا طره و در غره غراستی
چون بیالایش برای مهر و گردون وزمین	مهره بی در طاس و طاسی در طبق بیداستی

غزل

نه پای بسر کوبی نه لب بلب جامی نه چشم بدیداری نه گوش به پیغامی
هر چه گوئیم ز وصف تو بجایی نرسد خامشی در صفتت به بود از گویایی

ناظر^۲

اسمش میرزا طاهر، اصلش از ولایت علی آباد طبرستان. در قرون
ماضیه اعمام و پدرانیش دران مملکت باعزّتی لایق بودند و برون مألوف
خود آمد. پس از تفویض وزارت شاهزاده دارا توان نواب عبدالله میرزا
به میرزا محمد تقی علی آبادی بجهت ازدحام اقربا و هجوم آشنایان از
گوشه و کنار خویشاوندان نزدیک و دوستان شریک را بخوان نوال آن
ملکزاده خواند، میرزای مشارالیه نیز یکی از یاران همدم و اقربای محرم
میرزای مذکور بوده در ان حضرت بعلاوه منادمت بار نظارت بردوش
گرفت. پس از غوغای رعایا و تنقیر شاهزاده درستکار حضرت دارا از وزیر

۱- در نسخه د پیش ازین بیت بیت دیگری هم هست :

ای بحکمت زمانه بی اجبار وی بامرت ستاره بی اکراه . - میس

۲- ترجمه حال این شاعر در نسخه د نیست . - میس

مذکور سلسلهٔ اخذ و جرّ سستی گرفت و ابر از اجحاف سختی پذیرفت، بی‌نیل مقصود پا بدامن ادبار کشید. دوستان دیرین از وی طرفی نبسته کمر آبرو شکسته دیدند، هریکی بیداری متواری.

چو در قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را این جوان صدیق بوطن اصلی روی نهاد، از دست گره گشائی^۱ ملکزادهٔ یوسف مثال ثواب محمد قلی میرزا عقده‌های پیش گشاد. هم دران سرکار بنا بر پختگی سابق و نظر بقابلت نظارت تازه‌جست و کشت مقصودش خضارت نو یافت. ایدون دران حضرت گاهی رسول و روزی مایهٔ قبول دارد.

در تحریر خط^۲ تعلیق شیوه‌اش پسندیده است و در امتیاز خطوط ردّ و قبولش سنجیده؛ در نظم طبعش را سلامتی است و در نثر سخنش را حالتی. از چاکران قدیم و از بندگان صداقت‌قرین جنابم محسوب. مسودهٔ خیالش بیش از هزار شعر است، اکثر در مدیحه‌انسانموده. این چند بیت از بدایع افکارش سمت تحریر پذیرفت:

غزل

سیم خود از سنگ خیزد اینک از اعجاز حسن	سنگ در سیم این نگار سیمتن می‌برورد
شکایت شب هجران چگونه باز شمارم	که دارد آن بدرازی ز زلف دوست نشانی
نگاهی از نظر سحر ساز و غارت دینی	تبسمی ز لب نوشخند و راحت جانی
بخون عالمی دستش خضاب است	هنوزم بخت بد یاران بخواب است
وفا از نیکوان جستن همانا	سراغ آب حیوان از سراب است

جهاندارى كه نزد آب تیغش روان خصم گویی چون حباب است
جهان مردمی محمود کاو را هزاران بنده چون افراسیاب است
بیم جان بود ز هجران رخت گرنشدى رشته زلف توام واسطه عمر دراز
زاهد و دعوی تقوی و من و رندی عشق تا بینیم درین در که شود محرم راز
سبک بی قاصدی خواهم که دارد عرضه حال من بر دارای کسری رای اسکندر لقای من
جهان معدلت شهزاده آزاده دل محمود که نبود جز بقای ملک و جاهش مدعی من
هنگامه رستخیز خواهی بنما رخ و محشری پسا کن
تا غیر بروز ما نخندد روزی دو بهجـرش آشنا کن

باب سین از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

سلطانی

میرزا رضاقلی، اصلش از نوای [مازندران است]، مدت درازی در دفترخانه شهنشاهی بمنصب منشی الممالك از ماعداد برتر و در موقف مصلحت نیز رهبر، بعلاوه بهرستاری شاهزاده خسرو که کهتر برادر صلبی و بطنی من بود مشغول و سرافراز، در روزگار انقلاب خطه خراسان بخدمت و وزارت والی والاشان آن ملک صاحب من محمد ولی میرزا مفتخر، چند سال باین شغل کرام در ان سامان مشهور و معروف، بخت جوانش دلیل و طالع نیکش کفیل و مساعدت کرد، عزم سفر قبله نمود، پس از زیارت بیت الله الحرام، که خدای رؤف نصیب کند، از بحر عرب و آب شط

آهنگ ایران نمود. کشتی مراسم در شهر ارم مثال شیراز لنگر انداخته
نواب فرمانفرما حسینعلی میرزا صاحب اختیار آن بوم وجودش را غنیمت
دانسته بسده خلافت معروض، از دربار شهریار قاجار اذن برنگهداری
معزی آلیه رفت. چند سال هم در آن سرکار به نسبت وزرا و عادت جبلی
این قوم باخذ درهم و دینار ثابت قدم و در فلک طمع سیار بود. همین موجب
کوفتگی خاطر ضعفا گشت و اقتضای آن آب و هوا نیز مدد شاهزاده
خوش رخ شاه نشان حسینعلی میرزا وزیر رانی و بیسامانی این گروه را
آیین خود فرموده العیاذ بالله تمیزشان درین خصوص قلیل بختش را [مات]،
از اسب وزارت پیاده و برپیل حسرت سوارش فرمودند و عذر خواستند،
بمنطوقه مصرع: صدبارم ابررانی بگریزم و بیایم، رو بباب آبرو گذاشت،
بار به طهران آمده برات نگاران عالم بالامهر از محضر عمرش کشیدند و
صفحه حیاتش را دیدند.

در خط و انشا حظی کافی داشته، گاهی بیتی موزون نمودی. این يك
بیت ازوست:

مردن هوس است بی تو ما را این عمر بس است بی تو ما را

تمیّد رحیم

از اهل علی آباد مازندران است. جوانی است متوسط الاحوال،
گاهی اوقات را مصروف به بستن ابیات عاشقانه نماید. این دو بیت ازوست:

بهنگام وداعش اشك ازمژگان چنان ریزم

که سیلی در رسد ناگاه وره بر کاروان بندد

شد باز خبردار ز حال من محزون ای سینه بکش آه که وقت اثر آمد

باب عین از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

عزیز

یوسفی است که در بیت‌الاحزان جهان هزارش یعقوب و صد هزارش
حبیب موجود است. بچادغم مشتاقان بی‌صبر را مجبوس کرده [ویندان]^۱
ستم زلیخای فلک را در بند کشیده بجای ترنج‌دست احباب بریده خواهد.
اسمش یوسف است، نهال قامتش در خطه رشت برومند و گل عارضش در
باغ بهشت گویی تربیت یافته.

بعد از تمیز نیک و بد احوط بحال خود سفر دارالخلافة دید،
دران مرز از صحبت کشورخدایان و کام‌دهی اسیران لنگر اقامت انداخت
و بند از بار گشاد و بکر شمه دل بیدلان^۲ بروز روشن دزدیدی. از مرز ابیات
عاشقانه که هر روزش طومارها از عاشقان رسیدی خاطرش بهستن غزل راغب.
گاهی از اجرای خط خوب خود و انشای ابیات دلکش وجود خویشتن را
بمعرض شهود ظل‌اللهی در آوردی. نظر بقابلیت و قبول تربیتش در
جرگه پیشخدمتان غلمان سیماراه و بار و دران صنف اقامت جست و
تخلص از حضرت پادشاهی یافت. هم اکنون دران بارگاه آسمان جاه
آفتابه گردان و کتاب‌خوان و در حفظ اشعار آبدار ملک الشعرا فتحعلی خان
کاشانی با قسمت زیاد و نصیب بسیار. در هنگام تر دماغی و فراغ آن افکار را
از نظر مبارک گذرانند و بسیاق خوش خوانند.

این ابیات از جمله اشعارش که بیش از هزار بیت نیست منتخب
و ثبت گشت. در زمان حضور به نیک و بد ابیاتش حسب اشاره پادشاهی
جرح و تعدیل نمایم :

غزل

شب وصل است و بود خون من البته حلال ز اهدم گویدا گر باده حرام است امشب
عزیزا تا توانی عشق آموز که باقی عشق و عالم جمله فانی است
تا یک نظر ببینمش و جان سپارمش مرگ این قدر بروز وصال امان نداد
نمیدانم بپایان چون برد با این پریشانی که شب کوتاه و دل در شکوه زلف دراز او
طرفه حالی است که میسوزم و از دیده من هر طرف موج زنان میکند دریا بی

عارف

معروف به ملا ابو جعفر، از بار فروش مازندران است. تولیت امامزاده
هاشم که یکی از بقاع واجب التعظیم آن مدینه است با ایشان متعلق است.
طبعی دارد موزون. این دو بیت ازوست که صورت تنمیق یافت :

غزل

ز ذره کمتر آید مهر آنجا که روی عالم آرای تو باشد
دلی را نشکنم در حال مستی که ترسم مست صهبای تو باشد

باب فا از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

فکرت

اسمش سید نعمت الله، اصلش از آدمیزادگان لاریجان. بعد از

تحصیل علوم بقدری که پدر را رحمت گویند و استاد را درود فرستند بتعلیم شاهزاده خلیق شفیق و رفیق دقیق^۱ نواب ظل سلطان علی شاه فیض ، از برکت خدمتشان بمنصب شیخ الاسلامی بلده مذکوره و موطن اصلی خود سرافراز و مباهی گردید. الحق سیدی جلیل القدر و کریم الطبع میبوده، در آداب انسانیت بخلاف جمهور ناس آنجا اظهار رضامندی از جنابش متواضعان داشتند. مکرر ملاقاتش روزی. در سال یک هزار و دویست و نه باجل محتوم عمر بی بدل را وداع .

گاهی شعری گفتمی که توانست شنید . این ابیات ازوست :

غزل

آه ازین سوز درون کز خویش ایمن نیستم
تا کشم ازدل بآن سوزی که خواهم آه را
چونکه بآخر رسید کار دل زار ما
بر سر یاری شده یار دل آزار ما
فکرم همه آن است که دور از تو نباشم
تا خود چه بود فکر تو فکرت بفدایت
ز طعن غیر خموشم من جفاکش و خلق
گمان برند که آن بیوفا وفا کیش است
زهیچ غم نشد آگه هر آنکه فکر تو داشت
خوشا کسی که بیاد تو غافل از خویش است
گرد غمی اگر نشانـدیم از دلی
سهل است چون بخاطری از ما غبار نیست

خوش میروند جانب صیاد گوئیا
يك مرغ دام دیده درین مرغزار نیست

هرچند شکایت ز غمت ترك ادب نیست
با این همه غم ترك ادب نیز عجب نیست
خواهم که شبی با تو بروز آرم و دردا
کانجا که درو مهر رخت تافته شب نیست

ستم بر جانم از جانان یکی نیست
ازانم يك دل و صد گونه آه است

جنت نبود جای پرستار غم عشق
کاین خو بغمت کرده و آن جای تعب نیست

بمرگ خویش نشستن به است فکرت را
که یکدو ساعت ازان آستانه برخیزد

در پیرهنیت بدن تو گویی شمی است که پیرهن ندارد
خدمت بیدار بختان سازدت بیدار بخت
بخت مسعود ایاز از طالع [محمود] بود

شب بیاد تو هر آن شمع که روشن کردیم
چون بجای تو ندیدیم بریدیم سرش
دشمنها دیدم از هر کس ز راه دوستی

کاش هر کس را عدوی خویش می انگاشتم
بی خبر یار شنیدم ز بر غیر گذشت

هرگز از کس نشنیدم خبری بهتر ازین

باب صاد از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

صفا

فقیه صافی ضمیر و ادیب رای پیر، اسمش میرزا ابوالحسن از آدمیزادگان و نیکو روشان ولایت جاجرم بستم است. بعد از تحصیل علوم عربیت و تفریق معقول و منقول بحسب لیاقت و بسبب قابلیت، تعلیم شاهزاده محمود افعال مسعود احوال، همایون ذات احمدتوان، نواب محمد تقی میرزا از طرف شهریار دوران باو مفوض شد. هم در آن حضرت بتقدیم زحمات دیرین و از برای حق تعلیم با نشاطی موفور [و عزّتی]^۱ وقور است، برعایت احوال فقیران کفیل و بکفایت احوال عجزه و مساکین و کیل. درست ذات و خوش صفات است، در تدبیر و تعمق خیال پیران^۲ و یسه اش طفل دیرینه^۳ محسوب و در انتشارات بلند اندیشه عمر و عاصی منکوب، در نظم پهلوی و تازی و ترکی قادر. این چند بیت از اشعار فارسی مشارالیه بنظر ممتاز، از دیوانش منتخب گردید:

مثنوی

بارگه جاه ترا صبح و شام جاریه رومی و زنگی غلام
شخص تو تا زینت ایوان شده حاجب ایوان تو کیوان شده^۴

۱- [با عزّتی]

۲- «پیران» بروزن «ایران»: نام سر لشکر افراسیاب که پدرش و یسه نام داشته است (آندراج).

۳- دینیه (دینه - ظ)

۴- در نسخه د پس از این بیت بیت دیگری نیز هست:
بحر عطای تو چو طوفان کند خاطر صد نوح پریشان کند - مص

غزل

جز وصل تو دیگری گشاید مشکل که گره ز مشکل ما
مشکل که رسد بمحمل یار این پای زاشک در گل ما
به تیر غمزۀ تو کشته گر شوم چه ملامت که در طریقت عشاق هست اجر شهیدم

صاحب

نامش میرزا محمد تقی، آدمی است خوش رو و جوانی است متواضع. پدران او پیوسته در دارالمرزّ مازندران بزرگی و مطاع بودند، خاصّه در علی آباد که اعظم قرای دارالمرزّ است صاحب بلکه صاحب اختیار. الآن کماکان آن قریه را میرزا صاحب است. سالهاست که در جرگ منشیان دفتر خانۀ پادشاهی است، چندی هم حسب الامر در شغل وزارت ملکزادگان عمر میگذراند. چنانکه چند سال کامل در زنجان بامر کارگزاری شاهزادۀ فرشته خصال نواب عبدالله میرزا مشغول، انجام پذیرفت، دو سالی هم در ملک گیلان بوزارت [طالب]^۱ مقام فنا نواب محمد رضا میرزا بسر برد [و پایان]^۲ نبرد. پندارم که از اثر تخلّص با صاحبان خود بکنار نتواند آمد، چرا که دو صاحب در ملک قرار نگیرد و بر ناس امین نگردد، بزعم من بعد باتغییر تخلّص هوس صاحبی اگر نماید بهتر است. بالجمله در ادای قصیده طبعش بسیاق متقدّمین آشنا، از منتخب افکار آبدارش این چند بیت درین سفینه ثبت افتاد:

قصاید

مدح گویم ترا و خاصه ز رزم جای بخشایش سخندان است

نه زبان ذوالفقار خارِه شکاف	نه روان سنگ و روی و سندان است
اسب موین و عرصه آتش خیز	تیغ چوبین و خصم دستان است
روزی که هولشورش محشر شود پدید	یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
آرد کمان ز تیر زبان در دهان چنانک	لرزان زبان مار که اندر دهان مار
یک حمله از سمندش و شیران همه رمه	یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار
شیران بجان خرندا گرخنه‌یی ز مور	پیلان بسر روند اگر دخمه‌یی ز مار
آرند زهر بر لب و گویند دم مزین	دارند تیغ بر سر و گویند سر مخار
اگر جز تو ممدوح در کام خاشاک	اگر جز تو منظور در دیده نشتر
مطربان باغ آغاز طرب کردند باز	لعبت‌ان راغ لعبی بوالعجب کردند باز
نونهالان از تب لرز خزان تبخالها	بر لب آوردند ما نافع تب کردند باز
الحدردل‌های مسکین شاه‌دان در بزم عید	زلف مشکین دام آن سیمین غب کردند باز
ای مطرب خوش‌لهجه وای مرغ خوش‌آهنگ	ای بلبل جان ای بت چین لعبت ارتنگ
جانها برمانی توازان غنّه جان بخش	دلها بگشایی توازان غنچه دل‌تنگ
در طرّه طرار تو دل مرغ شب آوین	بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب آهنگ
دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب	جان فارغ و در چشم تو صد عشو و نیرنگ
در کشور او امن و امان سید و سالار	بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
اول ز آسمان به زمین آمده سخن	من بُردمش به نیروی دولت بر آسمان
تو دست قدرت لیکن در آستین ملک	تو روی دولت لیکن [بر آستانه] شاه
حسودا اگر زندت لاف هم‌سری چه زبان	زداس و آس چه نقصان رسد بخرمن ماه
سپهر قدرت و عرش آستان ستاره چشم	هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه

رباعی

آن دل که بود مجرم اسرارم نیست وان سر که سزاوار سرِ دارم نیست
 آن دیده که شایسته دیدارم نیست با این همه جای شکوه از یارم نیست
 زان باغچه حاصل که دران مرغ دل را دامی نه دادند و امید قفسی نیست

باب شین از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

شعرخانه

اسمش محمد مهدی خان، از اعیان بارفروش مازندران است . در
 اوان طقولات منظور نظر مهر اثر شهنشاہ عالم گردید ، در سلك ملتزمین
 آن دربار آسمان مدار منسلک ، در حین مأمور فرمودن نواب حسینعلی میرزا
 [بفرمانفرمائی] مملکت فارس و سواحل عمان این جوان نیک نهاد را
 در جگر گاه کار گزاران خاص و خواص صاحب اعتبار آن شاهزاده دریا دل
 منسلک فرمودند و بمنصب داروغگی شهر شیراز سرافراز نمودند .
 و نظر بسلامت طبع گاهی بیتی سرودی . بعلمت مناسبت شغل مزبور
 تخلص خود را «شحنه» نموده . این چند بیت از ابیات رنگینش منتخب
 و ثبت گردید :

رباعی

گر بر رخت آن دوزلف همچون شب نیست خوش باش که این عیب تو شکر لب نیست
 صدشکر که همچو مه جبینان دگر با ماه رخت نحوست عقرب نیست

آن شیخ که بشکست زخامی خمی بنمود بساط باده خواران را طی
 گر بهر خدا شکست پس وای بما گر بهر ریا شکست پس وای بوی
 خواجه گر بهر خود گرفت زنی زن او کی دوام خواهد کرد
 میکشم گفت هر که گاد او را زن جَلَد قتل عام خواهد کرد

غزل

فتاد از کار دستم بسکه از هجران زدم بر سر چه سازم بعد ازین خواهم اگر گیرم عناشر را
 بیگانه وار میگذری شرم نایدت این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد
 دور ازین بیشتر از بزم وصالش میسند شحنة را راه بیزم از ندهی در شکنند

باب خا از مرتبه چهارم از مجلس سیم

در ذکر شعرای مازندران

خرد

اسمش میرزا علی مردان، از اهالی مازندران است. در اوایل عمر
 بدار السلطنة اصفهان شتافت و تحصیل علوم نمود. نظر باستعداد و وزن طبع
 شعر را نیکو گفتمی خاصه قصیده را، در مدح اکابر و اعیان قصیده گفتمی و
 جایزه ها گرفت. طبعش بهجا مایل، طباع را ازین راه از خود نفور و
 نفوس را از مصاحبت خود دور ساخت. در آخر عمر ازین گفتار و کردار
 نادم و تائب گردیده تا در سال يك هزار و نود و هشت در نخجوان بارسفر
 عقبی بست. این ابیات ازوست :

قصیده

نسیمش آه سرد و نکبتش بوی وفا باشد
 سرشک شبنم و داغ جگر گلپای ایوانش
 جداول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر
 مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش
 خدا خالق خلق است و نبی الله مقصودش
 نبی جان جهان است و ولی الله جانانش
 مسلمانی است زو باقی کسی گر نامسلمانی
 جز این داند شوی کافر اگر خوانی مسلمانش
 نکاور چون بهر میدان [دهد] اچولان بکف چو گان
 شود جرم زمین غلطان چو گودر پیش چو گانش
 بدان سان کز شهبان احسان گدایان را طمع باشد
 بود چشم کرم دایم شهبان را از گدایانش
 علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر
 که پیر عقل دانشور بود طفل دبستانش

رباعی

از ساحت فردوس جنان کوی توبه وز قسامت طوبی قد دلجوی توبه
 از ماه نو و زلیله القدر و ز بدر ابروی تو و موی تو و روی تو به

خاطر

نامش میر محمد حسین، از سادات اشرف مازندران است. در علوم

بی‌ربط نبوده . خلیق و مهربان بوده . گاهی شعر گفتی ، این شعر ازو
مشهور است :

کشتی و از برم شدی چالاک تا بکار من آمدی [رفتی]^۱

۱- [رفتی بخاک] .

اینجا مرتبه چهارم از مجلس سیم که درباره شعرای مازندران و گیلان بود
(ص ۶۵۴-۶۱۷) پایان یافت و از ص ۶۵۵ مرتبه پنجم آن مجلس که راجع بشعرای
اذربایجان است آغاز میگردد . - مص

قدری از ذکر آب و هوا و کیفیت احوال مردمان مملکت آذربایجان و تشخیص ولایات آن

ابتدایش از رودخانه قزل اوزن است و انتهایش به گرجستان متصل
از طرفی به ارزن الروم و دربند . معروف بچند شهر است اعظم [آنها]^۱
دارالسلطنه تبریز است .

قصبات و شهرش باین تفصیل است :

اردبیل، اهر، مشکین، سراب، خلخال، تبریز، مرند، اردو باد^۲،
ساوجبلاق^۳، سلماس، خوی، نخجوان، ایروان، گنجه، قراباغ، شکی،
شیروان، دربند، قُبه، بادکوبه، [طالش]^۴، بیلقان، ارومی، صاین قلعه^۵.
اهل آن دیار ب صداقت معروف ، اغلب ترک زبانند . ولایتی است
سردسیر و حُسن خیز، اناث و ذکورش خوب میشوند، درغزوات بامردانگی
و پایدارند و مردمش صاحب حقوق. و در بعضی از نواحیش مذاهب مختلفه
هست چون کُرد و بلباس (کذا) و اکثر شیعه و باخلوص اعتقاد و رجای واثقند.

فهرست اسامی شعرای آذربایجان

آشفته، بنده، برقی، چشمه، واله، طوطی، یوسف بیگ، مفتون،

۱- [آن] ۲- اردو باد مرافه

۳- ساوجبلاق - ظ ۴- [تالش]

۵- صاین قلعه

میرزا محمد، مشعوف^۱، مهدی‌بیک^۲، نصرت، نشأ، قابل^۳، خاور، خسرو، خاوری.

باب الف از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

آشفته

اسمش کلب‌حسین بیگ، اصلش از شهرایروان که یکی از شهرهای معظم آذربایجان است، ولیک مشارالیه در روزگار جوانی و بدایت شباب که عارضش نوربخش آفتاب و تاب رخسارش در دل ماه پیچ و تاب انداخته از شرف خدمت مطاع مکرم شاهزاده آزاده ظل سلطان علی‌شاه مشرف، ایاز آسا کمر بندگی بست، در نظر آن ملکزاده بهرام‌غلام [حسن‌همایون]^۴ نمود. در عتقوان جوانی مطمح انظار و مضیء ابصار صاحبان نظر بود، بجای نورچشم مردمش عزیز داشتند. امتداد حسن عزیزش بقدری که اکتفا نماید سوختگان هوس را مدت بخشید و گل جمالش را دست حوادث از گلبن نیکویی تا بکام عشاق بود نچید.

در دوستی بخلاف صاحبان صورت وفا کردی و بمهربانی دل از

۱- در نسخه د نام مشعوف نیست و ترجمه حال وی نیز در ضمن تراجم احوال نیامده است. - مص

۲- در هر دو نسخه در آخر باب سیم ترجمه حال مینا ذکر شده ولی در فهرست اسامی نام وی از نسخه ن افتاده است. - مص

۳- در نسخه د پس از قابل نام شهاب ذکر شده و ترجمه حالش نیز در تراجم احوال بعنوان باب‌شین آمده است، ولی در نسخه ن اصلاً از وی خبری نیست. - مص

۴- [حسن و همایون]

دست بیدلان بردی. اگر چه خود در هنگام ملاحه و بغوغای صباحت گفته :
 خوب رویان بکس وفا نکنند گر چه من هم زخیل ایشانم
 اما این بیان بی صدق و کذب است چنانکه خاص و عام گواه این
 ماجرا میباشند .

بیم تر بیت خسرو زاده بیهمال بزبان فارسی زبانان غزلی گفتی
 و در مضمون بالماس خیال سفتی. ایکاش حافظ علیه الرحمۃ چنین فرمودی:
 ترکان فارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
 این افراد از جمله خیالاتش چون خود قابل و بدل آشناست :

غزل

گفتی مگر بخواب ببینی وصال من آری مگر بخواب توان دید خواب را
 شب وصل است و بود خون وی البتہ حلال ناصحم گوید اگر باده حرام است امشب
 هر کاو ندهد بکودکی دل شایسته سنگ کودکان است
 دور چشم تیر تو مرگان صفت چون نیستانی است کاندرا ساحل است
 گفت زاهد ترک می سرمایه فرزانگی است ما نمیگوییم ترک می مگر دیوانه ایم
 فرستادم بکویش قاصد و بی حاصلی بنکر که خود بایار خود بیگانه بی را آشنا کردم

باب یا از مرتبه پنجم از مجلس سیم

در ذکر شعرای آذربایجان

بند

اسم شریفش میرزا رضی، خلف میرزا محمد شفیع تبریزی که وزیر

آذربایجان و مستوفی نادرشاه افشار بوده. مشارالیه در بدایت دولت قوی آیت از زمره مستوفیان دفترخانه همایون بود، از مدد تربیت پادشاهی رفته رفته مرتبه کمالش بالا گرفت چنانچه خط تعلیق را^۱ بسیار خوب مینوشت، اگرچه در شیوه مشهور میرعماد علیه الرحمة که مخترع خط تعلیق بود تغییری داده با وجود تخلف از ان شیوه هم از خطش حظی از باب خط را حاصل است، در تحریر شکسته بادستی درست.

بعد از نشر کمالانش حسب الامر همایون بمنصب بزرگ منشی الاممالکی سرافراز و پروانه نگاری ولایات داخله و خارجه را مباهی و کفیل. کتابی حسب الامر پادشاهی در کیفیت احوال امم سالفه و قصص بزرگان دین و قرون ماضیه از روزگار حضرت آدم تا دولت خداداد همایون جم نوشته مسمی به «زینة التواریخ».

در روزگار يك هزار و دویست و بیست و سه جانش بامرغان صدره^۲ در باغ رضوان بال افشاند، رحم الله علیه. بحکم ملك بنده نوازا بتربت عرش مرتبت نجف اشرف علی ساکنها الف التحية والثنا (کذا) سپردند. این ابیات از دوشیزگان طبع وقادش ثبت گشت:

قصیده

دوش کز گیسوی شب برخور نقاب آمد پدید
بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
چهره نسرين بـزیر طـره سنبـل نهفت
شد تذرو از سیاحت گلشن غراب آمد پدید

تیر روشن‌رای مشکین کلك چون دستور شاه
 خامه بردستی و بردستی کتاب آمد پدید
 از نهال ارغوان و ز شاخ گل در بوستان
 قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید
 گویی سپهری شد زمین مهر و مه واختر همه
 یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه
 گر نیست گردون از کجا خیل ملک را گشت جا
 ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

برقی

نامش عبدالله، قامتی دارد که اگر [با درخت حشیش]^۱ همسر
 گویند از غیرت [حشیش ریش دلش شود]^۲، ریشی دارد چنانکه کسی در
 عدد و شمارش^۳ در آورد از خنصر گرفته بوسطی بندشود. حقیقت قریحه‌یی
 باین تمامی در کاینات نیست. اصلش از دیار خوی آذر بایجان، در سلامت
 خاطر و افتادگی سر امد اقران خود. وقتی که حضرت شهریار چمن سلطانیّه
 را مضرب‌خیام امیران قاجار و دلیران شیرشکار داشت من هم در آن انجمن
 بحسرت بودم، این جوان در نزد من آمده دوسه غزلی از ابیات خود بر من
 عرض، چون سنجیدم طبعش را بامتانند دیدم و قابل‌تر بیتش یافتم، بمعرض
 عرض خسروانی از طبعش و فقرش سخن راندم، بفقرش از شربت دینار علاج
 فرمودند. بعد از معاودت از آن سفر خیریت اثر مومی‌الیه را در زمره

۱- [با حشیش] ۲- [حشیش دلش ریش شود]

۳- در عدد شمارش

بندگان خود جای دادم بشهر نهاوندش آوردم، مدت‌ها در سلك جامگی خواران
در گاهم موظف و به تربیتش اقدام شد. بعد از مدتی اذن ترخیص حاصل
که در شهر زنجان نظر بعهد بایکی ارناس تأهل اختیار نماید و باز گردد،
مرخص شده و رفت.

در غزل باعدم سواد طبعش فی الجملة تمیزی دارد، اشعارش منتخب
شد و این اشعار ازو ثبت [گردید]^۱:

غزل

ز بلای ناگهانی چه غم است با وجود	که بلای ناگهانی تو بلای ناگهان را
بنشیند از به حمل پی عزم راه لیلی	دل دردناک معجون جرسی است کاروان را
برخ جهانیان خود دری از فنا گشاید	بزه کمان نهادی تو چو تیر جان ستان را
رهش افتاد بزلف تو و دل بار افکند	هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
نه عیان قاتل و نه تیغ هویدا اما	هر کجا مینگری کشته خونین کفن است
روح را آنکه دهد لذت جاوید دو چیز	لب یار و سخن برقی شیرین سخن است
تیره روز دوستان از دست تو	تا چه باشد روزگار دشمن است
برقی آتش درونت را که زد	دود بیرون می رود از روزنت
آن جگر گوشه مردم بودم نور بصر	تا نگویند که این گوشه نشین بی بصر است
گر ز خود بیخبرم جای ملامت نبود	عاشق روی تو از هر دو جهان بیخبر است
کفن به تیغ بریدند و دوختند به تیر	شهید عشق تو در طر فیه روز گاری مرد
ناقه لیلی بدید ^۲ گشت و عجب نیست	در کف معجون گر اختیار نماند

خاطر ما یار و روزگار شکستند یار بماند و روزگار نماند
 زاهد من و شراب و تو و جوی سلسبیل آب من و تو هر دو بیک جو نمی‌رود
 آمدم عاقل بکوی یار و مجنون می‌روم دوستان بیند من چون آمدم چون می‌روم
 سرم بپای تو و اهل اختیار بخنده ز دست رفته عشقم چه اختیار بدستم
 من نمی‌گیرم قرار از زلف یار خویشتن دیده‌ام در بمقار یها قرار خویشتن
 روز فردا گر نداید چه می‌خواهی زما خیزم از جا و بگیرم دست یار خویشتن
 آسمان به که بیند ره باران بهار نیست از دیده ما ساحت امکان تشنه
 می‌چکد آب طراوت ز جمال لیلی مانده مجنون محبت به بیابان تشنه

باب جیم از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

چشمه

نور چشم صاحبان بصیرت و بصر و فروغ دیده‌ار باب نظر، نام خوشش
 رضاقلی خان، خلف‌الصدق امیرالامرا محمدخان قاجار ابروایی که شخصش
 را بر عالمیان نازش و بر امیران [تفوق]^۱ است. این جوان صاحب احوال
 بدایه چندان نزدیک که با من پیوند قریب دارد. حظی از خط تعلیقش
 چنان حاصل که بامتنش موافق افتاده، در آداب لشکریان سرآمد پیران
 و جوانان تواند بود. امروز باعتقاد اهل تمیز مزیتش بر همگنان وارد
 است و بر تریش از امثال ثابت، بمقاد آنکه :
 چون حرف آخر است ز ابجد گه-خن در راستی چو حرف نخستین ابجد است

شرفش بر صغار و کبار دودمان خویش است، درویش دوست و ملایم احوال است، بقدری که آشنا خواهد متواضع و باندازه‌یی که بیگانه نرنجد متکبر؛ طرفه‌تر آنکه جوانی است با پیران دانشور همراز، از بدو عمر تا این زمان مسعود در دبستان تربیت من بفنون انسانیت و روش آدمیت ادب آموز. بحمد الله که این يك رنج براحت [کشید] و همین نهال ثمر بخشید، بسفید ریشی غلام پیشخدمتان حضورم نامزد، سفرأ و حضراً چون عاشقان بیابان محبت خواب را بر خود حرام و پاسبانی اقدام میدارد.

از استماع و خواندن ابیات محفلم گاهگاهی میل به بستن نظم و شوق بگفتن غزل بهم رسانیده و هم بامر من تخلّص «چشمه» گشت. نیک و بد اشعارش را دقتی کرده طبعش سلامتی یافت، نوخیال است. این بیت از منتخب اشعارش ثبت شد:

غزل

بیزم خود مکن محرم صبا را	بدرد خویشتن بگذار ما را
دعا کردیم و دشنامی شنیدیم	اثر زین بیشتر نبود دعا را
بآن چشمی که عاشق میکشد آن تندخو هر دم	ز رحمت يك نگاهی جانب چشمه کند یارب
بمن گر مهربان آن دلستان است	چه غم گر آسمان نامهربان است
برون رو از دلم ای غم که امشب	حدیث وصل جانان در میان است
ترا بدل اگر ای مه زمن غباری هست	مرا هم از ستم چشم اشکباری هست
غیر از سرکوی تو بجایی نپریدی	مرغ دلم ای شوخ اگر بال و پری داشت

دستی بسر زلف کشید آن بت طنّاز گویا که ز دل‌های پریشان خبری داشت
 بیداد تو بسیار و زبیداد تو صد داد چشمه بدر پسادشه داد گری داشت
 محمود شه راد که از رشك کف او هرا بر که بر خاست ز جاجشم نری داشت
 جفا آن روز با من آسمان کرد که دورم از بر آن دلستان کرد
 بهای بوسه‌ات گفتم دهم جان ز راه لطف ما را امتحان کرد
 [از کمندم] چه میکنی آزاد نه توانی نه بالای و نه پری
 میکشد رشکم از ترا بینم که در آینه میکنی نظری
 منم از روی خوب زاهد کرد من چه گویم جواب بیبصری

باب و او از مرتبه پنجم از مجلس سیم

در ذکر شعرای آذربایجان

والله

اسمش علی قلی خان ، اصلش از طایفه لگزی آذربایجان. در اول
 شباب به هندوستان رفته در آنجا بمرتبه عالی رسید. در ذکر احوال شعرا
 تذکره‌یی نوشته اما مشهور نیست. شعر بسیاری گفته، این يك بیت ازان
 جمله ثبت گردید :

حسن زهر کجا کشد دامن نیاز بر زمین
 عشق بهای او نهد روی نیاز بر زمین

باب طا از مرتبه پنجم از مجلس سیم

در ذکر شعرای آذربایجان

طوطی

نامش ابوالفتح خان خلف‌الصدق ابراهیم خان جوانشیر است .
امیری است نکته‌پرداز و جوانی است قابل راز. با وجود معاشرت با ترکان
درپارسی نیز [بخشنده]^۱ عمر است، بسیار متواضع و ظریف، چندان باین
شیوه توجه نموده که نزدیک باین است که از عداد لشکریان خارج و در
شمار ظرفا و ارباب مناعتش آورم . محمد صادق خان دُنبلی که در دربار
پادشاهی مخاطب سلام عام و محبوب القلوب ابنای ملک تمام است همشیره زاده
معزی^۲ الیه است .

علی ای^۳ حال طوطی شکرشکن طبعش بعد از مشاغل دیوانی نظر
بفطرت اصلی بیتی سراید. این چند بیت از ابیات اوست :

غزل

دیدن ترا و دل بتو بستن گناه من	دل را بحر فغیر شکستن گناه کیست؟
حقوق عشق نگر پایمردیش که دران کو	ز جور هر چه مرا سرشکست پانکشیدم
دارم اندر هوس وصل خیال عجیبی	چه خیال عجیبی فکر محال عجیبی

باب یا از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

یوسف بیک

بهشتی است که در گلزار عالم عیان گشته، فرشته ایست که بسمای
انسان ظاهر گردیده. اصلش از دیار گرجستان است و لیک در اول حیات
که از زند گانش [بیش از هفت سال]^۱ نرفته بود یکی از غازیان رستم
نبردی بزر و بازو از ولایت سابق الذکر برسم اسیری دستش را از دامن
پدر جدا و لبش را از پستان مادر رها نمود، از کفرش باسلام خواند و بر
حضرتم بطریق پیشکش گذرانید. از آن عهد الی یومنا هذا که بیش از
چهارده سال است بقدری که مجال تبسم [نماید]^۲ از برایش مقدور نگشت
و باندازه‌یی که مسؤول سائلی را اجابت نماید مجال نکرده. در ایوان چون
جای گیرم فرش انجمن است و در گلشن اگر مقام سازم چون سرو میان
چمن. ببهایش مکرر اخوان الوف فرستادند و از پاسخ مشعوف نیامدند و
ازمن بجواب میبردند:

دوست بدنیا و آخرت نفروشم صحبت یوسف به از دراهم معدود
توانم گفت که گر گه هوس کس تا بحال دهان بر او باز ننموده
باشد و از حیلۀ برادران عارضی تا بامروز بچاه نیفتاده باشد، در درگاهم
بحجاب مسلم است و از اهل عفاف مقدم.

باندازه کفاف تحصیل آدمیت نموده، در تحریر شکسته درست نویس

است و در رموز غزل‌سرایی نادره خیال است، هر دو را از من فرا گرفته
 و سعیهای وافیه نموده که بحسن کفایت خط^۱ و پختگی طبع اصحاب را
 مقبول [آمده]^۱؛ و بامر من تخلص را باسم قرار داده. از دفترش که بمثابه
 سه هزار شعر است این اشعار جدا گانه ثبت گردید و انتخاب رفت. ضبط
 نقود صندوق خانه‌ام که خبر از جزو لایتنجرا دهد درعهده ضبط اوست :

قصیده

ز سبزه شده شرم مینو بساتین	ز لاله بود رشك جنّت صحاری
فره بخش ^۲ دل‌های افسرده حالان	گل سوری است و نواهای ساری
بلحن دل‌آویز و آوای دلکش	خروش عنادل فغان قم‌باری
چه حاصل زبوی گل و بانگ مرغم	کز انم بزاری کز اینم بخواری
من و بنگه اندوه ^۳ و تیره بختی	من و گوشه محنت و سوگواری
یکی شغل او شادی و کامرانی	یکی کار او خواری و جان‌سپاری
همان به برم شکوه از او بشاهی	که زبید بدو شاهی و تاجداری
شه جم خدم شاه محمود غازی	که حکمش بود تالی حکم‌باری
ز سهمش فتدلرزه بر چرخ گردان ^۴	ز برش خجل گردد ابر بهاری
بایوان چو آید پی زر فشانی	بمیدان چو پوید پی کین‌گزاری
به تنگم ز اطوار دوران زدونی	به تنگم ز رفتار یاران زیاری
مگر از ازل خطبه بر نام من شد	فلک را ستم‌ها و ناسازگاری
زبان بند یوسف ز شکوه که شکوه	بود حاشاش عاقبت شرمساری

۱- [آمد] ۲- فرح بخش - ظ

۳- اندوه - ظ ۴- گردون

ایضاً

باغ شد رشك وادی ایمن	راغ شد شرم ساحت تا تار
از بها شد دمن چو باغ بهشت	از صفا شد چمن چو طلعت یار
بـاغ نك خـلج است از لاله	راغ نك تبّـت است از ازهار
بادۀ صاف خـلـری خاور	بادۀ نـاب آفتاب انوار
تا توانی بیاد خسرو عهد	قدح از دست ساعتی مگذار
شاه محمود آسمان درگاه	خسرو دین پناه دادگزار
دشنه از خون دشمن جاهش	چون عروسان بكف گرفته نگار
ذرّهی ز افتاب همت تست	حاصل صد بهار و ابر بهار
بر دست تو گشته اند تپی	بحر از درّ و معدن از دینار
ار تو مقیاس عدل را شاهین	از تو سگاك جود را معیار
بهر سمّ سمند تیـز تـكت	ماه نو نعل و اختران مسمار
حضرت تست ملجأ اعیان	درگه تست مأمن احرار

رباعی

لعل لب تو ز آب حیوان خوشتر	سرو قد تو ز سرو بستان خوشتر
زخم تو بدل مرا زمرهم بهتر	درد تو بجان مرا ز درمان خوشتر
لعل تو ز آب زندگی برده گرو	خورشید ز طلعت تو گیرد پرتو
زلف سیه تو آمده همچون شب	ابروی تو اندر دل آن شب مه نو

غزل

جام می در گردش آورزانکه نیست	اعتباری گـردش ایـام را
ز بیم آنکه رسد آفتش ز خار مژه	بچشم راز خیالش نمی نهد پا را

اول از سنگ ستم بال و پیرم را مشکن چون ز بند غمت آخر کنی آزاد مرا
 ترک سر کرد درین بادیه بنهاد قدم دل بیچاره براه تو سبکبار آمد
 یوسف بفشاند بره باد صبا جان گر بوئی ازان یوسف گل پیرهن آرد
 خیال فغان دارم و بیم دارم که افغان اثر در دل او نماید
 افسوس تا که بود گلستانی و گلی صیاد جورپیشه ز بندم رها نکرد
 یار در جلوه غنیمت بشمرید تا که دستی بر گریبان میرسد
 شد روان از پی خال رخ او مرغ دلم آه کز زلف شکن در شکنش غافل بود
 نگذاشت ز هستیم اثر جلوه رویی این آتش جان سوز ندانم ز کجا بود
 سر کشیهایی که من از عشق سرکش دیده‌ام عقل را در زیر زنجیر جنون خواهد کشید
 تا یکی بیداد از تو یوسف وجور از قریب محبت از بخت و جفا از چرخ دون خواهد کشید
 اگر یوسف ز کویت رفت سهل است غماری از سر کوی تو کمتر
 محمود شه راد که برگردن گردون از کاهکشان سطوتش افکنده سلاسل
 عمر باز آورد وزندگی از سر بخشد چشم بد دور ازین می که بمینادارم
 خون در پیاله فلك دون نموده ایم جامی ز دست لاله عذاری گرفته ایم
 یار قصد کشتنم را میکند يك نفس ای ناله کن امداد من
 خطش دمید و چشمانش مایل بروی ماهش آری بسبزه الفت دارند میگساران
 گر روز حشر باشد آن غمزه بر سر جنگ یارب که میپذیرد عذر گناهکاران؟
 پرده بردار از حدیث حسن و عشق تا یکی در پرده میگوی سخن
 برو بیگانه شو یوسف، دران کو نمی‌پرسد کسی از آشنایی
 نیم من پایبند دانه و دام محبت بسته در پایم کمندی

باب مینم از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

«فتون

اسمش عبدالرزاق بیك، ضیای دیده نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی دارالسلطنه تبریز. پیوسته دران ملك بزرگ و بزرگ زاده بودند، بعد از مشرف فرمودن حضرت نایب السلطنه که [زمام]^۱ اختیار آفاق را چنان در دست دارد که گویی ساربان عنان اشتر باردار را این معمر ذی علم در ان حضرت بمنصب استیفا و بشغل نویسندگی ارقام مطاعه مباحی، از میرزا ابوالقاسم قایم مقام که وزیر و دبیر حضرت نایب السلطنه است و الحق در بیشه کمال خامه اش شیری نماید و رای صافیش بر عطار دیری کند بر من از اخلاق و کمال مشارالیه چندان سرود که کمی از ان را نتوان تحریر نمود. بالجملة آدمی آدمی و ش، نظماً و نثراً علماً و ادباً نور چشم معاصرین و جان اهل یقین است. کتابها در دری و تازی بیادگار گذاشت که همسر و انبازی ندارد. از آمد طالع خجسته سفر بیت الله الحرام روزیش گردیده. در زمان تحریر «سفینه المجمود» در دربار ملک زاده آزاده در کمال رفق و بخت همایون ایامی بکام دارد. این ابیات منتخب اشعار اوست :

قصیده

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر

سمن سیم او سنبل موی و سوسن بوی و نسرين بر

۱ - [زمان]

۲ - ظاهراً کلمه «از» باید زاید باشد. - مص

دریغ از روز وصل تو که دورم از تو و دارم

بسر خاك و بكف باد و بچشم آب و بدل آذر

غزل

گر یافتی خضر از ازل قدر شراب ناب را بگذاشتی عمر ابد برداشتی این آب را
گر ره نداد [در براو] مدّعی مرا نگرفته کس زمن سرراهی که داشتم
بمژگان رفته ام خاك درش اما پشیمانم که شاید در رهش افتاده باشد خار مژگانم

مهرزا محمد

اصلش از قریه کوزه کنان من اعمال تبریز است و لیک سالیان
دراز است که در خطّه جانگشای اصفهان نشو و نما یافته و از آدمی زادگان
واحرار آن بوم می باشد . از مدد اختر اقبال و از سعی جناب معتمد الدوله
هفت هشت سال پیش ازین بشرف آستانبوسی شهریار جهانگشاه مفتخر
و از ماعدا دست خدمت برده و در دفتر خانه به نشر فرامین و ابراز مناشیر
مشغول. در کسوت بندگی سرافکنندگی دارد و در صداقت پایندگی :
از کوزه [همان برون تراود]^۱ که دروست .

از بدایت عمر الی یومنا هذا که زندگانی کهولت است باژنده پوشان
ارزنده و عارفان پاینده در طریق مجاهدات نفس و تزکیه باطن مجاهد و
مصرّ بوده هم بدعوی خود که صداقت را قرین باشد از فیوضات کاملین و
همت عارفین بقدری که بر خود بیند بصیرتش حاصل . الحق آدمی است
لبیب و از سیاق آدمیّت بانصیب، [اگرچه این فیض خاص]^۲ به بندگان

۱- [در ره او] ۲- [همان تراود]

۳- [اگرچه فیض خاص]

این حضرت عمومی دارد .

باش تا صبح دولتش بدمد کاین همه از نتایج سحر است
 بامر همایون کشور گشا کتابی محتوی برقص راستان و حکایات
 صحیح که مستمع را حظّی از آن حاصل ، پنجاه هزار^۱ بیت ترتیب داده
 مسّعی به «زینة الحکایات»، بین الخواص^۲ والعوام بلکه نقل و نقل هرا نجمن
 است. از غزل و رباعی و مثنوی شعری گوید و از بی پرواییه‌ها بتدوینش نکوشد
 چنانکه تا بحال تخلصی نگذاشته .

این چند بیت که از سایر ابیاتش بهتر و خوبتر بود حسب الاستدعای
 مشارالیه انتخاب و اجرا شد :

مثنوی

رحمت شاه است بیرون از حساب	قابل و ناقابل از وی کامیاب
همتتش هر جا بر حمت کار کرد	هست چون من نیست را بسیار کرد
هستی ما یکدوروزی بیش نیست	وقت اندك قابل تشویش نیست
شادی و اندوه عالم يك دم است	بهر يكدم این چه اندوه و غم است
باز گشت فعل مردم سوی تست	راه بازار جنان از کوی تست
هر غریبی باز جوید جای خویش	سر کند افسانه از مأوای خویش
پیش مجنون قصه لیلی خوش است	گفتگو با و امق از عذرا خوش است
هر کجا حرفی زانده و غم است	داغ ما تمدید گان را مرهم است
داستان عقل و عشق از هم جداست	هر متاعی را بی‌آزاری بهاست
خود مگو درد طلب حیرانی است	عاشقی اسباب سرگردانی است

خود ندانی تا نه از خود رسته‌یی
کز که ببردی کجا پیوسته‌یی
ایخوشا عشق و خوشا بدنامیش
عین کام آمد همه ناکامیش
در تو پیدا هرچه ناپیداستی
از تو زیبا هرچه نازیباستی
تا عطایش چشم رحمت باز کرد
دوزخی بر اهل جنت ناز کرد
بندگی کن تا که آزادت کنند
در خرابی کوش کابادت کنند

مشعوف^۱

معروف به « میرزا حسین » ، موطن اصلیش دارالسلطنه تبریز
ولیکن زمان متمادی وعهدی ممتد است که در دارالسلطنه قزوین بملازمت
نواب علینقی میرزا مشعوف و دران سامان بشعرشناسی و سخنرانی مشهور
واز کمال معرفت بمذاق عرفا آشنا. از جمله اشعارش این چند بیت انتخاب
گشت که ثبت گردید :

قصیده

هر کاو ستاره خواهد بیند بر وز روشن
در باغ گو نظر کن شاخ شکوفه بنگر
ز جمله پادشهان ذات اوست مستثنی
زمرسلان چو نبی و چو از نبی یاسین
بعهد دولتش ایران شد آنچنان آباد
که بوم گشته چو مرغان باغ شاخ نشین

مهدی پیک

اصلش از ایل شقاقی آذربایجان. بعد از قدرت طبع و سلامت اشعار
رو به عراق که ملجأ و مأمن فصحا و شعراست نهاد، مدت‌ها در مرز سنندج
بمدح و قدح^۲ ولات مشغول، ایامی هم محامد خوان بزرگان نهاده و دارالسرور

۱ - ترجمه حال این شاعر در نسخه د نیست .

بروجرد بود. از اعمال قبیحه روی سفیدی نداشت، جام و خم و مینا هر گه خواستی. لبش از لب ساغر تبخاها داشت و مذاقش از تلخی شراب در عذاب و باز بزبان حال این بیت خاقانی را معتقد :

بیت

خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می
جو جو همه جان است می فعلش بخروار آمده
هنوز انگور در تانک بود که بدمستی را از نشاء آن حاصل داشت،
يك لحظه نرفت که بی شاهد و می باشد. باین نهج اندك عمری گذراند و
در ایام شباب بسزای عمل در سال يك هزار و دویست و چهارده از عمر بی نصیب
در دار السلطنة اصفهان جان داد، درمستی از هستی بی قسمت گشت. ابیاتش را
شعراي آن ملك بدون تغییر قافیه و تبدیل بحر برادرانه بردند. هیچ کس
در ملك ایران پنج بیت ازو از يك قصیده بیاد ندارد. مرا از اشعار او
باندازه هزار بیت بخط خود او بدست افتاد و اندك اندك از آن نسخه بین العوام
شهرتی یافت.

الحق در قصیده و هجای رکیکه و مقطعات از غرایب روزگار بود.
بآن سرم که نویسم که اگر مهلت عمر یافتمی طبعش بعلو طبع انوری
رسیدی، بسیار شاعر قادر و مفلح ماهر بود، رحم الله علیه. این ابیات از
هزار بیت [ابیات او]^۱ منتخب و ثبت افتاد :

قصیده

خط بگرد عارض و لعل تو چون سر بر کشد
خطی از عنبر بگرد جنت و کوثر کشد

زلف را بر رخ بيفشان تا عيان بينند خلق
 كافتابی را چه سان زاغی بزير پر كشد
 اين دل ديوانه را در بند محكم زلف تو
 چون مبارز را كمند خان فرخ فر كشد
 آن بهار باغ احسان كز رياض همتش
 پستتر برگ گلی از سدره سر برتر كشد
 باذل دوران تقی خان آنكه در هر بذل او
 صد خجالت معن و فضل و حاتم و جعفر كشد
 گاه بذلش سوی سائل بار گوهر بارها
 ناقه‌های آسمان زين بحر پهناور كشد
 هم خيال دلبران را از دل عاشق برد
 هم دل عشاق را از طره دلبر كشد
 سلم جاه ترا باشد نخستين پايه عرش
 تا بحشر ارخویش را هر لحظه بالاتر كشد
 سرو را از شدت سرمای بهمن آسمان
 اخگر خورشید را در زیر خاكستر كشد
 طفل انجم را قضا^۱ در زیر كرسی جا دهد
 پس احاف از اطلس چرخش بكرسی در كشد
 زهی امیر كرم گستر و كريم نهاد
 كه در جهان كرم داد جود و بخشش داد
 گشاد دست كرم در زمانه چون آبا
 برید پای ستم از میانه چون اجداد

بعد او که ز عدلش زمان بود معمور
 بدور او که ز دادش زمین شده آباد
 نهفته پای تعدی بزیر دامن جور
 کشیده دست تطاول در آستین بیداد
 ز آفتاب عطا و سحاب مکرمتش
 رسیده مزرع آمال را زمان حصاد
 فقیر هست دران شهر لیک افسر بخش
 گدای هست در ان ملک لیک شاه نژاد
 همیشه تا که ز تأثیر گردش گردون
 بروز و شب بود اندر جهان بیاض و سواد
 همت سفیدتر از روز چهره انصاف
 همت سیاهتر از شب شود دل حساد

وله

پی یاجوج فتنه دوران	هست تیغ تو سد اسکنند
داده گنجور بخشش گه بذل	بگدایان زبسکه لعل و گهر
بحر از در نهاده عقده بدل	کان یاقوت خورده خون جگر
پا نهی چون بساحت میدان	بهر دفع عدوی بد اختر
قوس آرد کمان شهاب خدنگ	ماه نو تیغ و آفتاب سپر
در پناه بهار مرحمت	هر کجا دشت و باغ راست مقر
جای لاله ازان دمد خورشید	جای ژاله از ان چکد اختر
زلف تو ای غیرت خوبان چین	روی تو ای رشک پستان تنار

شب بود اما سحرش در میان روز بود ليك شبش در کنار
 تیغ تو از خون عدو روز رزم بر کف خورشید ببندد نگار
 جمله آفاق بيك دم گرفت شعله شمشیر تو خورشید وار
 چابك و چالاک بیغما برند جان جهان را بگه کارزار
 رمح تو و تیغ تو و تیر تو همچو قدو ابروی و مژگان یار
 نخل سنان تو بگلزار دهر جز سر خصم تو نیاورده بار
 بسته بیزم فلک آسای تو زهره زگیسوش بطنبور تار
 مهر تو در چشم موالیت نور قهر تو بر جان اعادیت نار
 از سم رخشت چو بیفتاد نعل وز سر کویت چو بر آمد غبار
 دیده مه جست ازین توتیا گوش فلک یافت ازان گوشوار
 تا بود اجرام فلک بیسکون تا بود ارکان زمین برقرار
 رتبه خصمت چو زمین بادپست پایه قدرت چو فلک پایهدار

چندا بازی که باز چرخ هنگام شکار

عاجز است از مخلص صید افکنش گنجشک وار

گاه طیران باد بالش گرسد بر طرف کوه

کوه بر خیزد ز جا زان سان که انصر صرغبار

گر نهنگی گیرد اندر قعر دریاها مکان

ور پلنگی جا گزیند بر فراز کوهسار

افگند این را فرو با جذب^۱ متقار از جبال

آورد او را برون با زور چنگال از بحار

شعله برق سناش میزند هنگام رزم
از دو بیت از بلبل طبعی شود داستان سرا
یا که پابست زمان دانندش ابنای هوس
زین سبب کلکم که شاخ نظم را آمد تذرو
خسته بود آن را بشاخ از ناله لبها از ملال
دوستان را دل زمهرت ناشراب آرد نشاط
آنچنان خرم که روی میکساران از شراب
همچون آه عاشقان در خرمن گردون شرار
وزدو شعر ارطوطی کلکی شود معنی نگار
یا که مطعون طمع خوانندش اهل روزگار
زین سبب طبعم که باغ نظم را آمده زار
بسته بود این را بباغ از نغمه منقار از فکار
دشمنان راتن ز قهرت تا خمار آرد دوار
آنچنان لرزان که دست باده خواران از خمار

وله

بست با دیدن لب چو شکر
من و ذکر رخ و دهان بنان
هر که زخمی زدست جانان خورد
رخ تو ماه و ماه مشکین خط
قد و روی و لب و بنا گوشت
جلوه سرو و موسم گلزار
بفقیری که از وفور غنا
بفقیران گنج داده بباد
بقرا به کشان میکده کنز
که بدل نیست آرزوی میم
آنکه از بهر فرش قصرش چرخ
سرفرازی که از بلندی قدر
ای بدرگاه تو بحکم خدا
نار با لطف تو چنان که بهشت

نیشکر بهر خدمت تو کمر
زاهد و فکر جنّت و کوثر
جان دهد از برای زخم دگر
قد تو سرو سرو سیمین بر
هست در نزد صاحبان نظر
نشأ باده و طلوع سحر
گنج قارون نیایدش بنظر
بگدایان پادشاه سیر
الفت زاهدان کنند حذر
مگر از دست ساقی کوثر
برترا شد ز جرم مه مرمر
پا نهادی بدوش پیغمبر
هم قضا بنده هم قدر چاکر
خلد با قهر تو چنان که سقر

پیش دست تو ای سخا پیمشه نرزد طبع تو ای کرم گستر
ابرُ دربار در شمار دخان بحر ذخار^۱ در حساب شمَر
داورا در زمان عدالت پرورد شیر برّه را در بر
میگریزد ز شعله تیغت روز هیجا شیر هر همجو شرر^۲
دل طپد در بر عقاب فلک باز قهرت چو بر گشاید پر
ای لطف تو ز بهر موالیت همچو نور وی قهر تو ز بهر اعادیت همچو نار
گر يك شرر ز آتش تیغ تو سرزند بیند براغ لاله خزان فصل نو بهار
ای توجّهان جود و کرم نام حاتم‌ار از بذل ناقه‌یی بجهان یافت اشتہار
هنگام بذل بی‌عدد و بشمار تو نه ناقه فلک که قضا بسته بر قطار
در پیش ساربان گدایان در گهت اندر قطار ناقه کی آیند در شمار

غزل

دهنت را چو غنچه نتوان گفت غنچه را هر گز این دهن نبود
گفتمش دل را که برد از چه^۳ برد؟ گفت من بایک نگاه از دست تو
افگنی بر گردن اغیار دست آه از دست تو آه از دست تو
مهدی ز حرف زاهد گمره ز راه رفت ای پیر میفروش خدا را هدایتی

مینا

اسمش فریدون، اصلش از افشار ارومی است. گاهی بسلامت طبع
موزون بیتی سراید، این رباعی ازوست که ثبت شد :

۱- زخار - ظ

۲- این بیت در نسخه د نیست . - مص

۳- که برد و از چه - ظ

دیشب همه شب ای آرزوی مینا این بود بخویش گفتگوی مینا
کز درد گلویت ای مه مینو و ش دل خون شد و ریخت از گلوئی مینا

باب نون از مرتبه پنجم از مجلس سیم

در ذکر شعرای آذربایجان

نصرت

اسمش سلطان حسین، اصلش از مرده زادگان طالش است. مدتهاست که در مصاحبت و منادمت امیر بهشتی رو امیر محمد قاسم خان خلف پاك سلیمان خان قاجار [که اب]^۱ و ابن را شرح احوال نوشته گشت و در جای خود تحریر شد^۲ مفتخر است. از خوش طبعی و درست ذاتی نصرت همعناش گردیده بکرات فیض حریم قرب و خا کبوسی آستان جلال توأمان حضرت خاقان را دریافته بلکه تفقّدات شاهانه را به بهانه متوسّطان مشرف گردیده.

جوانی است آسوده و آدمی است آرمیده، در محفل زهادش بار است و در حلقه عرفانش کار. در غزل سرایی امروز اکثر از موزنون دار الخلافه بخیالاتش اعتقادی دارند، خاصه جناب معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب منشی الممالك که نفس الامر مر بای تربیت و ریخته توجه ایشان است ملتفت ابیاتش هست. این اشعار از منتخب اشعار اوست که ثبت شد:

قصیده

زهی ای معبد عالی خهی ای کعبه والا ترا [پی در پی ماهی]^۳ تر اسر در سرجوزا

۱- [که آب]

۲- رك. جلد اول، ص ۴۵، ۴۶ ۳- [پی در پی ماهی]

دعانا جسته از لب در تو بر حد قبول آید	ز باهت گوئیا گاهی است تا ایوان او ادنی
پری رویان بزم آرا ننگه چون ناو کدارا	فکنده رخنه در خار ادریده برده بر لشکر
سلیمان زمان فتح جعلی شه آنکه در عهدش	سپاه فتنه یا جوج است و عدلش سدا سکندر
کس به مویی نخرد رایحه ریحان را	گر تو بر باد دهی سنبل مشک افشان را
آخر ای غم زدم چند بدر می نروی	این قدر تنگ مکن جلوه گه جانان را
گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را	این يك سوار میشکند صد سپاه را
نصرت سزدگر نیست ره کس را بجز وی در دلم	شاید بزم خاص شه گر بار نبود عام را
گر گواهی باید اینک چشم او	هوشیاران را که مستی خوشتر است
بدار بایی نصرت شکنج طره دوست	چو پرچم علم شهریار داد گر است
با این همه دل زلف میفشان که بهر دل	در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
اثر از هستی کس عشق تو نکداشت بدهر	پرده از چهره بر انداز که دیاری نیست
بسته او من و او سلسله بی بر سر دوش	کافر او من و در گردن او زنار است
بر زلف تو گر باد صبا را گذر آید	در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید
گویند چون آن دلستان از بهر یغما بگذرد	سازد نخست آهنگ جان ایکش بر ما بگذرد
عشق چون چاک کرد در دل عقل زد کوس رحیل	خضم رفت و عرصه چو لنگاه سلطان است و بس
جفا بغیر همین بس که دل به پیش خد نکت	سپر نمودم و بروی ره خدنگ تو بستم
کجا برم ز تو افغان که داد من بدهند	بآدمی نتوان برد داوری ز پری
ز بیدادش به دارا داوریها باشدم زان رو	که نتوان داوری برد از پری جز بر سلیمان
صد پاره ازان شد دل آواره که افتد	در زلف پریشان تو هر پاره بجایی

نشأ

اسمش میرزا عبدالرزاق، سلسلهٔ نسبش بجهان‌شاه تر کمان می‌رسد. بعد از نشو و نما در دارالسلطنهٔ تبریز هجرت و در اصفهان تحصیل کمال نموده و در جملهٔ فنون بانصیب، سیما در علم ریاضی. در سال هزار و صد و بیست و پنج در تبریز اختر عمرش رو بحضیض نهاد و شراب زندگانش از افیون اجل بی‌نشأ گردید. درسیاق میرزا صایب تبریزی آشنا بوده باندازهٔ ده هزار بیت دفتری داشته. این دوسه بیت از منتخب آنها ثبت شد :

غزل

گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد
نشأ محنت‌دیده داند قدر محنت‌دیده را هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست^۱
ترا شیرین مرا فرهاد گفتند ترا رسوا مرا بدنام کردند

باب قاف از مرتبهٔ پنجم از مجلس سیم

در ذکر شعرای آذربایجان

قابل

شمشاد گلستان نجابت و سرو بوستان اصالت، اسمش حسینعلی خان است و محبوب دوستان. فرزند امیرالامرا محمدخان قاجار ایروانی است

۱- ازین بیت معلوم می‌گردد که تخلص شاعر «نشأ» بسکون شین بوده بروزن «مرء» و ازین رو نوشتن آن بشکل «نشأ» برطبق رسم خط غلط است؛ مگر اینکه فرض کنیم که شاعر در اینجا بضرورت وزن شعر در وزن تخلص خود تصرفی کرده و آن را مخفف ساخته و با اینکه «نشأ» در اصل «نشأه» بوده و تغییر از طرف مستمسخان بران راه یافته است. - مص

که در کیفیت احوال چشمه^۱ اشاره بآن گشت. سالیان دراز است که با مقیمان در گاهم همراز و در حضرتم یکسب کمال مشغول^۲. الحق جوانی است که تا با امروز به دوست و دشمن نرد حیل نباخته و بطریق پاکبازی داد از تخته مراد و شحنة روزگار برده. کعبتین صداقت چون یکف گیرد مهره ابناى زمان در ششدر خواهد افتاد. از سعی وافی من توجه بر بستن ابیات نموده تخلص از من فرا گرفته. از دفتری باندازه هزار شعر این چند بیت انتخاب افتاد. بامن بعلاوه خدمت بندگی قرابت قریب حاصل دارد:

غزل

گفتی بروز مرگ بیایم بپرشت	باری چنان بیا که بیایی بکار ما
با کثرت مدعی چه حاصل	در کوی تو گرچه جاست ما را
از آه ما گذشت ز بیداد ماه ما	دیدى چه کرد عاقبت کار آه ما
زاهد بزهد نازی و ترسم سبق برد	از نامه سفید تو روی سیاه ما
گیرم ز جور قابل دل خسته را کشی	گویی چه سان جواب شه داد خواه ما
محمود شاه عادل جمشیدفر که هست	از حادثات دهر در او پناه ما
گیرم از تو سخن کشتن ما غیر شنفت	از که پرسم نه تو گویی و نه او خواهد گفت
دل خیال سر زلف تو نماید پنهان	مشک را هیچ کس اندر بغل خویش نهفت؟
در مدیح شه جمجاه چو قابل امروز	در معنی بجهان هیچ سخن سنج نسفت
شاه محمود فریدون فر دارا دیهم	کاسمان خاک درش هر سحر از ناصیه رفت
مستی عاشقان ز چه راه است کاین گروه	نه ساغری گرفته نه جامی کشیده اند
کردار زبانشان گنه از چه زنان مصر	دست گنه نکرد خود را بریده اند

گر خود همه دل باشد و آرد خبر وصل خواهم ز سر کوی تو کس شاد نیاید
 آب چشم آتش عشقت ننشاند آری آتشی نیست که بتواندش این بحر نشاند
 از دست ستمهای تو دارم گله بسیار مارا گله بسیار و ترا حوصله بسیار
 تنها نه من آشفته آن زلف درازم دیوانه چو من هست درین سلسله بسیار
 نه در بر یار و نه همدم ببالین خدا را این چه دین است این چه آیین
 گردیده بی سبب زمن آزرده ماه من کس را مباد روز چو روز سیاه من
 صیاد از تغافل دردا نگفت یک بار در کنج دام دارم مرغ شکسته بالی^۱

۱ - چنانکه در فهرست اسامی (ص ۶۵۶، پاورقی شماره ۳) اشاره شد در نسخه داینجا از شهاب ذکر کرده است، اینک برای تکمیل نسخه آن را نیز عیناً در اینجا میآوریم:
 «باب شین از مرتبه پنجم از مجلس سیم، در ذکر شعرای آذربایجان .
 شهاب اسمش حسن خان خلف الصدق محمد خان قاجار ایروانی است که تفصیل احوالش در کیفیت احوال چشمه (رک. ص ۶۶۱) روشن است .
 مشارالیه جوانی است مبادی آداب و آدمی است از فنون کمال بهره یاب .
 در جوانی شرف ملازمت شهزاده دوست نگهدار حق گزار نواب علینقی میرزا دریافت،
 هم ایدون دران حضرت با عزتی لایق و رجایی صادق است . بسعی ایشان در اجرای غزل
 طبعی بهم رسانیده و مایه قبول از برایش حاصل گشته .
 ازین غزل که از جمله ابیاتش بهتر و خوبتر و در مدیحه سروده بود چند شعری
 ثبت گشت تا به پختگی طبعش برهان گردد :

غزل

زلف بر روی تو گویی که بر آتش دود است ای بسا دیده که از دود تو اشک آلود است
 تا عیان گشته خط خال نهان است بلی کشت چون سبز شود دانه درو مقصود است
 طاق ابروی تو طاق است در آفاق مگر تیغ شهزاده آفاق ستان محمود است
 قهر با هر که کند در همه ملت مردود مهر با هر که کند در همه جامه سود است^۲
 . - مص

باب خا از مرتبه پنجم از مجلس سیم

در ذکر شعرای آذر بایجان

خاور

محمود الفعالی است که در نوبت کمال نو بنیان بنان معجز بیانش گوش رود کی واعشی را کردارد و در دار السلطنه فضل امیر باثروتی است که چوبک زن قصر جلالش طعنهای برفقهها و حکما دارد. ناهش چون خلق پسندیده اش محمود است. از اعزه و رؤسای آذر بایجان و از امرای ایران تا بوده بودند، اگر خواجگان را اغماضی نباشد تاهستند بهتر این است که باشند.

نبیره شهبازخان دنبلی است که آمر خوی و سلماس و [مرند]^۱ و مضافات بود معزی^۲ الیه نیز بچند سال دران ولایات صاحب حکم و مالک ایوان بوده چندی هم ایالت دار السلطنه تبریز بایشان مرجوع و موکول گشته. بعد از آرایش تخت و گاه وزینت افسر و کلاه از شهنشاه ظلّ اللهی چنان بخاطر اقدس رسید که یک نفس با ارباب کمال بسر بردن بهتر از نشاط و ذوق پادشاهی است. اگر بجهت اعزاز سلطنت و حرمت آن نباشد طریق مساوات لابدی شعوران و صاحبان وجدان درست است؛ پس بتوجه خسروانی مقرر و محول [بندمای لبیب]^۲ [و وزرای صاحب عقل]^۳ [ورای شریف]^۴ رفت که در بلدان ایران زمین اگر ذاتی یا بند و طینتی

۱- [وسرند] ۲- [بندمای]

۳- [و وزرای عقل] ۴- [ورای شریعت]

جویند که قابل تربیت و لایق منادمت و مخالطت و جود اقدس و ذات مقدّس باشد بی محابا بر شتمه عرض در آورند. وقتی فخرالدوله حاجی محمد حسین خان مروزی را باین مرتبه [سزادیدند]^۱، زمانی هم [چراغعلی خان]^۲ نوائی را باین رتبه روا داشتند، روزگاری هم این وجود محمود را درست یافتند که ملازمت و صحبت لیلاً و نهراً غمزدای طبع همایون و نشاط افزای خاطر خیریت مقرون آید. پس از صورت این تصوّر در خارج بامر اعلی باحضر این خجسته جان صورت یافت. پس از عاقبت محمودی و تقبیل آستان روح پاسبان بمنصب قور یساول باشی گری بر هم گناش مزیتی بخشیدند. بنفون کمالات بی کذب راوی حاوی است و در رسوم نوکری با رجای صادق امین. مهرش در آستین است و وفایش قرین. هنگامی که در نفی جزء لایتجزّا سخن گوید مستمع همه اگر نظام از علم خویش طفره زند و اگر چنانچه تر کب^۳ اجسام از اجسام صغار صلبه قائل گردد شیخ رئیس یاری آن ندارد که تخلف نماید، ذیمقراطیس شنود و اذعان آرد. چون در اثبات مسائل فنون ریاضی براید «تحریر اقلیدس» قرب کاغذ حنا بهم رساند و «مجستی»^۴ ترهّات نماید. و ذخیره های فن^۵ طب^۶ که در دفتر خیال مدوّن و تحفه دارد چون ظاهر سازد «ذخیره خوارزمشاهی» بالمرّه [بتباهی]^۷ کشد و «تحفه» حکیم مؤمن مهد کاغذی را شاید. از پی ادای مضمون خامه در بنان گاهی که آرد بحور و اوزان شعری بخویش نازند. بی ملاحظه سحر حلال بیان مقال روا ندارد و بدون لحاظ ترصیع و ردّ العجز علی الصّدر و سایر محسّنات به بیتمی اوقات عزیز نگمارد. باقواعد استادان عروض اقتفا

۱ - [سزاوار دیدند] ۲ - [چراغعلی خان] ۳ - بترکب - ظ

۴ - و مجسطی - ظ ۵ - [بتباهی]

به بزرگان کلام نکرده است، بادقایق [نصیرالدین]^۱ طوسی [همکفته]^۲ انوری قصیده سراید، بانکت یوسف عروضی بسباق مصلح‌الدین شیرازی غزل دارد. الحق اگر محمود ذوالجلالتین خوانمش حاسدانش را تو حش نبایست و دوستانش را رنجش باید، چرا که مرتبه‌اش فوق این مرحله است. سفرأ و حضرأ قیامأ و قعودأ از مجاوران در حرم است و از زیران مجرم سده خلافت. نورسان باغ خسروی را ادیب و خورشید کلاه‌ان آسمان سلطنت را حبیب. بدون منظور اسم واشتراك آن با خدمت طاعات دیگر را غلط شمارد و با حضرت امراض را مطرود داند، بی‌ار به روی نیاز گشاید و بی‌حاجت باب صفا گوید. امروزش در آن درگاه از اکثر خواص مزیت هست و از اغلب پیشکاران شرافتش حاصل، جامش از مدام دیرین پُر و ساغر مرادش از شراب [رنگین]^۳ مملو، مدامش از می معرفت مقصود و از جامش کاس حقیقت منظور است.

قصاید و قطعات بسیاری در مدیحه عنوان نموده، در حال تحریر انتخاب اشعارش چند بیتی از آنها را ثبت نمود:

قصیده

به یثرب خوابگاه و تکیه گاه قرب را زیور
بفرش آرامگاه و تختگاه عرش را زیبا
جناب قصر جاه اوست هر اوجی که برگردون
جناب بحر قدر اوست هر موجی که بردریا

۱- [نصیرالدین] ۲- [هم گفته]

۳- [رنگین]

ظهوردین پاکش جمله ادیان وملل باشد^۱
 چنان ناسخ که جزاسمی نما نند از رسمشان برجا
 بلی باماه شد بی نور در شب کرمک روشن
 بلی بامشک شد بی بوی در کف جوزک بویا
 بهار دلگشا آمد روان بخش و جهان آرا
 چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
 بهاری خاک را پوشید بر تن کسوت اکسون
 بهاری کوه را افگند در بر خلعت دیبا
 صفای او بسر آرد هوای باده صافی
 هوای او بدل بخشد صفای ساغر صہبا
 در آغوش نسیم آسود گل بی پرده در گلشن
 ولی در عشقبازی بلبل بی خانمان رسوا
 دران وقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون
 دران روزی که پوشد خون احمر مر کز غبرا
 فشاند برق شمشیرت شرر درخوشه پروین
 [نشاند]^۲ نعل شب‌دیزت پرن در صخره صما
 اگر چه در اشارات سخن قانون نظم من
 ز نظم افگنده قانون شفای بوعلی سینا
 ولی در وصف تو عاجز چو از اندیشه نابخرد
 ولی از مدح تو قاصر چو از آینه نابینا

وله

چیست آن خورشید کزوی آفتاب اندر حجاب
 چیست آن گردون که ازوی آسمان در پیچ و تاب
 آفتاب است آن اگر هست آفتابی بادرنگ
 آسمان است آن اگر هست آسمانی باشتاب
 آفتابی ذره او آفتاب آسمان
 آسمانی سایه او آسمان آفتاب
 آسمانی آفتابش از چه دور؟ از انزوا
 آفتابی آسمانش از چه دور؟ از اضطراب
 آسمانی جسته از نور^۱ خدایی جلوه گاه
 آفتابی گشته از نور الهی نوریاب
 آفتاب خسروان فتح‌علی شاه^۲ آنکه هست
 با وجودش شهریاران اختران با آفتاب
 بخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه
 لفظ دربارش ز دیوان فصاحت انتخاب
 رهنمای خصم او بخت سیاه آمد از ان
 در زبانهاش مثل بروی «اذا كان الغراب»^۳

باغ پر لاله و پر ریحان است راغ پرسبزه و پرنسیرین است
 لاله چون روی بت فرخار است سبزه چون موی مه ماچین است
 فلک از منطقه گردد بدو نیم از شادی گویم ارگاه عطا کفئه میزان تو باد

۱- بر نور ۲- شه

۳- اشاره بر این که :

اذا كان الغراب دلیل قوم سیه‌دیم سجیل الهالکینا . - مص

پریشان بروی گل از باد سنبُل چو گیسوی معشوق از آه عاشق
بدل داغ بلبل فزون گشت از بس چمن پر شد از ارغوان و شقایق

وله

چو امر جاری او آب حبس پالادن چو حکم نافذ او باد و خم پالا هنگ
نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب یکی بسیمه آهن یکی [زدیده] سنگ
بعدهد دلش نزدیک و دور گشته و چین ره نیام به تیغ و زه کمان بخندنگ
سه چین از کرم او ندیده است سه چین سؤال و گریه لب و دیده و چین آژنگ
و یحک ای پیکر اژدر شکر آذر چنگ بر غمان هیأت و کُنه پیکر و گردون آهنگ
آسمانی و شهاب تو همه آفت هوش آفتابی و شعاع تو همه آتش هنگ
شعله نارتو بر خرمن تن دوده فکن^۱ خرمن دود تو بر گردن جان پالا هنگ
از تو یک غرض و صد و لو له در نه گردون از تو یک جنبش و صد زلزله در هفتورنگ^۳

وله

خستگان را نفحات^۴ سخنت نفحه^۵ روح تشنگان را رشحات قلمت آب زلال
گوش از لعل تو چیده است بسی در ثمین چشم از کلمک تو دیده است بسی سحر حلال
مه ز نزدیک مهر است هلال این عجب است که مرا دوری خورشید رخت کرده هلال
مکن این قدر تغافل که بنا لم روزی از تو بر پادشه ابر کف بحر نوال
شاه محمود جوان باجده و باجستان داور خوب سیر داد گر نیک خصال
قدرت او شکند گاو زمین را گردن هیبت او فکند شیر فلک را چنگال
حرص و آز نعمش یافته بس استغنا کان ویم از کرمش یافته بس استیصال
ای فریدون فر دارا در جمشید جلال ای فلک بخشش ویم جنبش و خورشید جمال

۱- [بدیده] ۲- دود فکن

۳- در هر دو نسخه بدین شکل است. مص

۴- نفحات ۵- نفحه

نی‌ر‌رای‌منیر توهمان خورشید است که خلل نیست مراور از افول و زوال
 روز هیچ‌جا که بگریند بایوان ارواح وقت غوغا که ب‌خندند بآمال آجال
 رخس‌ص‌ص‌ر‌ت‌ک در عرصه میدان رقاص کوس‌ر‌عد‌آ‌وا در پشت هیوان ق‌و‌ال
 تا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ ب‌خ‌س‌و‌ف و ب‌م‌ح‌اق و ب‌ک‌س‌و‌ف و ب‌ز‌وال
 نی‌ر‌ ط‌ال‌ع فیروز تو ایمن بادا زافول و زغروب و زه‌ب‌وط و ز‌و‌بال

چ‌ی‌س‌ت آن آ‌ت‌ش که سیال است چون آب روان

آ‌ت‌شی محلول کابی منجمد دارد مکان

اخ‌تر است امّا نه آن اخ‌تر که باشد با ظلام

آ‌ذ‌ر است امّا نه آن آ‌ذ‌ر که باشد با دخان

پی‌ک‌ری سوزان چو آ‌ت‌ش گوهری صافی چو عقل

اخ‌گری تا بان چو اخ‌تر جوهری روشن چو جان

صاحب دور است و دورش را تسلسل در عقب

هم‌چو دور دولت شاهنشاه صاحب‌قران

ق‌ه‌ر‌مان ف‌ت‌ح‌علی‌ش‌ه ک‌ز‌ث‌ریّا تاثری

ف‌ر‌ق‌دان از پای ت‌خ‌ت‌ش تا ب‌ف‌ر‌ق ف‌ر‌ق‌دان

شاه عبّاس جوانبخت آن‌که رای پیر او

ب‌ر‌د پیچ و خم ز زلف ر‌م‌ح و ا‌ب‌ر‌وی ک‌م‌ان

ق‌ا‌هر ب‌ه‌ر‌ام‌ق‌د‌ر‌ت ق‌ای‌د ج‌م‌ش‌ید ف‌ر

ق‌ا‌در پ‌ر‌وی‌ز‌ش‌و‌ک‌ت داور دارا نشان

ا‌و‌ج ب‌خ‌ت ذ‌وال‌ج‌لال او منزه از ح‌ض‌ی‌ض

دور ملک لایزال او م‌ب‌رّا از ک‌ر‌ان

دست جودت مایه دریا و کان دادی بباد
 گـر نبودی ابر فیضت دایه دریا و کان
 هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر
 هم نـزول رایت او آیت امن و امان

از جرم اینکه گشت مقابل بروی تو از نیش غزه خورده دوصد نشتر آینه
 جا کرد بسکه خنجر مژگان بسینه اش زان روشسته شده چه چون خنجر آینه
 نوری ز تازه یافت رخت از غبار خط روشن شود همیشه زخا کستر آینه

ترجمه بند

گفتمش ای زلف پریشان تو شانه کش طره عشق و جنون
 گفتمش ای نرگس مخمور تو سرخوش و مست از می مکر و فسون
 هستی خویش کرده افانی در بقای حق باقی باد ذات تو هم ببقای ایزدی
 باز دندان بی دهان بنمود صبح از لب جانان نشان بنمود صبح
 ماه را همچون می آگین ساغری در کف پیر مغان بنمود صبح
 مهره یی افکنند بر چادر سپهر ششدر هفت آسمان بنمود صبح

هم گرد میدانت فلك بر چشم انجم ریخته
 هم چوب در بانت ملك در دوش کیوان یافته
 در رزم تیغت را اجل صحرای نیران ساخته
 در بزم دستت را امل دریای عمان یافته
 داده است بر عهد بقا ملك جهان بر تو خدا
 ملكی که با شرط فنا چندی سلیمان یافته

ترکیب بند

ماند به تبسم لب یار این خنده^۱ که بی دهان زند صبح
 زلف و رخ یار دید کز مشک سنبیل بر سر زند عیان صبح
 در محفل آسمان صبحی از ساغر مه نهان زند صبح
 بر غفلت اهل روزگار است هر خنده که در جهان زند صبح
 بر فوج نجوم و ظلمت شب چون رستم پهلوان زند صبح
 یا لشکر کفر را شبیخون مانند خدایگان زند صبح

وله

صبح انجم آسمان فرو ریخت ساقی می ارغوان فرو ریخت
 جان بخشد چون مسیح ساقی گویی به پیاله جان فرو ریخت
 مطرب کین سیاوش آورد خم خون سیاوشان فرو ریخت
 صد مهره بحقّه کرد تا صبح آن مهره زرفشان بر انداخت
 رای تو که رازدار غیب است راز دل آسمان گشاید
 تیرت دوزد دهان زخمی کان تیغ شرفشان گشاید
 عزم تو ره فرار بنهد عفو تو لب امان گشاید

قطعه

ای کریمی که هست بر ذاتت نازش خاک و باد و آتش و آب
 یافت از حکم و حلم تو ز ازل آسمان و زمین درنگ و شتاب
 میهمانم شده است مهری کاو برخ مه ز شرم بسته نقاب
 دست بر دامنش توان بردن گر بود در میانه پای شراب

عمر خود میفروشم بسلف [گر]^۱ فرستی برم سلافة^۲ ناب

رباعی

ای دل بخط و زلف نگار دلبند مسپار تو جان ، مبنددل، دیده ببند
آن حلقه‌ماری است بر آورده به گنج این رسته‌موری است پی آورده به قند

غزل

خوش آنکه دردم مرگم شوی زیاریها تو گرم خنده و من گرم جانسپاریها
همچون تو به عالم نتوان گفت کسی نیست در آینه عکس تو بسیمای تو ماند

بدل خیل خیالات چون گذشت آتش زند بر جان

بلی در ره گذارد بگذرد چون کاروان آتش

برد بر خاک چو مهر خط سبز دل من ندمد سبزه بجز مهر گیا از گل من
نمیدانم که خاور حاصل عمر عزیز من بسر آید مرا آن دم که عمر آید بسریانه
بعد کشتن خاور گفته‌یی پشیمانم سود کی دهد جانا بعد ازین پشیمانی

شعر

اسمش آقا خسرو، از غلامان گرجی و ملک یمین اعتماد الدوله حاجی
ابراهیم خان وزیر است. پس از ناسازگاری روزگار بآن دودمان اوضاع
خدم و حشم و احوال بیش و کم که منتقل بآنها بود و منسوب بآن سلسله
عظیم رو باختلال نهاد، این جوان به محمد حسین خان قاجار که چندی بمنصب
سرکشیکچی باشی گری از امرا برتر و سر و برا کثر ایل جلیل قاجار
مہتر رسید. مدت قلیلی در ان باب از ارباب وظیفه و بعاریت راهی رفتی؛
بعد از رونق امورات، مشیر باهوش و دبیر پسندیده اطوار اسدالله خان که

۱- [که]

۲- «سلاف» و «سلافة» بضم اول، آبی که قبل از فشردن از انکور روان گردد،
و آن بهترین خمر است (المنجد).

خلف‌الصدق اعتمادالدوله است در حضرت مطاع با شوکت و شان نواب
محمدتقی میرزا متواریان هاربین رو ببازگشت گذاشتند، [ازان جمله]^۱
این جوان بملازمت خان سابق‌الدکر بعبادت دیرین میان خدمت بست،
بمراعات حق نمک و قدمت خدمت ولی النعمش هر شاهزاده آزاده را
بقدری که سرپوش از روی چیزی بردارد مزیت یافته و باندازه‌یی که
مصدق ترش و شیرین تواند شد بار بسته . اینک دردارالسور بروجرد
از رسوم بندگی مسماهی بعمل آرد، بقریاد قمریان کو کو کن دل داده
برفق و مدارا آسوده خاطر در گلستانها تردماغ است ؛ چندان خوش
گذرد که پنداری [سلیمان‌پرور]^۲ است و آنچه‌انش خوب نشسته که گویی
اسکندر فر .

بترتیب نظمی گاهی از سلامت طبع اقدام نماید . این دو بیت از
منتخبات اوست :

غزل

دل از خدنگ تو مجروح گشت و بیزارم زمرهمی که بر او کار نیشتر نکند
از حسرت وصل و هجرت ای ماه - مردیم نشد دل تو آگاه

خاوری

نامش میرزا معصوم، از قریه کوزه کنان تبریز است. در اوایل عمر
هوس خاکبوسی سلطان طوس نمود، بعد از زیارت آن مرقد که از صرح
ممرد^۳ تا مرکز و ازاعلاتا اسفل و از اقرب تا بعد بجانش مزیت دهند و
بر روحش برتری بخشند مراجعت، خاک دارالمؤمنین کاشان دامنش در

۱ - [از این جمله] ۲ - [سلیمان‌پرور]

۳ - «صرح ممرد» بروزن «چرخ مدور» : قصر درخشان و ساده و هموار
کنایه از فلک (آندراج)

دست تصرف در آورد، ناچار توطّن اختیار کرده و دل باصحاب و ارباب کمال آنجا سپرد، اندك اندك بسرمایه توكل واستقامت رای آمد، بقانون شریعت بایکی از نزدیكان ملك الشعرا فتحعلی خان عقد مزاجت بست و بتقریبی [با بعضی از اجله]^۱ خلق آن بوم مظاهرش روزی گردید . بمقاد اینكه :

چنان خو کرده ام در دام صیّاد كه رفتم آشیان یكباره از یاد از یاران وطن كناره جست و دل احباب مألوف از داغ مهاجرت خست. در عراق مایه قبول یافت، از اكابر صله و جایزه گرفت و از امرا انعام و انفاق دید .

در هنگام مشرف گردیدن بیت الله الحرام كتابی مسمی به «تحفة الحرمين» مقابل «قران السعدین» خسرو دهلوی منظوم ، پس از مراجعت از نظر پادشاهی گذرانیده بجوایز و انعامات لاتعدّ و صلوات بیرون از عدد مفتخر گردید. با کمال دانش و علم نسباً بقدوة العارفین شیخ شمس الدین تبریزی میرسد. بالجملة از نكو خلقان دوران و از مشاهیر سخن سنجان ایران است. این ابیات ازوست :

قصیده

گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین	زمین بنامیه رشك نگارخانه چین
بیوستان چو در آیی بین بطارم تاك	یكی سپهر فروزان دراو دوصد پروین
ز تاك دختر رز دل بجلوه می بهرد	چنانكه در غرفات بهشت حورالعین
بصحن باغ انار كفیده در كف شاخ	همی بخندد بر درجهای درّ ثمین

چه داشت ساقی ابر بهار در صہبا
 فشانده رشح هوا لاله بر کلاله گل
 بگشت باغ همانا که میکند آهنگ
 زمین گہی کہ در اید ہلر زہدانی چیست؟
 سپہر خواست بمیزان شکوہ اوسنجد
 خمیدہ قامت ازان میرود چنانکہ مباد
 رُعاف او بگہ بامداد و وقت غروب
 زہی حدوث تو طراح کار گاہ قیدم
 مبارزان ترا گاہ رزم و وقت نہر
 بہسا بخورد گی اندر چہ جام بادہ چہ خون
 حقوق شکر تو بر ذمہ صغیر و کبیر
 بجمع و خرج دو روزہ ایادی کف تو
 شبی بساحل دریای مغربم خورشید
 بلا بہ گفت کہ آخر زمن نپرسی ہیچ
 بگفتہ مش چہ فتادت؟ کشید آہی و گفت
 خدایگان ملوک آنکہ باد تا بہابد
 بخواجہ بی کہ سہ طفلش بود طفیل وجود
 بآستین تو کاعجاز را در اوست کنیف^۱
 بآن ہلال کہ در آسمان زین شہراست
 بیأس من ز عطایای خواجگان لثیم
 کہ فاش کرد بیک جر عہ ازہای زمین
 رہا ندہ نکہت گل دامن از کف کلچین
 سپہر مجد و کرم آفتاب ملت و دین
 خیال او گذرد بر ضمیر گاو زمین
 گسیخت رشتہ و بینی شکاف در شاہین
 زفر طقطرہ شود عطف دامنش خونین
 ببین بدامنش اندر بچشم عبرت بین
 خہی گمان تو معمار شہر بند یقین
 مجاہدان ترا روز جنگ و نوبت کین
 بخرد سالی اندر چہ گاہوارہ چہ زین
 کمند حکم تو بر گردن کہین و مہین
 کفاف می نکند دفتر شہور و سنین
 زدر در آمد و بنشست بادل غمگین
 کہ ای مر بی دریا و کان چہ حال است این؟
 ازین بتر چہ کہ گردد تو انگری مسکین
 بہر چہ عزم تو دایم خدات یار و معین
 بخاتمہی کہ دو کونش بود بزیر نگین
 بآستان تو کافلاک را^۲ [بر اوست] یہین
 غروب او زیسار و طلوع او زمین
 بحر سن کہ بجودش نہشہ است رہین

۱- «کنیف» بروزن «امیر»؛ پوشش و نھا نخانہ (منتھی الارب)

۲- [در اوست]

که در ثنای بزرگان خرده بین عراق
ز بد و حال از اینان طمع بریدستم
چو مدح خواه سرایند و اوسکوت کند
قضا بگو که بکینم کشیده دار کمان
من این مخدّر گان را که یاد گار منند
کشیده ام همه دم تا بلوغ در آغوش
نتیجه می نهد از دوا جشان با غیر
بخوابگان و وشاقان شه فرستادم
سحابسان نه بآن فطرتم که ازهر بحر
قسم بخالق شعری که شعر من هر گز
بدزدی خزفم زینتی نه زانکه مرا
بقرص سفره خود راضیم ز گندم و جو

صبح است و در صحن چمن بلبل نواخوان آمده
هم دلکشا گلشن شده هم مرغستان خوان شده
افلاک چرخ آفاق چه دلو دوازوی مهر و مه
زان دلو و چه از کهکشان رودی است گردون روان

زان کشتزار آسمان زین گونه ریان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح خسرو زددمی
کز گوهر انجم همی آکنده دامان آمده

غزل

نفس باز پسین است خدا را ز برم
بردم جرم محبت بسیار تکه عشق
تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را
تا کرا خانه بسیلاب فنا باز دهد
آن قدر دور مشو تا بسپارم جان را
خاوری چشم تو کاماده بود طوفان را

درمنده ام زبسکه بوصلش تمام عمر	دادم فریب این دل هجران کشیده را
بگسل زغیر و زود بخلوت در ا که باز	جوید بهانه از پی تهمت گمان ما
امشب که خاوری بفسانه است میل یار	دردا که بیخودی شده بند زبان ما
دران خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانی را	مجال نطق باشد خاصه چون من بی زبانی را
پوشم بمژگان چشم ازو تا یا بم از طوفان امان	از خار بستی کی توان بستن ره سیلاب را
شرط عشق آمد خموشی و رنه من هم پیش یار	میتوانم گفت حال خود زبانه لال نیست
نیست شمعی پدید و در همه جا	روشن از وی هزار انجمن است
از پهلوی یار غیر بگذشت	شری آمد بخیر بگذشت
مرغی بناله دوش دران طرف بام بود	جان و دلم ازین دو ندانم کدام بود
در کوی آن ماه خرّم دلی باد	کز حسرت ما گاهی کند یاد
در بزم خسرو در گوش شیرین	یارب که گوید حرمان فرهاد ^۱

۱ - اینجا پایان مرتبه پنجم از مجلس سیم است که راجع شعرای آذربایجان بود (از ص ۶۵۵ تا ص ۶۹۸)، و از صفحه آینده مجلس چهارم شروع میشود در کیفیت احوال مؤلف . - مص

مجلس چهارم در کیفیت احوال مؤلف

نام این گمنام بی‌نام و نشان محمود است. تولد بعالم اندوه و غم روز سه‌شنبه دوازدهم شهر صفر المظفر سنه یک هزار و دویست و چهارده بعد از انصراف پنج ساعت و پنجاه دقیقه شد. پس از ورود بعالم کون و فساد چهارسال در حجر^۱ والده^۲ و گوشه مهمل آسوده بودم، چون دبیر عطار قلم صدراعظم میرزا محمد شفیع وزیر بتوسلی میخواست راه امان و سلامت جان از عقبات خسروانه و از مکافات شاهانه حاصل نماید که هنگام کج خوانی نویسندگان بدگو نجات و در دولت خود ثباتی یابد چاره بجز پرستاری یکی از نوباوگان سلطنت که در همه‌ش یاری و بهر کارش قراری دهد ندید، لابد صورت مدعا را بلباس درست درآورده در موقعی که دعایش بهدفع اجابت مقرون و مدعایش میسر آید بعرض قبله حاجات شهنشاه کیهان خدا جلوه داد، از طریق رضاجویی امر ملکی پرستاری و نگهداری ملکزاده‌یی رفت و جنابش را در چهل و شش پسر مختار فرمودند که هر کدام باعاقبت اندیشی او محمود آید اختیار کند. چشم‌متاع بینش در دکان هنر بمن افتاد و از کاخ شاهانه بکلمه محقرانه خود منزل داد؛ الحق آنچه سزای خدمت بود عمل کرد و آنچه لازمه خلوص بود بجای آورد و دوازده سال باین حال شب و روز مقیم باب صدارت و مجاورخانه

تجارب بتجارت هنر و تحصیل آن مشغول، هم بعضی ازان سالان^۱ در کاب
مستطاب شهریاری بذهاب و ایاب سفر بودم. دو سه سفر بدار السلطنة تبریز
و اوجان اتفاق افتاد، سه چهار سفر سفر چمن سلطانیه میسر گشت، دو سه
بار نیز خوش ییلاق و بعضی از نواحی خراسان روزی آمد. نظر ببعضی
رعایت وزیر پرستار بسعی اکابر^۲ غفلتی از برای معزی آلیه دست داده
حسب الاستدعای ایشان بمعرض عرض خسروی در آورده حسب الامر پادشاهی
هر! بقصبة نهانند که اینک برامصار از نزاکت و اعتبار طعنهادارد روانه، که
اندک اندک سایر ولایات قلمرو ضمیمه آن گشته کام دشمنان تلخ و مذاق
دوستان شیرین گردد. هنوز آن مایه فراهم نگردیده که آسمان بیوفاعمر
جناب صدارت مآب را در خراب قزوین بآخر آورد که ذکر این قضیه
باطناب در کتاب «گلشن محمود» و «تذکره السلاطین» [که از مصنفات]^۳
این زاویه نشین گنج خمول است مندرج. این دفتر هوس ناخوانده ماند و
این شاخ طمع بی برگ و بار آمد، کثرت شاهزادگان و قلّت مداخل مملکت
ایران کمک باقامت بیت الاحزان نهانند و صاحب اختیاری این ضعیف بآنجا
گشت. بخیال خام خود چنان دانستم که بر صفت سپاهیان از اخوان و همگنان
اگر فایق [و موهبت]^۴ عظیم را لایق بسزای هنر باره و افسر دهند یکچندی
در اسب تازی و تیر اندازی اوقاتی مصروف، چنانکه بیاد دارم از بلاد بعیده
سپاهیان محض از برای تماشا و حظّ نظر بار سفر میبستند و آن حقیقت را
مستحضر میگردیدند؛ کار بآنجا رسید که جمله لشکریان و سران سپاه

۱- سالیان ۲- اکابر عراق

۳- [از مصنفات] ۴- [موهبت]

پادشاه باستادی و مهارت و مسلمیم اعتراف آوردند، [با این همه رنج بمن ماند و شاه همه دان و همه بینم آفرین نخواند]^۱. پنداشتم این مایه را پایه‌یی^۲ نیست، بمشق خط^۳ تعلیق اوقات مصروف ساختم؛ [شیوه خط^۴] باعث حفظ^۵ از باب این فن آمد و صفحه سیاه مشقم را خوشنویسان سرمشق خود نمودند، بجز حسرت طرفی نبستم، بیک کلمه تحسین شاد نگردیدم. گفتم مگر فتح باب از نجوم و احکام گردد در آن فن کاری شود، اگر هیچ مقدور نگردد سبب وبال اختر بخت مشخص می‌گردد هم غنیمت است. مدتی هم در آن زحمات بودم، از کو کب طالع خود پستتری در آسمان نیافتم و بغیر از تجش^۶ ثمری نبخشید.

بیت

با چنین عمری که بیش از برق نیست گر بگریی و ربخندی فرق نیست.
بخاطرم گذشت که [در علم]^۷ طب و حکمت الهی ریاضتی کشم تا
راحت برم، زمانی متمادی در آن باب استراحت و خواب را حرام، چون
از قوه بفعل آمد بر هر که سرودم که طبیب تن بدرد میداد و رو بدرمانم
نمی‌آورد؛ بر هر که گفتم حکیمم به ننگ قشرین رضا میداد و بسوی
حکمتم نمیدید:

بیت

ای دریغا هیچکس را نیست تاب دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
چون چنین دیدم ازین دو علم نیز چشم بستم، باندیشه گذرانیدم
که نزاکت طبع و استقامت آن موجب شادمانی خواهد بود و مورث

۱- [رنج بمن ماند و کسم آفرین نخواند]

۲- این پایه را مایه‌یی ۳- [شیوه خط]

۴- «تجش»: رنج و مشقت کشیدن (آندراج) ۵- [از علم]

انبساط خاطر خواهد گشت؛ سعی در ساختن عمارات خوب و قصور مرغوب و حوضهای نیکو نمودم، با بضاعت مزجات باندک وقتی آنچه هزار سال دیگر کسان را موجود نه، مهیا؛ با وسعت کم، نهانند از فیض قلعه رویین دزو باغ شاه و کاخ‌هایون و بقاع خیر و سرا بهای^۱ نغز و مدارس و مساجد که هریک مقام محمودند بهشت‌مانند گردید؛ کنگره^۲ بروجش آیه حسرت خواندن گرفت بر من و از صفحه گلزارش خارندامت شکفت، غنچه‌های مراد برایم گل حسرت آمد و گل قصور [بهجتم]^۳ خمیرمایه^۴ نفور گشت. بی محابا در کوی و برزن شهر عشق قدم نهادم [ودران ملک از وفاهم حرف آشنایی]^۵ نشنیدم و ندیدم بر آوردم [و گفتم]^۶ ذلت تمام از عزت ادای نثر و کلام منظوم و دانستن علم عروض و قافیه و اوزان شعری مرفوع خواهد گشت. بشوق بی نهایت و سعی بیرون از درایت میل بتألیف کتابهای مفید نمودم، نظماً و نثراً چهل هزار بیت بیادگار از خود گذاشتم، دیدم اثری نیست، متمسک باین مصرع گردیده: جوی طالع زخروار هنر به.

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم آیا چه بود آخرت نا طلب ما؟ پای بیهوده‌پویی بدامن قناعت^۵ کشیده از عرض تمام کمالات که از برایم مایه خذلان بود چشم پوشیده و از خاطر محو و منسی خواستم، آشنا را حال این پس وای بر بیگانگان، و ولایت نهانند را بکهنتر برادر خود نواب جهان‌شاه وا گذاشته کناری جست. کنانه نشینان بیمایه اگر این را هم روا دارند زهی کرم؛ درمقطع یکی از غزل‌های خود بیتی بیان

۱- کذا در هر دو نسخه، ولی ظاهراً باید «وسرا بهای» باشد. - مص

۲- [بهجتم] ۳- [ودران ملک هم ازان حرف آشنایی]

۴- [گفتم] ۵- بیهوده‌گویی بدامن سکوت

که شاهد بیان است :

بیت

خدا ایکاش ننماید به محمود اگر مر گش بود چون زند گانی
 علی ای حال روزگار نا پایدار بخاطر خواهم نفسی نگذشت ،
 با عمر بیست و هفت سال ملالی که در هزار و پانصد سال به نوح رسید بمن
 وارد و کمالی که دیگران بهزار سال از برایشان ثابت درین عمر قلیل
 از برایم میسر. صاحب خردی اگر بیند داند که دردم از کجاست و شکایتم
 بجاست، باجرای این بیت سر رشته بدست دوستان میدهم :

بیت

من از بیگانگان هر گز نالم که بامن هر چه کردان آشنا کرد
 بالجمله امسال که سال اندر هزار و دویست و چهل است سفر
 سلطانیّه و زیارت خاکپای همایون شهریار بنده نوازم روزی آمد، میل خاطر
 مبارکش را با تمام کتابی در کیفیت احوال و اقوال شعرای معاصرین و
 اخوان انصاف آیین یافتیم، دو سه مجلس هم باین بدنام دیار گمنامی اظهار
 این مرحله را فرمودند. از عالم بیکاریها و از طریق خدمتکاریها ابداً قلمی
 از قلمدان دانش مجدداً بیرون آوردم و به دو ماه درست این مایه که در
 نظر اصحاب است مضبوط و منسق آوردم. اشعار شعرای بلاد ایران و غیره
 بقدر مهلت بدست آورده و اغلب بدیوانشان رجوع و منتخب ابیاتشان با
 ادای احوال مشروحاً مثبت. اگر بیتی از مضمون دیگری فرفش نباشد
 [یا ترتیب کتاب درست در نظر نیاید] به کم تبعی من نبینند و اگر احوالی

در خور صاحبش نیابند حمل بر اهمال من نکنند : از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ با این حالت من تمیز شعر از شعر مشکل است، چه جای صحت ازسقم. با پیریشانی حال و کثرت ملال، بی معین و همدستی که بکار خورد و راحتی در تألیف این کتاب از برایم آرد نظماً و نثراً تبیین مقال واحوال فصحا و شعرا گشت. درین حالت چشم آن دارم که دیده مروّت گشایند و چشم رحمت آرند سیّما حضرت ظلّ اللّهی که گر بخواندم محمود و بر براند مردود؛ بقاعده پیش اگر بیند وای بر من و آوخ برین سفینه سخن، چنانچه [دیده]^۱ انصاف گشایند زهی بمروّت شاهنشاهی و خبی بر بخت این زهی؛ به مضمون این رباعی اگر ببخشایند بنده نوازی است :

رباعی

در دل ز فراق خستگی‌ها دارم در کار ز چرخ بستگی‌ها دارم
بسا این همه غم تو نیز پیمان مرا مشکن که جز این شکستگی‌ها دارم
تّرهات ناقابل و مطروحات ناشایست که در اوراقی جمع بود و تخلّص
بنام «محمود» قرار داد از برای رونق اشعار شاعران که در بر بدی جلوّه
خوبی عیان گردد این چند بیت منتخب و ثبت گردید. صرافان سخن از
زشتی و ناپختگی آنها امید است که اغماض نمایند ان شاء الله تعالی . اگر
نویسم که از زمره ملکزادگان سلف و خلف کسی را این پایه و مایه در
نظم میسر نبود^۲ چه گفته‌ام که موجب خودستایی باشد؛ به مصلح الدین شیرازی
و ابوالقاسم طوسی و حکیم ابیوردم چشم‌مهری و سروری^۳ میرسد. سخنان
من اگر چه پارسی است ولی تسبیح مرغان قدسی است .

۱- [نظر] ۲- نبوده ۳- هوای مهری و سر سروری

مثنوی

در محبت چون زدی گام نخست قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسد بیدلان را مژده درمان رسد
ای برادر اول و آخر فناست در دو گیتی زنده یار مصطفی است
نیست بحر حرف را حد و کران شد بیانم عاجز از آن چون بنان

فی القصاید

سپهر مجد و شرف آفتاب فضل و سخا جهان جاه و جلال آسمان قدر و سنا
خدایگان زمانه ظهیر ملت و ملک که ملک و ملت از او گرفت قدر و بها
خدو باذل فتحعلی شه آنکه بود چو ذات یزدان شخص منزله از همتا
بزرگ بار خدایی که کبریائی او کسی نداند جز آن بزرگ بار خدا
بآفرینش فضلش محیط گشت چنان که بر بشیزه^۱ ماهی احاطه دریا
نه در مراتب قدرش فروغ لا ونعم نه در بزرگی ذاتش حدیث چون و چرا
نوال دستش تا برگ بینی و اشجار شمار فضلش تاریک بینی و صحرا
چو عزم رزم کند خون انس و جان بهدر چو ساز بزم کند گنج بحر و کان بهبا
فروغ خدش تا چرخ وادی ایمن خرام قدش تا خلد جلوه طوبیبا

وله

آنکه دهرش مطیع فرمان است خسرو شهر بند امکان است
شاه با عدل و داد فتحعلی کاسمانش کمینه دربان است
هم جهاندار و هم جهانگیر است هم جهانبخش و هم جهانبان است
شیر چرخش اسیر فتراک است تیر چرخش دبیر دیوان است

۱ - بشیزه (بمعنی فلوس ماهی) - ظ

ضامن رزق انس و جان دستش این سخن را سخاش برهان است
 تیغ جانسوز و جان بدخواه است^۱ مثل آتش و نیستان است
 سر نیچد ز حکم تو دوران هر چه گویی مطیع فرمان است
 [گو]^۲ زند کبک پنجه با شاهین که جهان را ملک جهانبان است

وله

ز فروردین جهان رشك جنان است چو گلزار ارم خرم جهان است
 چو قدّ دلبران در صحن بستان قد سرو چمن هرسو چمان است
 ز رفعت ظلّ شادروان قدرش همی برفرق فرقد طیلسان است
 بباذل طبع دریای محیط است بروشن رای مهر زر فشان است
 اگر ما را بکنج محنت و غم دعایی یا ثنایی بر زبان است
 دعای داور گردون جناب است ثنای خسرو گیتی ستان است

جود تو بی‌منت است و درشگفتی من از انك

زیر بار منت تو پشت نه گردون خم است

این قدر دانم که نبود در جهان مثل تویی

گر برون از این جهان [جایی است]^۳ الله اعلم است

از پی در یوزه در جهان ضمیرت کو کبّه آفتاب راه نشین است
 صورت دستت قضا کشید و ندا کرد قاسم رزق جهانیان همه این است
 عزم تو در عرصه‌یی که رخسار انگیخت چرخ چو طفلی که پویه و بر سرین است
 خامه ثنای سخای تو چو نویسد نیل فلک کم ز جرّیک سر سین است
 این نه نجومند در فلک که ز جاهت خود عرق خجلتش روان ز جبین است

۱- بدخواهش - ظ ۲- [گر] ۳- [جاست]

ریش جودش فزون زد دخل بجار است پایه جاهش برون ز چرخ برین است

وله

هر کجا یا جوج ظلم آراست جیش فتنه‌یی
 عدل اوسد سیدی در رهش اندر کشید
 حاجبش باج از دردارای قسطنطنین گرفت
 چاکرش تاج از سر سلطان کالنجر کشید
 هم عبیدش از کف ترك فلك صارم گرفت
 هم دبیرش از بر تیر فلك دفتر کشید
 خسرو صاحبقران فتحعلی شه کز شرف
 آسمان خاک درش در چشم هفت اختر کشید
 غیرت تیغ ترا در روز هیجا برق برد
 حسرت کوس ترا هنگام کین تندر کشید
 تا عروس ملک را آری بکابین از ازل
 زال گردون هر دمش در گونه گون زبور کشید
 عارضت از باده گلگون باد تا در پای گل
 میکشان گویند باید فصل گل ساغر کشید

وله

بنام ایزد شهنشاه همایون فال نام آور
 خداوند قدر فرمان جهاندار قضا چاکر
 شهان را تاجده دارامهان را حکمران سلطان
 زمین را نامور خسرو زمان را دادگر داور
 شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه شاهان را
 ازو باشد بکف خاتم ازو باشد بسر افسر

جهان‌داری که افسانه است نزد حشمت و ملکش
 سخن از حشمت دارا حدیث از ملک اسکندر
 نمیباشد اگر بهر میان و تاج خاصانش
 صدف کی آورد لؤلؤ حجر کی پرورد گوهر
 کمینه چا کرش گیرد بصارم باج قسطنطنین
 کمینه برده اش خواهد بخنجر ساو^۱ کالنجر
 زهی دارای روشن رای کز تشویر رای تو
 نخیزد دهر سحر بی تب زبستر خسرو خاور
 ملک‌شاه اربیک سنجر همی نازید در کیهان
 بنازای شاه کیهان بنان توا کنون بر دوصد سنجر
 همه شیران از در در همه گردان گردنکش
 همه پیلان تنین تن همه شاهان نام آور
 نسیم لطف از نیران نماید روضه رضوان
 شرار خشم از دریا بر آرد شعله آذر

وله

ز بهر خنجر خصم شهنشاه	درخت بید را در دست خنجر
سریر آرای جـم فتحعلی شاه	که گیتی گشت از تیغش مسخر
ز شمشیرش دو پیکر پیکر خصم	بسان مرحب از شمشیر حیدر ^۲
کفش در وقت معجز دست موسی	دلش هنگام بخشش بحر اخضر
سرچرخش چنان در چنبر حکم	که دوران چرخ گردون را بچنبر

۱- «ساو» بر وزن «آب» : باج و خراج و زری که پادشاه قوی از پادشاه

ضعیف و زیر دست خود گیرد (فرهنگ نفیسی)

۲- این بیت در نسخه د نیست . - مص

فروزان تاج تو چون ماه تابان درخشان رای تو چون مهر خاور

وله

دانی که کرده ملک مسخر؟ دانی که کیست بر همه سرور؟
 فتحعلی [شه] آنکه بگیتی باشد یکی ز آیت داور
 بگشوده باب عدل بایما بفزوده قدر گاه بافسر
 عدالش شده است محیی ملت تیغش شده است قاطع کافر
 وقت جدال خسرو صفدار روز مصاف رستم صفدر
 دردهانت نبود وقت عطا غیر الوف برزبانت نرود گاه سخا غیر کرو
 آشکارا نکند جود تو گر راز دلش راز معدن ابدال دهر بماند مستور
 روز بیند ز رخسار جهان آرایت آنچه موسای نبی دید شب ازوادی طور

وله

هان ای فلک کجروهان غافل از کردار جانها ز تو درافغان دلها ز تو در آزار
 تا درنگری دلها از جور تو درافغان تا بر گذری جانها از ظلم تو در زنجار
 مشتاب چنین بر جورای جافی کین پرور تنها بمکن بیسر سرها بمکن بردار
 کردار تو نالایق رفتار تو غم انگیز ادوار تو ناشایست اطوار تو ناهنجار
 هر دست ز تو بر سر هر سر ز تو بر زانو هر چشم ز تو بر پای هر پای ز تو بر خار
 روبه چه کند باشیر گو عمر بمکراندوز تیهو چه کند با باز گو چنگ بهم بفشار
 جم خدم فتحعلی شه کز نخست دست رایش قفل امکان کرد باز
 کمترین خر بنده اش از یک پیام صد هزار اسب و خراسان کرد باز

وله

در تر ازوی قدر سنجند سنگ قدر تو کاندرو چو سنگ آمد نه سپهر سنگ رنگ

آن کمانداران که آرایند ساز حرب تو بر کنند از نسر طایر پر پی پیر خدنگ
آید اندر ناله از بیم کمر گاو زمین چون ز تنگ نازی آید تیغ جانسوزت بسنگ
سنگی ارافتد ز دهلیز تو بعد از سالها خرد در هم بشکند مینای نه گردون بسنگ

وله

جم نشان فتح علی شه کاسمان کرده در ظلّ لوائی او مقام
صد اجابت از جهان زدیک سخن صد تفاخر از فلک زدیک پیام
آنکه زو اورنگ گشته محترم آنکه زو اکلیل دیده احترام
ریخت بهر بزم تو هر گه که ریخت ساقی دوران می عشرت بجام
گر بخواهد لطف عامت میدهد در میان آب و آتش التیام
در جهان جز رایض رایت نکرد ابلق ایام را هرگز لگام
ای شاه فلک در معظم ای پشت فلک بدر گهت خم
دارات بجان کپینه دربان خاقانت بدل کمینه خادم
لطف تو صبح روز امید قهر تو سواد شام مظلم
هر صید که او فتد ز تیرت چون صید حرم بود مکرم
تا در پی دیگری نمویی^۱ صید تو از ان کند ز تو رم
هریک بسنان آهنین سر هریک بحسام آتشین دم
ویران کن مرز و بوم توران برهم زن جوق و جیش دیلم

وله

ای پی سپر اعادی از سُم وی چرخ مسیر کهکشان دم
میمون رخ تو چو صبح امید نازک تن تو چو موی قاقم

پیشی نکند بتو تخیل	سبقت نکند بتو توهّم
گر چرخ نبی چرا فروزد	از نعل تو میخ همچو انجم؟
شہزاده به پشت تست با آنک	باشد بفراز رخس رستم
یازی چو به تیغ دست و تازی	در دشت نبرد آهین سم
ای دادگری که پایہ تست	برتر ز فراز هفت طارم
زاواز ہزاهیز دلیران	سر رشتہ آسمان شود گم
از رمح تو هر سری فرازد	سر بر زبر سپہر ہشتم
محکوم تو عالمی و هر گز	بر کس نرود ز تو تحکم
بحری است گفت کہ در زمانہ	ناسود زمانی از تلاطم

وٹہ

ملک روزگار امیر کریم	فلک مجد پادشاہ ہمیم
افتخار ملوک فتحعلی	زیب دیہیم و زینت اقلیم
بہمہ حکم او قضا تابع	بہمہ رای او قدر تسلیم
نہ اعادی ز رأفتش مأیوس	نہ موالی ز ذلتش در بیم
خلد با قہر او طباق سعیر	نار با عون او ریاض نعیم
هر کجا لطف او بساط بہشت	هر کجا عتف او عذاب الیم
تف قہر تو همچو جرم شہاب	خصم جاہ تو همچو دیو رجیم
قاف قدرت قدر نمود ز لوح	الف [قامتت] فلک شد جیم

وٹہ

هان ای فلک جافی آسودہ نباشی ہان
 شرم نہ ازین بیداد ننگ نہ ازین استم
 سعیت ہمہ در بیداد جدّت ہمہ در خذلان
 گویی تو چہ با سلطان؛ گویی تو چہ با خاقان

افزاید اگر بر قدر اندازد اگر از جای
جز جنس هنر دیگر چیزیم نه درد گان
از گفته بوسفیان کم قدر نبی آید؟
صالح چه کند آخر بامعجزه قرآن؟
کسی نگرید در عهد او بجز ساغر
کسی نالد در دور او مگر قانون
بهر سری ز عطای تو افسر زرین
بهر تنی ز سخای تو خلعت اکسون
چه بارگاه که بهر نظاره قدرش
کلاه مهر فتاده است از سر گردون
چه بارگاه که در ظل او بنا کردند
هم از نخست مر این نه و واق آینه گون
رسد فسانه‌ئی از سہمت ار بهرستم زال
بحشر زنده نگردد بدهزار افسون

وله

اگر فی‌المثل در دلی یاد عیشی
رود لشگر غم نماید شبیخون
اگر چه وجودش چو عنقا ست مفقود
اگر چه مثالش چو اکسیر مکنون
دو بیتی اگر شرح حالی نوشتیم
ز غمها که در سینہام بود مدفون
بلی رسم بیمار هذیان و بودم
دل و جان بآلام ایام مقرون
بکف ازدهای قلم برگرفتم
فشاندم بنامه بسی گنج مضمون

وله

بیتی دو از راه وفا یا برسبیل امتحان
شد نور بخش دیدگان ای نور چشم مهربان
گفتی ز جور اختران بامویه هستم همعنان
گفتی ز دور آسمان با ناله هستم توأمان
[زین رو]^۱ مبادت هیچ غم زین غم مبادت دل دزم
ای وارث اکلیل جم ای حارث^۲ تخت کیان

حاکم بهفت اختر منم داور بخیر و شرم منم
 زیب سرو افسر منم امروز در دور زمان
 مسعود گردد اخترت بر چرخ ساید افسرت
 عالم بود فرمانبرت با بخت گردی همعنان
 آن را که هنگام کرم خاکش بود در کف درم
 از پیر او ابر است ویم با آه و فریاد و فغان
 رستم بود روز [وغا] حاتم بود وقت سخا
 در کوششش می آزمادر بخششش کن امتحان

وله

دی شدم از خانه بر بجانب بستان	تا کنم از تاب باده چهره فروزان
سرو چمانی براه دیدم و بودش	هم بمراد دلم دو طره پریشان
شام نهان داشت در بطره شیرنگ	صبح عیان داشت در بچاک گریبان
دهشت گیتی ازان دو جادوی جوژن	فتنه دوران ازان دو نرگس فتان
محشر کویش ز عاشقان جفا کش	هست بدان سان که روز بار جهان بان
فتح علی پادشاه کز ازل آمد	بر همه ابنای دهر والی و سلطان
عاقبت از احتساب شحنة عدالت	گشته چراگاه بره بنگه سرحان
چون سخن اندر فتند بوحدت ایزد	آورم از ذات بیمثال تو برهان
ذات ترا صادر نخست نخوانم	لیک مهین کدخدا بساحت کیهان
حکم تو شد باقضای مبرم توأم	شبه توشد باشریک یزدان همسان
چنگی بزم بهشت ساز تو ناهید	هندوی بام سپهر سای تو کیوان
چرخ زقدر تو همچو چرخه بیقدر	مهر زرای تو همچو حیر با حیران

خصم تو خفتان بر زمگه زچه پوشد؟ پوست نموشد کسی بماه حزیران
 هر چه بگویم نه ریو باشد و ریمن هر چه نویسم نه کذب باشد و بهتان
 در بر در ثمین زاده طبعم ژاژ بود گفته‌های شاعر شروان
 خار مغیلان بهدیه [می نفرستد]^۱ هیچ خردمند بر بجانب بستان
 کس نفرستد فروغ تحفه بانجم کس نفرستد بهدیه زیره به کرمان

وله

فلك شادمان است زین رو که مارا نباشد بدوران او شادمانی
 اگر چه بدر گاه من خان و دارا نباشند اندر خور پاسبانی
 بکردار چرخ آمده قد خمیده بدر گاه من بنده صد نجم ثانی
 بود خرج یکروزه دست جودم همه حاصل بحری و دخل کانی
 چه گویی که نتوانمت کام دادن بیزدان توانی توانی توانی
 فلك رتبه فتحعلی شه که چرخش ز فخر و شرف میکند پاسبانی
 سخنهای شایسته دلپذیرت ز لطف است ثانی^۲ سبع المثانی
 کف باذل و صرصر انتقامت چو ابر بهاری و باد خزانی

وله

چرا باید^۲ بندم بر سرای بیمداری دل
 که اندر وی رود بر باد اورنگ سلیمانی
 ازان ویران سرا رخ سوی آبادی نهاد ستم
 که آبادی در آبادی است ویرانی بویرانی
 نگیرم کار گیتی را بخود مشکل که میدانم
 گذشته کارهای مشکل گیتی باسانی

ازین دنیای بیسامان سرو سامان چرا خواهم
 که می باشد سرو سامان او عین پریشانی
 دلم چون شد بدرویشی درین ویران سرا مایل
 سر خود را بدرد آرم چرا از تاج سلطانی
 به ملک روی نهاده ام که در آن ملک می باشد
 شهنشاهی گدایی و گدایی عین خاقانی

فی المقطعات

درین زمان خجسته که هست بر همه عالم	هزار عیش موفّر هزار سور موفّا
چهل که خاطر من شد ز ابتهاج منّره	چهل که قلب من آمد ز انبساط مبرّا
چهل که پای اعدای زرنگ عیش مخضب	چهل که دست احبّا ز خون خویش محنّا
چهل که ماند پای اسود چنبر آهن	چهل که گشت جلیل سکان زاطلس و دبّا
چهل که بهر نوا زاغ شد بباغ پرافشان	چهل که راه چمن بسته شد به بلبل شیدا
بلی ستاره دنی پرورد زمانه جفا جو	کس از جهان نبرد بهر خاصه مردم دانا
مرا که مایه هنر گشت عین بیهنری دان	بگو دگر نکند ناله از کساد کالا
جهان چه جلوه کند در رواق دیده اعمی	اگر وفا کنم از اهل روزگار تمنّا
بروز خویش معرّا نشسته هر که چو محمود	جعل چه فیض برد از شمیم عنبر بویا
	نشاند جان معرّی ز رشک خویش معرّا

وله

ای خسرو زنجان که مدام است به شکوت	ناهید یکی هدیه ازین جو زن فر توت
آبادی مصر آمده از گردش چشم	ویرانی چین آمده از جنبش ابروت
با عدل تو کس می نکند یاد ز کسری	باسجدۀ یزدان که کند سجدۀ طاغوت

در بحر عطای تو که گم گشته در و چرخ ماحوت توانیم شدن از پی ماهوت^۱

وله

شاهها بجهان پایۀ اقبال بلندت ازدست حوادث ابدال دهر مصون باد
از سجده در گاه بلندت قد شاهان چون قامت گردون نگوینار نگون باد
افلاک اگر راه نفاق تو نوردد سر رشته تدبیر وی ازدست برون باد
چرخ از حرکت جز بمرادت بنماید تا دامن محشر همه دم جفت سکون باد
بر جیس اگر راه خلاف تو کند طی در کاخ فلک زیر وز بر خانه نون^۲ باد
مریخ به احباب تو گر کینه سگالد عقرب زدم مار قضا خوار و زبون باد

وله

خسر و افتح و ظفر با کف تو مقرون باد خنجر نصرت از خون عدو گلگون باد
زهره در عیش تو خنیا گرو بر جیس خطیب تاابد ساز اساس تو بدین قانون باد
چشم خصم از غم آن عیش همی گریان است چون دل ساغر بزم ت دل او بر خون باد
هر کرا چشم عنایت ز کسی جز تو بود چشمه چشم وی از خون جگر جیجی باد
گر چه زاو هام بشر قدر کسی نیست برون پایۀ قدر تو زاو هام بشر بیرون باد
کو کب طالعت از فرط کرم او ج گرفت اختر بخت عدویت ز حسد وادون باد
قامت شاهد اقبال به پیش نظرت همچو طبعم به ثنای تو همی موزون باد
تا بود راستی اندر الف و خم در نون الف قد شپان بهر سجودت نون باد

ای خداوندی که با حلم گران سنگ تو کوه

سنگها بر سینه کو بد خاکها بر سر کند

گر بتابد آفتاب رای تو بر کوه و دشت

ریگ را لؤلؤ نماید سنگ را گوهر کند

۱- «ماهو» بر وزن «کاهو»؛ زیب و زینت (برهان جامع)

۲- ظاهراً «نون» در اینجا بمعنی ماهی است و مراد از «خانه نون» برج

چنّدا شهزاده‌یی کاو را کمین حجاب در
 باجم و کی‌شان سخن در صدر و مسند میرود
 چون روان گردی سوی اورنگ گوید آسمان
 مهر عالم‌تاب سوی بُعد ابعاد میرود
 جاه تو در هر کجا لاف تجمل میزند
 بر زبان انجم و افلاک «آشپد» میرود
 صفای چشمه او آب خضر ریخت ب خاک
 هوای ساحت او خاک خلد داد ب باد
 پی نظاره بام رفیع او هر شام
 کلاه مهر ز فرق فلک بنیر افتاد
 ببال و هم نشاید بیام او رفتن
 هزار مرتبه اندیشه گر کند امداد
 کنار باغ وی از سروقامتان کشر
 میان صحن وی از ماه طلعتان نوشاد
 تمام گشت چو از سعی ستی کبرای (کذا)^۱ آن
 که تا قیام قیامت در ان زید دل شاد
 نوشت خامه محمود از همایونی
 بعهد فتحعلی شاه این بنا آباد

وله

بخ‌بخ از «مجمع محمود» که اوراق نکوش از پریشانی ایام پریشان نشود
 مشکل عقل جهان دیده نگردد آسان هم ازین مجمع اگر مشکلش آسان نشود

فردی از منتخبش گر بر حسان خوانند نیست منصف اگر از گفته پشیمان نشود
 چه کند [شاعر] شروان اگر از خجلت آن سوی در بند عدم راست زشروان نشود
 الغرض گشت چو این مجمع محمود تمام بطریقی که در آفاق به از آن نشود
 خواست محمود چو از پیر خرد تاریخش گفت «این مجمع محمود برایشان نشود»^۲
 هیچ حسرت بدل نبرد آن [کرد]^۳ که غم روزه را نبرد^۴ و نخورد
 سخت جانی مرا بروزه کشاند زنده آن کلو بماء شعبان مرد

وله

چيست آن چرخ که بر رغم سپهر اخضر چارمه دارد و در هر مه آن شش اختر
 اغبرش خواندمی ار داشت تحرک اغبرا صرصرش گفتمی ار داشت تمکن صرصر
 زهی صدري که با قدر تو گردون بود سر گشته تا دامان مجشر
 نه با دستت غمام آید مقابل نه با جاهت فلک گردد برابر
 نباشد کلکت از آهوی مشکین سوادش از چه باشد مشک اذفر
 نوایی دارم از شوق تو در دل هوایی دارم از یاد تو [در سر]^۵
 نخواهم جز حبیب شاد و خرّم نخواهم جز عدویت زار و مضطر

وله

از وزیر شاه اسبی خواستم رهرو صرصر تک و گردون مدار
 رخ نتابید از من وارسال داشت پیل پیکر اسبکی بس راهوار
 پادشاهان را پیاده میکند هر که شد از معتمد اسبی سوار

۱- [ساحر] ۲- این ماده تاریخ مساوی است با ۱۲۳۵ هـ - مص

۳- [کود] ۴- ندید

۵- [برسر]

وله

جندا بخت ملکزاده که از فرط علو پایۀ جاه تو با سطح فلک کرده مماس
گشته از چون و چرا قدر تو بیرون ز نخست عاجز از قدر رفیع تو شده وهم و قیاس
زهی ای داور عالی که فلک کرده با سطح حسیض تو مماس
از چه؟ از فرّ خدیو بافر از چه؟ از جاه شه عرش اساس
جم نشان فتحعلی شاه که هست بر روانش ز خداوند سپاس
پی توان برد بجاهش زخرد گر توان بحر بیمود بکاس
عدد جیش افزون ز شمار ساحت ملکش بیرون ز قیاس

وله

گشتیم همه^۱ جهان و دیدیم^۲ اطراف جهان ز قاف تا قاف
از کافر و مؤمن و مسلمان انصاف خوش است و نیست انصاف
ای همایون صفه^۳ دلکش ببال از چه؟ از فرّ خدیو ذوالجلال
جم نشان فتحعلی شه آنکه او زر بهسکینان دهد پیش از سؤال
پاس او تا پرّه زد در دهر گشت خوابگاه شیر بنگاه غزال
از شرم رای انورت ارنیست از چه رو بر روی روز شام کشد پرده ظلام
مریخ در نیام [کند]^۴ تیغ خون فشان روزی که تیغ تیز برون آری از نیام

وله

ویحک ای بارگه فاطمه کت عرش برین
پیش ایوان جلال آمده چون فرش زمین
فرش ایوان تو فرخنده تر از صحن بهشت
حاش لله چه بهشت است که باشد به ازین

۱- گشتیم همه ۲- و دیدم

۳- صفه د ۴- [کشد]

رفعت سدهٔ تو غیرت عرش اعظم
 نزہت ساحت تو خجلت فردوس برین
 روح پاکی است مکین آمده‌ای پاک مکان
 الله الله چه مکانی تو خدا را چه مکین
 ای که بر درگه تو صف زده مانند خدم
 سال و مه خیل ملک صبح و مسا حورالعین
 محرم کعبهٔ کوی تو نبی است و ولی
 محرم بارگه قدر تو جبریل امین
 اندران روز که سنجند گناه و طاعت
 دارد امید شفاعت بتو محمود حزین
 نیکخواهان ترا باد زایزد پاداش
 بدسگالان ترا باد زیزدان نفرین

وله

آه و افغان از ستمهای ستمگر آسمان	از ستمهای ستمگر آسمان آه و فغان
شد زمشکوی سلیمانی دریغا از اجل	زیر خاک تیره آخر جای بلقیس زمان
مرغ روح بانوی آفاق با صد خرّمی	چون بشاخ سدره در باغ جنان بست آشیان
خواست از پیر خرد محمود تاریخش بگفت	«روح مریم شد بگلزار جنان جاودان» ^۱

وله

ای بزرگی که پیش دولت تو	رفته بر باد دولت قارون
هر کجا رای تو جهان خورشید	هر کجا دست تو زمین جیحون
خرج یکروزه جامگی ^۲ تو هست	آنچه در بحر و کان بود مخزون

۱ - این ماده تاریخ مساوی است با ۱۲۳۷ . - مص

دهد از مغز دشمنان معجون	رمح تو ناخوش و طیب قضا
برتری جسته از سرگردون	خسروا ای که پایۀ قدرت
دعوی خسروی بود مجنون	با وجود تو هر کسی که کند
بر خلافت نشستن مأمون	[زانکه] ^۱ با بودن رضا نه سزا
گونه این رواق آینه گون	تا که مظلّم نگردد از رخ مهر
دولت با بقا بود مقرون	در گهت با فلک بود توأم

وله

کاب صافی ^۳ تو برده گرو از ماعین	زهی ای کاخ همایون خبی ای قصر متین
بیشتر آمده از نقش قدم نقش جبین	بسکه در ساحت تو جبهه شهبان می ساینند
این همه از اثر لطف خداوند زمین	این همه از مدد بخت شهبان جهان
بهت روزه ز بیخ و بن کننده	بخدا خانه وجود مرا
روزه گیرد اگر بود زنده	زن بمزد است هر که سال دگر

وله

بهین سلاله شاه زمانه عبدالله	سپهر مجد و علا آسمان قدر و شرف
گرفت دست جلالش کلاه از سرما	فکنند ظلّ لوایش نقاب از رخ مهر
زبان ناطقه و دست مدر که کوتاه	بود ز دامن اجلال و مدحت شخصش
بر زم تیغ و عدویش چه؟ برق و مشت گیاه	بزم زرو کفش چیست؟ ابر و جوش مطر
بخاطری نتواند که غم بیابد راه	بعهد دولت او غیر خاطر عشاق
جبین ز بهر چه ساینند اندران درگاه ^۲	اگر نه قبله حاجات خسروان در اوست
همیشه تا که متور ز مهر گردد ماه	همیشه تا که زمه روشنی بیابد شب

بلند قدر محب^۱ و مخالفش اما یکی ز چوبه دار و یکی ز پایه گاه
اگر مقبری بدصوتی ببینی که نتوانی بدفعش کرد چاره
باید بر سر ایرش نشاندن بود جای مؤذن [برمناره]^۱

وله

حبذا ذات‌هایونی که از فرط علو کوه بگریزد چنان کز هیبت صرصر غبار
در زمان عدل او از بیم نتواند کند ظل شادروان خرگاه جلال او بود
گاه تابش بیشتر از کرمک شبتاب^۲ی ای جهان‌بانی که اندر خنصر اقبال تو
نیستی ایزد ولی ذات‌هایون تو هست استانش جسته بس از عرش اعظم برتری
هر کجا عزم جهانگیرش نماید صصری باز اندر دل خیال سینه کبک دری
اینکه خوانندش جهانی جمله چرخ چنبیری پیش رای روشن او آفتاب خاوری
شدن گین خورشید و گردون حلقه انکشتی همچو ذات‌ایزد از آرایش نقصان بری

وله^۳

بعهد خداوند با قر و جباه بحکم ملکه زاده نیمکبخت
خداوند معنی سپهر کرم ز محمود افزون بقدر و هنر
به «محمود» نام نکویش [سمر]^۴ که شد [قبه‌اش]^۵ برزواج سما
ز پیر خرد سال او خواستند بفرمود لوحی بر آراستند

۱- [درمناره] ۲- نه

۳- در نسخه د عنوان این قسمت چنین است: «تاریخ بقعه شیخ ابوالعباس

که بر سنگ مزار اوست» - مص

۴- [سمر] ۵- [قبه‌اش]

جواب آمد از آن مهین اوستاد «بمحمود این لوح محفوظ بساد»^۱

فی الرباعیات

در صحن چمن نگار من میخندد	آرام دل فگار من میخندد
گفتم که زچیز خنده اش دل گفتا	گویا که بروزگار من میخندد
جنت که در او سیم ذقن باشد و بس	گویند پر از وجه حسن باشد و بس
این است اگر حالت اهل جنت	بالله که بهشت جای من باشد و بس
یارب تو بهایهای ^۲ مستانم بخش	یارب تو بجرم می پرستانم بخش
آلوده شده است دامنم از عصیان	خارم تو بگلهای گلستانم بخش
آن طفل که هست همچو جان در تن گل	با عارض او حیف بود دیدن گل
بدهد اگرم اجازتی می فکنم	این دسته گل میان آن خرمن گل
از یاری شاه بخت میمون از من	اقبال بلند و گنج قارون از من
بخشد بمن گردو جهان را محمود	گویم زهمایون و همایون از من
ای دوست همه جان و دل ما از تو	ای یار همه دنیی و عقبی از تو
ما جمله ز خیل دردمندان توئیم	نالیم [و ندانیم] ^۳ ز خود یا از تو

۱- این ماده تاریخ بحساب جمل سال ۱۲۴۶ را نشان میدهد، ولی نباید درست باشد زیرا چنانکه میدانیم این تذکره خود بسال ۱۲۴۰ تألیف یافته و گذشته از آن در نسخه د بالای ماده تاریخ عدد «۱۲۳۸» نوشته شده است. بنابراین باید فرض کرد که در ماده تاریخ بجای کلمه «این» «آن» بوده است، که در آن صورت ۱۰ واحد کسر میشود و سال ۱۲۳۶ بدست میآید.

ولی این فرض نیز با اینکه اشکال اساسی را برطرف میسازد و اشکال جزئی در بر دارد، یکی آنکه در اینجا از نظر معنی «این» مناسبتر از «آن» است و دیگر آنکه با عدد مرقوم در نسخه د باز دو واحد فرق پیدا میشود. - مص

۲- بهایهوی ۳- [ندانیم]

مختوم در خزانہات میباشد اسراف بلی بہانہات میباشد
چیزی کہ بدوستان روا میداری ناموس عیال خانہات^۱ میباشد

فی المثنویات

عزت اندر خواری عشق است و بس عشق چون سیمرغ و عقل آمد مگس
دل بود از عشق پر نور و ضیا مامس [قلیم]^۲ و هست او کیمیا
عشق چه بود؟ نیستی از خویشتن خود تہی کردن ز جملہ ما و من
گر جلال خسروی خواہم رواست زانکہ او عکس جمال کبریاست
گل اگر رعناست از باغ وی است لالہ گر زیباست از داغ وی است
گمان مہر برہر کس کہ بردند برای جور او بس پیا فشردند
غرض دوران بمن دایم بچنگ است ہمیشہ شیشہ عیشم بسنگ است
نمیگویم بمن نامہربان است کہ این نامہربانی زاسمان است
نمیگویم گنہ زان مہجبین است کہ دایم آسمان با من بکین است
نگویم دل زیارم غرق خون است کہ این از طالع و بخت نگون^۳ است

در نصیحت مسعود

ای شاد ز تو روان محمود فرزند چو جان عزیز مسعود
پندی دہمت ز صدق بشنو تا رخ شودت چو مہر پر ضو
گیرم پدر تو هست عاقل از عقل پدر ترا چہ حاصل
او هست اگر چہ وارث جم زین فخر مناز تو بعالم
پس در رہ دوست باش ساعی بر گللہ خلق باش راعی
میکن کف خویش ابر رحمت تا سر بکشی باوج عزت

درجود و کرم بکوش ای پور	میموش تن برهنه و عور
بشکن در گنج شایگانی	بنواز تو هر کرا که دانی
تو مرغ و بره بخوان نهاده	صد گرسنه ات بدر ستاده
بر خوان تو صد طعام الوان	مسکین بهوای قرصه نان
تو نعمت رنگ رنگ خورده	بیچاره ز بس نخورده مرده
ای پور تو پند من بکن گوش	عقبی بدو روزه عمر مفروش
در راه رضای حق قدم نه	پیوسته تو داد بندگی ده
بینی ز کس از هزار تقصیر	چون پیش تو عذر خواست بپذیر
داری ز حق از تو چشم احسان	ز نهار دلی ز خود مرنجان
گر دادگری تو دادمیده	بنیاد ستم بباد میده
با خلق جهان بکن مدارا	عیبی مکن از کس آشکارا
مشنو سخن هوا پرستان	مستیز عبث بزیردستان
از يك سخنی برائی از جای	بنیاد کسی براری از پای

فی المثنوی

چون سرچشمه ز گل باشده صون	پاك و صافی آب او آید برون
از هوس محمود گامی نه برون	بر هوس حیف است خود سازی ز بون
عاشقان را خود جهانی دیگر است	غیر ازین جان شان روانی دیگر است
عشق دریایی است ناپیدا کران	موج این دریا بلای عقل و جان
گوشه‌یدار ای پسر بر گفت من	تا بکلی واره‌ی از قید تن
نالۀ من از سر عشق است و شور	سر بسر در او نشاط است و سرور
آری آری وجد حال عارفان	خوشتراست از قیل و قال زاهدان

خواستم زین مـاجرا بـندم زبان باز عشقـم می‌کشد آن سوعنان
گرم از عشقش زخم از من مرنج هست در ویرانه‌ها آسوده گنج
ای توانا ماندگان را دست گیر هر که گیرد دست من دستش بگیر

فی الغزلیات

گر آستین نگذارم دو چشم گریان را ز آب دیده کنم محو نقش امکان را
نموده عشق من و حسن یار تازه بدهر حدیث یوسف مصری و پیر کنعان را
با آنکه همیشه بی‌نشانی دارد ز تو هر کسی نشانیها
مشکل ما همگی آسان است چونکه از اوست همه مشکل‌ما
پیوسته بسر زنیم آن دست کز دامن تو رهاست‌ما را
در بدر میخواست از سر این دل‌دیوانه‌را عجزها کردم که از دستش گرفتم‌شانه‌را
ساقی‌امی از سبویم ده که دور روزگار پر کند پیمان‌هام تا پر کنی پیمان‌ه‌را
بجای سرو نشاندم بجو بیار بصر نهال قامت آن شوخ سروبالا را
جز روی تو گو مباد هیچم عاشق چه کند نعیم دنیا
طرف کلاه گر شکند کیج کلاه ما آگه شوند خلق ز روز سیاه ما
گر اینچنین بحشر در آیی نمیدهد در روز داد داد دل‌سی داد خواه ما
بردم بغیر از ستم هجر تو پناه بنگر به بی‌پناهی ما و پناه ما
بر ناقه آن شوخ ببندید درار را تا نشنود او ناله هر بی‌سر و پارا
سنگین دلش بین که بمکتب گه طفلی میکرد سیه زاب دهن حرف وفارا
من شایقم بدادن جان يك نگاه کن کوتاه کن حکایت هجرو وصال‌را
کشته خواهش دل میباشم کیست غیر از دل ما قاتل‌ما

هر گز کسی ز کوی تو بیرون نمی رود	از مرگ ما خبر که برد بر دیار ما
بقدم وعده پیش مدعی هر دم دهد ای دل	بنومیدی ببین چون میدهد آمدی واری را
قاصد مبر نخست به پیشش تو نام ما	خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما
يك عمر ما بكام فلك گشته ایم آه	يك روز او نشد که بگردد بكام ما
بabad صبا بوی گل است آه چه حاصل	کز طالع بد رخنه ندارد قفس ما
در قفس بند بپایم نهی و غافل از آن	که جز این بند و قفس رشته و دامی است مرا
بکجا میروی و یاد اسیران نکنی	سوی گلشن بتوای مرغ پیامی است مرا
با او حلال باده و بی او حرام آب	این فرق بس میان حلال و حرام ما
دل گواه من بهر حالی ویش قاتل است	روز محشر از کجا جویم گواه خویش را
با خیال زلف او محمود دیشب شاد بود	روشنی میجست [از آن روز] سیاه خویش را
در کوی تو ببندم از ناله زان زبان را	ترسم بر حم آرد آن سنگدل جوان را
بمحشر خون ناحق کشتگان را	عیان سازد غرور قاتل ما
روید پس مرگ ما بس گل به گلستانها	ما خالک و از آن گلها آسوده بسی جانها
دستی است که از حسرت دامان زوفا گیرد	آن خار که آویزد در باغ بدامانها
با او چو پیوستم چشم از دو جهان بستم	محمود به پیمانی ^۲ بشکست چه پیمانها
از لیلی و مجنون نیست حرفی بجهان دیگر	افسانه ما خوانند اطفال بمکتبها
داد اذن یکی حرفم آن شوخ و زبان مانده	حیران که چه سان سازد عرض این همه مطالبها
مبندای ساربان از کوی جان محمل ما را	مگر روزی که باما هم سفر بینی دل ما را
بمحشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد	اگر ایزد بچشم ما ببیند قاتل ما را

عرضها از ناتوانیهای خود دارم باو تا کجا گیرم عنان چابک سوار خویش را
 بمن چون میرسد گوید ز اغیار برد تا از میانه مدعا را
 همه گویند عشق او بالایی است خدا نستاند از ما این بلا را
 ترسم او بشنود و رحم کند شکر که نیست هیچ در کنج قفس قوت فریاد مرا
 مدعی تا بر ناز تو نیازی آرد میتوان داشت پی مصلحتی شاد مرا
 بزمی کاشنا بیگانه گردد از جفا آنجا

نمیدانم که هر بیگانه چون شد آشنا آنجا
 کند خلوت برای غیر و من میرم باین شادی
 که یک امشب بکام خویش خواهم کرد جا آنجا
 در آن چاه دقن یا اندران خاک ره افتاده
 دلی گم کرده ام محمود یا اینجاست یا آنجا

به تیغم گر براند باز آیم زانکه می نبود رهی جز جانب صیاد صید رشته برپار
 چون هر چه میرسد همه از فیض عام اوست زین راه فرق نیست حلال و حرام را
 تو و ناز و عتاب و از برم دامن کشیدن من و عجز و نیاز و بی تو پیراهن دریدن
 نهان چشمش بمن باغیر سرگرم سخن گفتن کفایت میکند ما را همین دزدیده دیدن
 از بسکه لطیف، هست پیدا در سینه یار کینه ما
 جز چشم من از غم فراق از چشمه که دیده کار دریا
 کسی بعالم ندیده با هم شبان تار و صبح روشن

فروغ روی تو صبح عید و سواد زلف تو شام یلدا

زان نمی آرم برون از سینه پیکان ترا تا عیان بر خلق سازم حق احسان ترا
 تا ابد میل رهایی گر نمایم کافر لذت آزاد اگر این است زندان ترا

رخش بما تم من غالبا سیه پوش است زمرگ من که خبر داد دلستان مرا
گفته یی لب زپی قتل تو خواهیم گشود نوشدارو زپس مرگ چه کار است مرا
قوتم از ضعف نبود ناله امشب سر کنم آگه از حالم کن ای هم آشیان صیاد را
نازد بعمل زاهد و غافل که بمحشر ما را همه بخشند بشرمندگی ما
عضو عضو ما همه در حکم اوست نه همین دل نیست در فرمان ما
ز رسواییم در شهر است غوغا نگردد کس چو من در شهر رسوا
ز کویش میروم دانم محال است مگس هم آشیان گردد بعنقا
نگیرد دل ز دست لشکر غم نگیرد پس ز لشکر شاه یغما
سوی مسجد [نمودم ره ازان رو] ^۱ پیر میخانه که تا پندی دهم یکچند این پیران جاهل را
دادیم جان بجور و جفای تو و دریغ آگه نیی هنوز ز مهر و وفای ما
صد گریبان بیش چاک افسوس نیست در کفم افزون زیك تار وفا
بیقدرترم از آنکه گویم با خواجه خود بهای خود را
کس ببازوی هنر نتواند از مادست برد لیک نتوانیم بستن بازوی تقدیر را ^۲

وله

بنوید قتل شادم بنمود و رفتم ای دل که بشهر شهره سازم بوفانگار خود را
گم کرده ره از تیرگی منزلم ارنه صد بار افزون تاخت اجل بر سرم امشب
دلَم در زلف جوید عارضت را شب گم گشته فکر روشنایی است
این حیات دو روزه تلخ گذشت شکر باید که جاودانی نیست

۱ - [ازان ره رو نمودم]

۲ - این بیت و بیت ماقبل آن در نسخه د نیست . - مص

قاصد نرسیده من ملولم پیغام خوشی زیار من نیست
 بهیچم گر فروشی کس نگیرد چه منتها مرا از بی بهایی است^۱
 میرفت دلم زدست و میگفت محمود بفکر کار من نیست
 دل عادت طفل دارد اما طفلی است که در کنار من نیست
 پیوسته بهم بسکه خلیده است خدنگت در سینه دگر تیر ترا راه گذر نیست
 چه بد دیدی که نابسته شکستی هنوزم دست پیمان بود در دست
 منع در پیریم مکن از عشق عشق را پیری و جوانی نیست^۲
 امشب زچه از ناله کند خون دل خلقی در ناله گراز ناله من مرغ سحر نیست^۳
 طریق عشق که یک گام نیست تا مقصد ضعف در بر ما صد هزار فرسنگ است
 نه آن خط است که برگرد روی بار من است نمونه‌یی برخ او ز روزگار من است
 طاعت زاهد ازان است بر نیکن زشت که بود مقصد اصلیش ازین کار بهشت
 زاهد انکار زمی گر بکند جا دارد زانکه بیزار ز آینه بود صورت زشت
 هر سرموی ترا صدخم و در هر خم او دل صد پاره من بسته صد پیمان است
 ای دل از رشک نگوید بقو کس یار کجاست حیلیدی ساز و بگو منزل اغیار کجاست
 نه مرا مژده وصلی نه نوید^۴ ستمی گراسیری بود این ساحت گلزار کجاست
 تا سر نرود براه عشقت کوتاه نکنم ز دامن دست

۱- در نسخه‌د این بیت بلافاصله پس از بیت «دلم در زلف الخ» است. مص

۲- در نسخه‌د این بیت بلافاصله پیش از بیت «این حیات الخ» آمده است. مص

۳- در نسخه‌د این بیت بلافاصله پس از بیت «پیوسته بهم الخ» واقع

است. مص ۴- نه امید

رست از غم روزگار آن کس کز خویش گسست [و با تو] پیوست
 زنجیر توان گسست اما از دام وفا نمیتوان جست
 گذرگاه که باشد یارب آن کوی که هر جا پا نهی نقش جبین است
 هر روز تو نوروز بود تا که ببوسم رخسار توای طفل باین عذر که عید است
 فرصت ندهد گریه که شرحی بنگارم صد بار نوشتیم و همان نامه سفید است
 کارم بعشق سخت چنان شد که راز خویش مییادم بکودک لب ناگشوده گفتم
 گر غریق بحر را باشد غمی طعنه آسودگان ساحل است
 تا چه دید از تیغ تو محمود کاو این قدر برخون خود مستعجل است
 خود گرفتم که بکوی تو مرایاری نیست شاد از آنم که بجز یاد توام کاری نیست
 چه بهتر از غرور تو گواهی شهیدان ترا روز قیامت
 چه حاجت است که بیگانه خون من ریزد برای کشتن محمود آشنایی هست
 با خبر دوست ز درد و غم بسیارم نیست یا خبر دارد و در فکر دل زارم نیست
 با ما سگ دوست دوستدار است این دوست به از هزار یار است
 خامه قدرت چو دیگر نزد ای دل رقم گر چو او نقشی نهان در گردش بر کار داشت
 زاهد از منکر عشق است چه باک حیوانی است بصورت بشر است
 حدیثی دیشب از آن ماه میرفت شبی وقتی به خاطر خواه میرفت
 خون گشت دل مدعی از رشک چو او دید در سینه دل از خنجر مژگان تو چاک است
 سر کوی کدامین نازنین است که هر جا پا نهی نقش جبین است

ز زلفت پی توان بردن که ما را اگر روزی بود روز سیاه است
 ای همسفران بسته دلی چند بناقه این ناله جانسوز یقین بانگ درایی است
 خوبان پی ویرانی و صدشکر درین شهر یک خانه بآبادی ویرانه ما نیست
 دیده و دل بودم پای بنه هر کجا جلوه کند در نظرت
 آتش ای همه نفس افتد بقفس گوصیاد کشدم زود که آه دلم آتشبار است
 حیف است که بردامنی آویزش از عجز دستی که ز هجران تو دایم بر ماست
 خوشم که چرخ گمانش که با تو من بودم که غیر را و ترا ساعتی بهم نگذاشت
 بی غمت گر شود آشفته دلم عیب مکن کشوری را که نباشد ملکی ویران است
 نتوان شدمی خورد اگر خلد برین است بزمی که در او وعده زیبا پسری نیست
 گفتم چه کار ای مشک بو از کارها باشد نکو

بر زلف دست آورد او یعنی پریشانی خوش است

کمان در دست و تر کش پرز تیر است بلی این هم غمی بهر اسیر است
 مباش ای بنده اندر بندگی سست که خواجه زود رنج و سختگیر است
 هر دم بدلم تیر پیای رسد امروز این سخت کمان کیست که بیچاره نواز است
 این همه از اثر بخت بد محمود است که بکوی توره آمد و شد مسدود است
 روز محشر دهیم وعده دیدار و خوشم گر میسر بشود وصل تو آن هم زود است
 چندان بود اندر لب آن شوخ لطافت کن بوسه اندیشه رسد هر دمش آفت
 دانم کشدم رشک روم گر نروم هجر باغیر ازان خواند مرا او بضافت
 برای آنکه کم رهن باده خرقه و سبجه مرا بکوی خراباتیان کنند هدایت

زبس کز نا کسان پر گشته آنجا	توان گفتن در انجا جای ما نیست
بخم زلف توام دل بکمند آمده است	محکمش دار که دیوانه ببند آمده است
کشد رشکم ز بیم قتل اغیار	چو بینم در کمانت ناو کی هست
بخلدم زاهد از کوی تو خواند	نمیداند مرا هم مدر کی هست
هر که از پیش تو آمد سخن قتل گفت	بر سر کوی تو گویا سخن دیگر نیست
موبو زلف تو آشفته گیم می خواهد	جان من شرح پریشانی من بسیار است
برد یارب حسد جان از چه بردل	اگر در دل ز شستش ناو کی نیست
چشم در راه خدنگ تو دل اندر بر من	همچو آن نشنه که چشمش بره باران است
ازین که باسگ کوی تو مدعی یار است	بجا بود گرش از هم سری من عار است
محمود بخون خویش غلطان	تیغ تو هنوز در نیام است
آنکه جان مرده ستاند که نشنید در دل	ناو ک غمزۀ صید افکن دلدار من است
گر غافل که آب حیات است مقدمت	از خاک من توان زپی امتحان گذشت
بر سر بالین من در وقت مردن یار نیست	ور نه جان دادن براهش این قدر دشوار نیست
باسگش همنام بودن دور باشد از ادب	مدعی بگذر مرا یارائی این کار نیست
نمیگویم هلاک من گناه است	ستم لیکن خلاف عدل شاه است
کشته شمشیر تو زنده جاوید شد	تیغ تو در خاصیت همسر آب بقاست
از تو نه امید وصل بی تونه امکان صبر	عاشق دل باخته از دو طرف در بلاست
بدل آن را که درد دلستان نیست	تنی باشد که آن را هیچ جان نیست
لعل لب به بود از سلسبیل	روی تو از باغ جنان خوشتر است

در باغ هنر کسی که گل چید در دیده روزگار خار است
 شرح شوق تو چه گوید محمود عمر کوتاه و سخن بسیار است
 دلبر بیمدعی در همه عالم مجو زانکه بیستان دهر یک گل بیخار نیست
 سوز غم هجران هر کس که کشد اند دوزخ شری باشد از آتش هجران است
 گهی بینی بخود گاهی بخورشید عزیز من غرض در خود نمایی است
 بمرغان چمن از من بگویند اگر ما را غمی فکر رهایی است
 کی شد آزاد ز قید و جهان آنکه دلش بسته اندر خم آن زلف خم اندر خم نیست
 آنکه بگذشت ز جان در ره جانان محمود در حریم حرم قرب چرا محرم نیست
 زاهد شهر ندیده است رخ او که مدام منکر حسن وی و دیده خونبار من است
 تیغ بر کف سوی من یار شتابد محمود گوئیا بخت یک امر و زمد کار من است
 گر بجان بسته لب قیمت بوسه دل من روزگاری است که در سلك خریداران است
 نه جز توهر که نکوروست دل تواند برد هزار نکته بجز روی خوب در کار است
 نوید زنده شدن در قیامت مدهید که دل زدیدن اهل زمانه بزار است
 امید وصل تو نگذاشت جان دهد محمود و گرنه زیستن اندر فراق دشوار است
 ز کویش رفتم و با خویش گفتم الهی بشکند محمود پایت
 دیده دل را می‌نماید روی خوب دل ز دست دیده دایم در بلاست
 جرس را شوری امشب در فغان است مگر شوریده‌یی در کاروان است
 نمیخواهم که در چشم نشینی که آنجا هم میان مردمان است
 قفس دیدیم و دامی تا کدامین ببینم زین دو ما را آشیان است
 جفا بیند ز تو محمود و گویند بجایانم این ستم از آسمان است

بنده همه گر فرشته تاب نیارد در گه آن خواجده را که دیو امین است
کنج لب تو نصیب خال تو آری راحت دنیا برای گوشه نشین است
لب ز شکایت بستمه ایسم و لیکن شرط مرّوت تو خود بگو که چنین است؟
تاخون کند از رشک دلم گفت باغیار گویند سگی هست درین کوی کدام است؟
هر کسی را ز تو تمنا یی است گر بگو یی بمن بمیر بس است
ز چشمت چشم مهرم نیست هر گز نیاید مردمی از مردم مست
دل محمود هر روزی بدستی درستش دار در دست تو تا هست
پیدا شده بر عارض خوبت اثر خط روی تو بهشتی است که آلوده شام است
محمود تمتع ز ایازش نبود هیچ هر چند که معشوق بود باز غلام است
مر است جان بلب و دل به پیش یار خود است زمانه ایست که هر کس بفکر کار خود است
یکدوسه گامی گذار و کام بر آور این قدر ای دل بشهر یار نمانده است

وله

آه ازین برق جهان سوز که در خرمن عمر دیر تر هر چه رسد زود ترم می سوزد
آتش عشق عجب آتش غافل سوزی است خبرم میکند و بیخبرم می سوزد
عمری است نهان ز دل ندانم جان با لب او چه کار دارد
دوست بدشمن همیشه یار نماند کار زمانه بیک قرار نماند
نالۀ شبگیر آردش بسر مهر زنگ کدورت بدل زیار نماند
باتو زخود میروم بلی چو فروزد شمع بیروانه اختیار نماند
وصل تو کی میکند تلافی هجران کاش خزان دیده تا بهار نماند
قوت آهی نمانده بیش به محمود در دل سخت تو کاش کار گر آید

تا شدم بیمار کارش جز پرستاری نبود	چشم این صحت مرا هرگز بیماری نبود
مهربان باخوشتن میدید یوسف را بخواب	از بی خواب زلیخا کاش بیداری نبود
ز ایجاد تو حیرانم که یزدان	تنت از سیم کرد و دل ز فولاد
بسی دل باختم اما ندیدم	کسی در دلربایی چون تو استاد
بطرز دلبری و عشقبازی	تو از شیرین فزونی من ز فرهاد
شهید نرگست خوبان خلخ	اسیر سنبلیت ترکان نوشاد
دوش از سیل سرشکم اثری ظاهر شد	کز خرابی همه جا ناله و غوغایی بود
ما از تو توانیم بسوی تو ^۱ گریزیم	مرغان سرا تا لب دیوار گریزند
از زلف تو گر ما بگریزیم عجب نیست	این رسم قدیمی است که از ما گریزند
چشم در عشق بپوشید ز جان شیرین	که بگوش این خبر از تیشه فرهاد رسید
تا ز ذوق غم او مدعی آگه نشود	دل همه شکر کند لب همه نفرین دارد
دلا تخم وفا منشان که او را	بجز بار جفا حاصل نباشد
مرا از خجالت بیقدری جان	نظر بر جانب قاتل نباشد
میان جان و جانان ^۲ جز تو محمود	کسی اندر جهان حایل نباشد
خردمند آنکه در جایی نشیند	که معشوق و میش آماده باشد
گرفتم زلف او زان رو که گیرند	کسی را دست کاو افتاده باشد
نخواهد جان برون بردن کسی از روزه میدانم	بما محنت نصیبان حسرت سوال میماند
اگر بکیش شما خون عاشق است حلال	ز غمزه تیغ ستانید و قتل عام کنید
تا می از شیشه سوی جام روان خواهد بود	چشم ما بر کرم پیرمغان خواهد بود

پیش ما درد کشان بندگی پیرمغان بهتر از خواجگی [کون مکان]^۱ خواهد بود
 رخت از خط سیاه پوشیده است بهر حسن تو ماستمی دارد
 لذتی هست بهجران که نباشد در وصل بخت خوابیده ام امید که بیدارم باد
 حال محمود بود دیدنی اندر غم هجر بگشایید همه دیده و نظاره کنید
 سر رشته کار دوستی شد آن رشته که از توام بپا بود
 گر ز هجران بوصول تو رسیدم چه عجب هر خزان را زپی البته بهاری باشد
 بدل ما را^۲ غم خوبان پسند است اگر خوبان دل غمگین پسندند
 از آهن استخوان تنم شد زشست^۳ او پیکان مرا ز بسکه بهر استخوان رسید
 نکرده است بمن کاروان حسن گذار بحیرتم که کی این آتشم بجان افتاد
 عجب مدار بهیچ ار متاع جان نخرند که این متاع بعهد تو رایگان افتاد
 بیگانه وار با تو از ان دوستی کنم کاین طور دوستی بتو هیچ آشنا نکرد
 بصاحبان هنر آسمان ستمها کرد بین به بهنری تا کجا بکا [آید]^۴
 آنکه از دیدن تو منع دل مامی کرد کاش از دیده ما بر تو تماشا می کرد
 دل یادچو از زلف تو ای دلشکن آرد مانند غریبی است که یاد از وطن آرد
 درین بازار هر کس راست کالای هوس ترسم که از هر نگی جنس وفا آن هم کساد افتد
 من سخن با تو ندارم اما دردمندی سخنی میگوید
 بر در دل حلقه دلبر میزند آشنایی حلقه بر در میزند
 نو گلی کاو بود از بوی وفا بیگانه از خزان پیشتر ایکاش که بر باد رود

۱- کون و مکان - ظ ۲- [پیرمغان]

۳- دل ما را ۴- شست - ظ ۵- [آمد]

بر گوش من امشب رسد افغان حزینی بینید که محمود دل افکار نباشد
 من ازان حسن که یوسف بدش اندر عجم کز چه یارب همه مصر زلیخا نشدند
 ناشادی من چون سبب شادی یار است شادم که دل من نفسی شاد نباشد
 اسیر سنبل زلف تو گله ازارانند هلاک نر گس مست تو هوشیارانند
 بغمزه بیستان جان و دل چه میگذری نشسته بر سر راهت امیدوارانند
 بهبودی دردم ز طیب است و طیبیم در فکر پرستاری بیمار نباشد
 لذت ندهد وصل کسی را که بحسرت درد شب هجران بدش بار نباشد
 منسوخ چنان جنس وفا گشته که محمود هر جا برد این جنس خریدار نباشد
 زان زلف مشکبار که بر رخ نقاب کرد پنهان بروز در دل شب آفتاب کرد
 بود محمود چنان شاد ز کشتن کز شوق جان و دل را بفدای قدم قاتل کرد
 صیدی که بود بسته پر از رشته الفت مشکل که بآسانیش آزاد توان کرد
 هر کاو مقیم حضرت پیر مغان شود ایمن دلش ز فتنه آخر زمان شود
 زدوستی تو ای دوست خلق ناچارند و گرنه ماهر خان در زمانه بسیارند
 چه خبر بودند اندام که زهر نا کس و کس دوش در کوی تو تا وقت سحر غوغا بود
 نظر بسوی من از ناز اشاره جانب غیر چه فتنه ایست که چشمت بنیر سر دارد
 تا پاداش یکی ته جرعه از مینای وصل زهر هجران تو دوران چند در ساغر کند
 تو آن نبی که پرسی اسیر من بکجاشد من آن نیم که بگویم سراغ غیر چرا کرد
 گر چشم خرابت کند این گونه خرابی یک خانه اهل دلی آباد نباشد
 مذهب لعل تو گویا دل صد پاره گرفت ورنه این خون شده از بهره خو نخوار بود

چشم من روز و شب اندر غم لعلش محمود	چون کف خسرو جمجاه گهر بار بود
ملک مملکستان فتحعلی شاه دلیر	که ز تیغ کج او چرخ بز نهار بود
ز بهر دل جفا کیشم چه یارب در نظر دارد	که میل کین فزون هر روز از روزد گردارد
ز کین هر دم زند صیاد بر صید دلم تیری	چه منتها که براین طایر بی بال و پر دارد
چه سازد گر ناله چون هزاران اندر این گلشن	ز عشق نو گلی محمود خاری [در جگر] دارد
من در آغاز هجر جان دادم	قصه آن به که مختصر باشد
کشت و بر بست بفتراک پس از صید که گفت	رحم صیاد بمرغان گرفتار نکرد
هنگام مرگ بر سرم آن سیمبر رسید	عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید ^۲
ترسم بصف حشر جزای گنه من	گویند که ندادیدن دیدار تو باشد
گوید از هجر تو هر کس بمن زار رسد	کو اجل تا که بفریاد من زار رسد
نال و ترسم اگر زار کشد صیادم	این بگوش همه مرغان گرفتار رسد
لب گشودی پی قتلم چه شد آن کاوم میگفت	کام دل از لب لعل تو روا نتوان کرد
قاصد این قدر که پرسد من خسته بس است	نیست حاجت که بگویی چه تمنّا میکرد
تن زخمی شمشیر توای عهد شکن شد	افسوس که مقصود دلم قسمت تن شد
حوران ز پی غازه اش از هم بر بایند	خونی که ز شمشیر توام زیب کفن شد
نقد دل و دین بر سر پیمان نهاده ایم	آبادی میخانه ز ویرانی من شد
منت نهدم ضعف که او گشت ز آغاز	باعث که مرا بر سر کوی تو وطن شد
آه من شد باعث افزونی بیداد او	شکرها دارم ز آه خود که بی حاصل نبود
یاد روزی که دل خون شده ام زار نبود	یار من بود بمن یار و بکس یار نبود

بہوای تو سر از بیضہ برون آوردم	ورنہ در خاطر م اندیشہ گلزار نبود
دردم افزود چو بر بستر م آمد باغیر	این طبیب از پی بہبودی بیمار نبود
جان بتخفہ برش آورد دل و هیچ نگفت	زانکہ در حضرت او لایق اظہار نبود
عیش بہستان و تماشا ی گلستان بتقس	ہیچ در خاطر مرغان گرفتار نبود
بودم آگاہ من از بوالہوسہای رقیب	چہ کنم پیش توام جرأت گفتار نبود
خارشد پیش گل روی تو محمود حزین	این قدر ہم بنظر ہا بخدا [خوار] نبود
دل بعشقم کار مشکل میکند	ہر چہ با من میکند دل میکند
سگ خود را تو بنام من واغیار مخوان	مکنش بہر خدا ہمسر بدنامی چند
قاصد زہلاک من غمگین خبر آورد	از یک خبر او کام من وغیر ہر آورد
گفتم چہ بود آنکہ در اندیشہ نیاید	دستی ز سر ناز مہم در کمر آورد
کشیدم آہی وزاہ دلم ملول نگشتی	کہ گفتہ است کہ آیینہ تاب آہ ندارد؟
بکشت غمزہ تو خلق در حضور دو چشم	بجز دو مست قتل تو خود گواہ ندارد
شب وصال تو محمود از خدا خواہد	کہ تا بصبح قیامت سپیدہ دم نزنند
ملک دل ازستم چرخ توان دید خراب	نتوان لیک زوی ممت تعمیر کشید
بیخودم کردہ زمی باز کہ غافل برود	گیرم از دیدہ چنین رفت کی اذ دل برود
چند ای جان ز تنم سعی بر فتن داری	این قدر دست نگاہ دار کہ محمل برود
چو در این بندگی شرمندگی بود	چہ حاصل آخر از این بندگی بود
فلک چو یافت ز ذوق وصال خواہم مرد	نمیشود کہ مراد مرا روا نکند
مکش تو تیغ بمن دست خویش رنجہ مساز	کہ تیغ رشتہ الفت زہم جدا نکند
بخون ناحق محمود سینہ صد چاک	بروز حشر بہ از صد گواہ خواہد بود

با خیال او مکن فکر دگر خانه خالی کن که سلطان میرسد
 گر طبیب دردمندان پرسد از حالم بگو قاصدا جان در فراقت دادیادر کار بود
 اول مرا بحرف وفا آشنا کند وانگه بدست جور دلم مبتلا کند
 محمود تا بدیده غبار رهش کشید پیوسته خاک را بنظر کیمیا کند
 زان رخ نمایی زپس پرده که دانی عشاق ترا طاقت دیدار نباشد
 آن را که می بیخودی از وصل تو دادند از هستی خود همچو من او بیخبر افتاد
 در چمن از آرزوی دام تو سر بحسرت زیر پر خواهیم کرد
 بوسه‌یی خواهیم گر داد او بمانا در برش عرض دگر خواهیم کرد
 مگر آن نازنین آرد بگردش چشم خودورنه

علاج در دما از گردش گردون نخواهد شد

گردید طپش باعث آزادیم آخر بشکست قفس بسکه باو بال و پر آمد
 بود محمود دل ما و درو لشکر غم یا که آن خوان ملک [بود درو] یغما بود
 چنان دل بسته‌ام در دام صیاد که رفتم آشیان یکباره از یاد
 غرور حسن نگذارد و گرنه بود شیرین فزون عشقش ز فرهاد
 بقتل ما کشی تیغ و کشی غیر ازین بیداد ای بیدادگر داد
 دل به پیش تست از کوی تو ما با چه دل عزم سفر خواهیم کرد
 سبک پی نیست گر قاصد ندارم باک میدانم رسد هر وقت بروی نامه‌ام از گریه تر باشد
 نه ز دشمن گله مندید و نه از دوست ملول هر چه شد بر من دل داده همه از دل بود
 بملک عشق کسی نام من نمیداند کسی شده است که در شهر خود غریب بود؟
 خوشم بوعده وصلت اگر چه میدانم که وعده‌های بتان جمله لگی فریب بود

در سینه دمی این دل دیوانه نباشد	دیوانه ما در غم ویرانه نباشد
جفا بهر که وفا کرد مدّعی تو باشد	چه مدّعا که کسی در پی وفای تو باشد
بمفت نامه بری میکنم بخلق که شاید	دران میانه یکی نامه از برای تو باشد
بیاد آورد ایکاش حسرت چشمم	کسی که راه بران خاک آستان دارد
بشمیری مرا حاجت روا کرد	بعد خویشتن آخر وفا کرد
پس از عمری که تیری بردل افکند	ز ناسازی بخت آن هم خطا کرد
دلی را گر ز یک بوسه کنی شاد	چه خواهد کم شد از حسن خداداد
چون غمت هر که همدمی دارد	کی دگر در جهان غمی دارد
رندی و عاشقی و بد نامی	نزد ما طرفه عالمی دارد
چه کند تاج و تخت جم آن کس	که ز لعل تو خاتمی دارد
از حیا شد رخ تو غرق عرق	یا گل است این که شبنمی دارد
تازه صیّاد قفس بهر اسیران سازد	فکر آزادی مرغان گرفتار چه بود
منع آنان نتوان کرد که یاری گیرند	نیست کاری به ازین تاپی کاری گیرند
یک غنچه کی شکفت بگلزار روزگار	فرخنده طایری که درین بوستان نبود
با حسرت بشمار برگشت	آن کس که ز کوی تو سفر کرد
چشم تو بنای فتنه دارد	بایست که شاه را خبر کرد
ناگفته بماند راز محمود	تا حرف زدیم گریه سر کرد
خاری که ترا پیا نشیند	ایکاش بچشم ما نشیند
بیگانه نواز ما بیزمت	جانست که آشنا نشیند

دلم خون سازد از کین یابد ارچرخ	که در اندیشه با او همنشین بود
اجل را بنده زان باشم من از جان	که با پایان وصل او قرین بود
شکست از کین پرّم شادم که چندی	نمودم از غم آزادی آزاد
هران کاو بیستون را [دیده]۱ داند	که جان از عشق شیرین [کنده]۲ فرهاد
تو قصد کشتن محمود میکن	که خواهد آسمانت کرد امداد
رشك برد برسگ در تو که گوید	عاشق بیچاره حُبّ جاه ندارد
سایه بیدی و شاهی و کتابی	هست مرا عشرتی که شاه ندارد
از درخویشم مران که رسم کرم نیست	رانده درگاه تو پناه ندارد
هست ز دلدادگان روی تو محمود	پیش کس این قصه اشتباه ندارد
آنها که درد دوری یاری کشیده اند	خود در حیات تلخی مردن چشیده اند ^۳
بخشند و میکشند بعشاق ^۴ کس نگفت	این نیکوان بچند شمارا خریده اند
چشمان من ز عارض تو دل نمیکند	این آهوان به مرتع جنت چریده اند
نه همه وقت بعشاق جفا باید کرد	گاهگاهی ز کرم نیز وفا باید کرد
جامه صبر ز اندیشه شبهای فراق	عجب این است که در وصل قبا باید کرد
بدستم سالها جنس وفا بود	بهر بازار بردم بی بها بود
مرغ دل تا بچمن ذوق اسیران گوید	از تو این رشته که بر بال پامی خواهد
چندان دلم بوعده ناگفتی ازو	بر خاک ره نشست که خود خاک راه شد
آن خون که در ریخت دردم قتل بدامنش	آخر پیا کدامن من گواه شد
از چه محمود بقتراک نیستند ترا	این سواران که همه روز شکاری گیرند

۱- [دیده]

۲- [کند]

۳- و بعشاق و

۴- این بیت در نسخه د نیست . - مص

دلهرانا صبح از پندی بشب فرزانہ میسازد	چو روز آید ز سنگی کودکی دیوانہ میسازد
آویخت دلم ز ناقه و گفت	دل بود و درای کاروان شد
غم زمانه‌ام از دل جدا نمیگردد	دل گرفته من هیچ وا نمیگردد
بپای خم بنهم سر چرا که میدانم	اگر که خاک شود بی بها نمیگردد
تو هر چه جور به محمود میکنی سهل است	که از جفای [تواو] بیوفا نمیگردد
چه تمتع ز قامت تو مرا	سرو البتہ بی ثمر باشد
تا نشیند غرور شیرین کاش	بزم خسرو همه شکر باشد
امیدواری صد صید در گمان دارد	بآن خدنگ که صیاد در گمان دارد
مگر بگوشه بامت بمیرد از حسرت	رهائی تو کجا روی بوستان دارد
توشوق بین که به تیرم فکند و بردل ریش	دهم نوید خدنگی که در گمان دارد

وله

ای ز رویت آشکارا معنی «الله نور»	نور چشم عالمی چشم بد از روی تو دور
امید غیر ز یک بوسه شد روا مپسند	رودز کوی تو نو مید امیدوار دگر
سلطنت هر دو جهان یا گداست	شاه چه داند که چه دارد فقیر
شب وصل است کاش لال شود	تا بروز حساب مرغ سحر
غیر از ذوق وصل آگه نیست	کور داند همی بهای بصر
که حبیب است که قومی است زهر سو مشتاق	که طیب است که خلقی است زهر سو رنجور
روی خوب تو هویدا بود از حلقه زلف	صبح طالع شود آری ز شبان دیجور
در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال	بحقیقت چه کشد عشق چه غیبت چه حضور
قتیل خنجر ناز تو صید قابلی باید	فدای دست و بازویت بهر نا کس مکش خنجر

پی‌دعوی خون از اذحام کشتگان ترسم که بر دستم نیفتد دامن او در صف محشر
 تیغ تو و گردن من ای دوست دست من و دامن تو ای یار
 نیست از حال اسیران غم عشقت خبر پایها از اشک در گل‌دستها از غم بسر
 من که بر نفرین نمی‌گردد ز بانم بر تویک تا گریبانی دری‌خواهم که باشی بی‌در
 شاید که بخواهش تو باشد از ما سخنی شفته به‌تر
 از کنه کمال تو خرد آمده قاصر وز ذکر جمال تو ز بانها همه اُخرس
 هیچ جز هیچ بدان‌موی میان نتوان گفت این‌قدر از خط موهوم بیان ما را بس
 یار بگشود سر زلف و بر غیر بخفت هست زین خواب پریشان دل من در تشویش
 روز وصل تو عجب روز مبارک‌رویی است که نشان می‌دهد هیچ‌کس از شام‌گهش
 سیاه روز من از دست دلبری باشد که آفتاب بر ارد سر از گریبانش
 هنگام عجز بوسم زان‌پای پاسبانش شاید که گر کشد پا بوسم من آستانش
 می‌میرم اگر چه در خیالت گیرد بجهان کسی در آغوش
 آن بارگران که زلف باشد بر گردن من مکش تو بر دوش
 لب‌ت را دیدم و جان دادم آخر به‌ردم تشنه پیش چشمه نوش
 اگر روزی شود محمود چون است خیال وصل از سر میبرد هوش
 من که بر تابش خورشید دلی دارم خوش گودران کوی بس‌سایه دیوارم باش
 باریب از نیکم ناله زهجر تو بجاست لال به مرغ چمن‌زاغ چو شد همنه‌شش
 بود از خون دل قاصد روان سیلی بهر گامش چنین کز کوی او آید توان دانست پیغامش
 نیست بر شاخ وصال تو کسی دست‌رسش ورنه آن کیست کزین میوه نباشد هوشش
 هر کرا دل کشد بگل‌زارش باید اول تحمل خارش

وای بر بنده‌یی که بیزار است	هم فروشنده هم خریدارش
بسته او زغم رهایی یافت	فارغ آن کس که شد گرفتارش
نگنجد در قفس از شوق دل بایاد صیادش	از آن ترسم که بخت بد برد این ذوق از یادش
ز بس در گلستان دارد دلم میل گرفتاری	نه در دامش توان گفت و نه بتوان گفت آزادش
در آن کونا امیدها مگر زین پس کند کاری	که از امیدواریها فزون گردید بیدارش
تواند رفت کی محمود با این ضعف در آن کو	بکنای اشک بی در پی ز راه مهرامد اش
ما نپر هیزیم از بیداد دوست	دارد از آتش چه اندیشه خلیل
دل بیهوده گرد من فتاده در پی قاتل	چرا باید چنین بودن بخون خویش مستعجل
میان ما و تو جز عشق پاک هیچ نبود	چرا ز دیدن محمود میشوی تو خجل
این خیال و خواب آرد تا چهارمارا بسر	خاطری داریم خوش از خواب و گاهی از خیال
مشت خاکی از سر آن کو فروغ چشم ماست	مدتی شد دارم این چشم عنایت از شمال

وله

فارغ آن صید کاو ترا نخجیر	زنده آن مرغ کاو ترا بسمل
همراه توام و لیک دورم	چون گرد ققای کاروانم
نیمجانی در کف از بهر نثاری داشتم	باسگت امروز من فی الجمله کاری داشتم
باخبر از دل نگریدم که چون شد در فراق	این قدر دائم که من رنگین کناری داشتم
چون خطش سر زد بمن شد مهر بان و گفت غیر	یاد آن روزی که من هم اعتباری داشتم

ز پای چون بدر آیم بوقت بیخودی اینخوش

بخویش آیم و بینم که میکشند بدوشم^۱

مدعی از خاک کویت کرد روشن چشم خویش

دور از آن کو من هم آخر چشم تاری داشتم

۱- در نسخه د این بیت بلافاصله پس از بیت « همراه توام الخ » واقع

آه از آن روز که سوزن بکف اندر محشر تو کفن بر تن من دوزی و من پاره کنم
 با خیال لبش آن لحظه که اندر سخنم میرد از رشک اگر پی ببرددل که منم
 دست بر سینه از آن در صف محشر دارم که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم
 از لشکر غمزه چه ستمها که بدل رفت با این ده ویرانه سپاهی گذرانیدیم
 کارم زدست رفت ندانم [به] روزگار تا چند جستجوی دل در بدر کنم
 با مدعی آید ز پس مرگ بخاکم گر هجر نکشتم کند این غصه هلاکم
 بر راه دوستی آخر بر یخت خونم و شادم که غیر جرم محبت نبود هیچ گناهم
 کسی که قاصد من شده پیش او خوار^۲ است رقیب کاش زمن سوی او برد پیغام
 در پیش تو غمهای شب هجر شمردم این هم غم دیگر که چرا بی تو نمردم
 چون مردن من باعث خشنودی بار است میمیرم ازین غم که چرا زود نمردم
 از آمدن کوی تو تا پی نبرد غیر زان است که با سرره کوی تو سپردم
 خاک سر کوی تو گذشت از سرم آخر در دوستیت پای وفا بسکه فشردم
 چنان آزرده ام من از جداینها که گر بینم گسسته رشته هجران همان بر یکدگر بندم
 بر راه عشق بین شوق من که با همه رشک سراغ کوی ترا از رقیب میگردم
 برد اجر شهادت ترسم آخر نمیرد کاش در هجران رقیبم
 سیل اشکم بستر راه مدعی از کوی او^۳ من نه این چشم امید از دیده ترا داشتم
 وعده قتلم بفر داد و من از سادگی این سخن را زان بت بیمهر باور داشتم
 چنان مایل بدم و خوش زبانیهای صیادم که رفته الفت مرغ چمن یکباره از یادم

خلد بپای سگ دوست خاری [ارمحمود] ^۱	کشم زسوزن مژگان بدیده اش بنشانم ^۲
شرم محمود و صفت زان گل عارض داریم	بتماشا بچهره و جانب گلزار شویم
خوش متاعی است بهشت ابدی حیف که نیست	نقدی اندر کف ما تا که خریدار شویم
باعث سوختن ما نه کسی است	ما خود از آتش خود میسوزیم
يك زخم بدل زد و بکاوش	صد رخنه دگر بر او فزودم
باین امید که گویی کجاروی و نگویی	هزار مرتبه بر خاستم زبزم و نشستم
نماند جای دگر عقده یی بتار محبت	ز کینه بسکه تو نامهربان گستی و بستم
غیرت نگذارد که بقاصد بسپارم	بس نامه هجر تو نوشتیم و دریدیم
تو دریدی سینه از تیغ ستم	ما بتار مهر ربانسی دوختیم
نه گرفتار و نه آزاد چه بخت است مرا	که هم از کنج قفس رانده هم از گلزارم
نگرد شاه گر از چشم عنایت محمود	رونق در و گهر می شکند اشعارم
بی سبب دشمن من گشت که روزی ببرش	نام ارباب وفا را بنکوویی بردم
جای سرو قد من گفت که جاست	راستی گفتم و در برگفتم
بسالم بگشودند و بیستند زبانم	راهم بنمودند و گرفتند عنانم
بر ناله ام ای همنفسان گوش بدارید	زان پیش که جویید و نجوید نشانم
هر که نالد بقفس میکشدش صیّادم	وقت آن است که ای ناله کنی امدادم
چا کهای دل خود دوختم از تار وفا	خنك آن روز که این رشته بسوزن کردم

۱- [از محمود]

۲- پس ازین بیت در نسخه د این بیت است :

گر رها لحظه ای از دام تو صدمه بار شویم باز خواهیم رهایی که گرفتار شویم. مص

ذوق بار دگر افتادن در دامنم بود اگر اذدام تو آهنگ پریدن کردم
 بیگانه وار میگذرم از تو تا ترا شاید [بدین] وسیله بخود آشنا کنم
 نخواهد فاش صحبت گر کند با غیر در مجلس

دوای بیخودی ریزد نهانی از چه در جام
 همان دستی که امروز از غم هجرت زنم بر سر
 بفردای قیامت از تو بر چاک کفن دارم

که میره اند گریبان ز چنگ هجرانم نمیگرفت اجل بی تو گر گریبانم
 محمود چه سود شهریاری چون دور ز شهریار هستم
 خون سازم و ریزمش ز دیده دل دارم و اختیار دارم
 بچشم جای دادم جور کیشا سادگی بنگر
 بدست خود چه سان با مردمان آشنا کردم

فرستادم به پیش قاصد امّا خود از بیطاقتی همراهِ رفتم
 گرشد از دستم سر زلف سیاهت دور نیست از پریشانی سر این رشته را گم کرده ام
 تا مگر بر کوکب بخت رقیب آید شبی زان هدف در پیش تیر آه انجم کرده ام
 خاک راهش خواست بنشیند بفرق میکسان گفت دیگر کس نیاید در قفای محملم
 دوش در بزم من و امروز از بیم رقیب پیش هر کس میرسد گیر دسراغ منزل

وله

گرفتم دست که روز جوانی که محشورم به پیری با جوانان
 بتو مشتاق چو نمانم که باشد بصحت اشتیاق ناتوانان
 در آن کو خاک گردیدم و لیکن نمی آید بچشم پاسبانان

به پیش گفته محمود بستند	لب از گفتن همه شیرین زبانان
چون بمن بیند رود جانم ز تن	آه اگر غافل شود از حال من
منع من از دوستی" او چرا	دوست دارد هر که جان خویشان
چون بخود پرداختم دیدم که نیست	هیچ غیر از من میان انجمن
میگریزد دل ز سینه دیده‌اید	هیچ کس بی‌سزار باشد از وطن
ای دل بعبث قابل تیرش نشدی تو	تأثیر فغان شب و آه سحراست این
بمجرم رحم میکن ورنه باز است	در رحمت بروی خفگزاران
يك دل آباد در عهدت نمی‌بینم بکس	از پی ویرانی آخر خانه‌یی آباد کن
در خرابی" من ای ساقی تو هم	بر مراد آسمان امداد کن
ندارم آن توانایی که گیرم	سرانگشت ندامت را بدنجان
بکام مدعی مگشا گریبان	مکن درماتم محمود شیون
گر همه در حشر باشد وعده دیدارده	در دم مردن مرا از خویشان غمگین مکن
شاد کن عشاق را از بوسه‌یی در وقت حسن	تا خزان در پی بود اندیشه از گلچین مکن
در بزم خویشان بدهم يك شب اذن بار	جز من هرا که حلقه بدر زد جواب کن
یکچند بگرددن کسی بود	این دست که هست بر گریبان
تو گفتی دین من عشق بتان نیست	مگر برگشته‌یی محمود از دین
زبان و دل پیرس از ما که دارند	ز بیماران خبر بیمار داران
پیش سر نهادم تا نگویند	خراباتی نه سر دارد نه سامان
کشیدم آه عالم سوزی از دل	اگر بودم ز چشم خویش ایمن

وله

ضعفم چنان نموده که در آب چشم خویش چون خس بروی سیل دوم در قفای تو
 با مدعی تراست سرباری از چه رو گر قتل من نبود از ان مدعای تو
 ز تیغ کینه کنی گر جدا سرم بسر تو سرارادت این بنده است و خاک در تو
 قوت آهم پس زخمی^۱ چنین دور بد از قوت بازوی تو
 برای آنکه کنم ترك آشنائی تو جهان کنند بمن شرح بیوفائی تو
 جدا از حلقه دامن تو دل ماند بآن مرغی که بنماید باو صیاد از بند آشیان او
 دردم نه همین است که دورم زبر او ترسم که کند غیر بسر خاک در او
 آسمان دشمن و مرگ از بی و هجران در پیش تا چه با غیر زبهرم بمیان دارد او
 کس نخواهم که بود جز دل من محرم تو ورنه بیزارم از آن دل که ندارد غم تو
 از بنده یی که هیچ نرسید شاه ازو گر سرزند گناهی ازو نی گناه ازو
 میگفت دوش دلشده یی را بخون کشم امروز مانده دیده جمعی براه ازو
 گریزم در پناه آب دیده حذر اولی است از آن آتشین خو
 زلیخای خود آرم گر بیازار نهد یوسف زلیخا در ترازو
 غم تو در دلم مأوا گرفته عجب در کوزه بحری جا گرفته
 بابر و مژده میکشت و میگفت که جنگ ترك با تیر و کمان به
 ناو کم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش ز آنکه چون جان در تنم یا تا بسر جا کرده یی
 دارم از دست غم جانانیه یی چشم نمناکی دل دیوانه یی
 تازه دادم دل بیار تازه یی تازه کردم فکر کار تازه یی
 بیزار شدم از خلق با این همه افسانه زین پس من و تنهایی در گوشه ویرانه

راضی شده بر خالی مرغ دل من آری از خرمن حسن تو شادیم بیک دانه

وله

بغیر عشق تو ما را نبوده است و نباشد نه ملتّی و نه کیشی نه مذهبی و نه دینی
گرت به ماه مقابل کنم تو خوشتر از انی ورت به مهر برابر نهیم تو بهتر از انی
ای سبز زار خلد ز خطّات روایتی تسنیم و سلسبیل ز لعلات کنایتی^۱
دلّم از جور فلک خون شده ای مه‌پسند که گل گلشن عشق تو شود خار کسی^۲
بامن نه تو همراهی و از من نه جدایی خود گوی خدارا که تو ای دوست کجایی
در معرکه عشق مزّن لاف دلیری چون هست برابر تنی آنجا بسپاهی
تا روی تو دیدیم ندیدیم دگر هیچ بستیم نظر از همه عالم بنگاهی
گر از بیگانگی آگاه بودم نمیگشتم به گدازد آشنایی
آن را که بود دولت وصل تو میسر حسرت نبرد هیچ بجای و بمالی
شب قدر است یا زنار یا موی مه بدر است یا گلزار یا روی
نشینی گر بچشم من عجب نیست که جای سرو باشد بر لب جوی
چرا دل جا به مشکین طره اش ساخت نه پر هیزد جراحت دیده از بوی
دل خلقی اسیر تار زلفش جهانی بسته می بینم بیک موی
بدل نقش نگار نازنینی چنان دارم که نقشی بر نگینی
هر کس که هست عاشق بایست بنده باشد محمود گشت دیدی چون بنده غلامی
شرح آزادی ما در همه جا میگویند بجز از خانه صیّاد که نبود خبری

۱- حکایتی

۲- اینجا در حاشیه بیتی نوشته اند که در نسخه د نیست :

نامه ام غیر بریار ببرد و نرساند این شود کار بنا کس چو فتد کار کسی - مص

بخرابی^۱ من ای ساقی دوران آخر [آن قدر]^۱ سعی نمودی که خرابم کردی
 در عشق مشکلی نیست کسان نگرده آخر تنگی^۲ دل نباشد سهل است تنگدستی
 گفته‌یی پهلوی غیرت بنشانم آری فکر خوبیی است که از بهر عذابم کردی
 عجبی نیست اگر زنده نمانم بی تو بی تو چون زنده بمانم که تو خود جان منی
 از آب و آینه کاش هر گز نشان نماند تا حاجت گواهد نبود به بی نظیری
 کجا وصل تو و آنجا^۲ که عمرش پ پایان آمد از بهر نگاهی
 من ترك عاشقی ز ملامت نمیکنم ترسد کجا فتاده بر آتش زاخگری
 من نگویم که ز حال منت آگاهی نیست تو زمن باخبر اما ز خدا بیخبری
 با بودن دل و جان آسایشم حرام است منعم همیشه دارد اندیشه حرامی
 کند گم خویش را چون من بوصلت بخوان شه نشیند گر گدایی
 بهای بوسه خود نقد جان کرد که مسکینان نمیرند از گرانی
 خدا ای کاش ننماید به محمود اگر مرگش بود چون زندگانی
 ز کوی خود نمی باید مرارند ز رسوایی که بهر شهرت یوسف بود لازم زلیخایی
 نمیاید در اول داد دل بر طفل نادانی^۴ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
 آهو بتو هم چشمی گر کرد مرنج ازوی^۵ تکلیف ادب دور است از مردم صحرایی

وله

بحر تقارب در خاتمه

بدوران دارای جمشید بخت خداوند دیهیم و شایان تخت
 جهاندار فتحعلی پادشاه که ز استاره بر آخت پر کلاه

۱- [این قدر] ۲- تو و آن کس ۳- راندن

۴- نمی بایست اول بست دل با طفل نادانی ۵- از من

پدر بریدر پادشاه دلیر گهر در گهر دوده^۱ [نره شیر]
 کف او به مانند ابر بهار که بهارد همه گوهر شاهوار
 دل او بکردار دریای ژرف همه موج آن گوهران شگرف
 زرخ فزه ایزدی آشکار مهن سایه پاک پروردگار
 بایوان زیر کلاه کیان دراننده پرده آسمان
 بمیدان ز فریاد شیور و نای ربایند دل مر فلك را ز جای
 زپشت و پیش شه نژادان نیو بهنگ و بهنجار گیهان خدیو
 همه شیرگیر و همه پیل بند همه زور و پر خاش پیروزمند
 همه آسمان سای پر کلاه همه نام برده بهاهی و ماه
 چم چرخ همپویه گامشان سر دهر در چنبر خامشان
 درین روزگار همایون ز شاه یکی نغز فرمان برآمد به ماه
 که این گشن^۲ نامه به پایان برم وزان نام نیک اختری گسترم
 دوسی روز بردم درین کار روز برآمدم این گوهر دلفروز
 یکی نغز کشتی برافراشتم دو دریا ولی در وی انباشتم
 شد این ژرف دریا سفینه بنام سفینه که دریا برارد ز کام
 جهان در جهان گوهران خوشاب درخشانتتر از گوهر آفتاب
 ابا آنکه جانی دژم داشتم همه روی در روی غم داشتم
 پریشان و پژمان و ناسازمند همه جان زد زخیم گردون نژند
 ندانم جهانم چه خواهد همی تن و جان من چند کاهد همی

۱- [نر شیر] ۲- «گشن» بروزن «بهن» بکاف نازی یا پارسی؛ انبوه

و بسیار (برهان جامع)

چنین خون دل چند نوشم ز جام چنین زهر غم چند ریزم بکام
 چنین چند باشم بدین درد ورنج ز ناسازی چرخ بینم شکنج
 همه روز پشیمان همه شب دژم نه تاب شکیب و نه پایان غم
 نشد شایم آگه ز خون سرشک و گردش نشد هیچ گاهم پز شک
 بدین روز در سالیان دراز همه روز بر دم به دارا نیاز
 مگر شاه روزی بخواند مرا [وزین]^۱ تیره روزی بر اند مرا
 برم تا بر امش مگر یک دوروز نخواند^۲ و مرا ماند چندین بسوز
 چه ناله است محمود از روزگار؟ چرا بود باید چنین سو گوار؟
 نه جاوید تا بد ز من شاه چهر نه همواره در من نبیند بهر
 نه ماند کزین بیش باشم دژم بدین سوگ داند بدین رنج و غم
 شنیدم بدرگاه یزدان پاک کجا بنده یی رخ بمالد بخاک
 گران زشت کار است و تیره روان دهد ایزدش کام دل در زمان
 نیارد دگر تا به دادار رو که یزدان نه خوش دارد آهنگ او
 و گر پاک زاد است و روشن گهر نهال امیدش نیارد بهر
 که خواهد همی باز خواندورا بهر نیم شب باز داند و را
 همی دوست دارد که زاری کند زهر راز دستان گزازی
 کنون شاه ایدر خداوند ماست مهین^۳ مایه بود و پیوند ماست
 اگر چند در روزگار دراز بدرگاه او باز گفتم نیاز^۴
 همانا که خوش داشت زاری^۵ من نبخشید بر سو گواری^۶ من
 کنون نیز داند توانائیم وزین بیش ایدر شکیبائیم

۱- [درین] ۲- بخواند
 ۳- بهن ۴- راز گفتم بنماز .

دگر گونه گردد نورد سپهر	بچشم اریکی گردش آرد زمهر
سر آسمان زیر پا آورم	بهر بویه برگ و نوا آورم
بکین تیره سازم رخ ماه و مهر	سر ازرای من گر بتابد ^۱ سپهر
به نیروی دارای پیروز بخت	[بفر] ^۲ جهاندار جمشید تخت
برامش همه شب بروز آورم	همه زندگانی بشادی برم
کله گوشه زان بر فرازم ^۳ [بماه]	ستایش کنم روز و شب بر بشاه
جهانش بجان روز و شب بنده باد	هماره جهاندار پاینده باد
میراد از جانسان مهر جم	دل بندگانش مبادا دژم
بمهر جهان شهریار آرمند	بویژه ز محمود ناسازمند

پایان

فهرست اسامی شعرای این تذکره

بترتیب الفبا*

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
الف		
۱-	آتش فریدنی، سید محمد	۱۵۷
۲-	آذر بیگدلی، حاجی لطفعلی بیگ	۱۳۲
۳-	آذری بروجردی، نجف	۱۵۲
۴-	آرزوی ایرانی	۱۴۴
۵-	آزاد، الماس از غلامان فتحعلی شاه	۱۵۳
۶-	آزاد کشمیری، میرزا محمدعلی	۵۶۸
۷-	آشفته ایروانی، کلب حسین بیگ	۶۵۶
۸-	آشنای نهاوندی، نجف	۱۴۲
۹-	آفرین اصفهانی، زین العابدین	۱۴۵
۱۰-	آقا بابای کاشانی	۱۵۲
۱۱-	احسن فارسی، محمد حسن	۱۴۳
۱۲-	احمد قاجار، احمد علی میرزا پسر فتحعلی شاه	۴۰
۱۳-	اختر، احمد بیگ از غلامزادگان پادشاهان صفوی	۱۵۹
۱۴-	اختر بار فروشی، محمد حسین بیگ	۶۱۹
۱۵-	اخگر اصفهانی، محمد رضا	۱۶۱
۱۶-	اخگر همدانی، عبدالحمید	۱۴۵
۱۷-	ادیب همدانی، میرزا ابوالقاسم	۱۳۸
۱۸-	اسیر اصفهانی، میرزا محمد جعفر	۱۴۷

* - تا صفحه ۳۸۴ در جلد اول است و بقیه در جلد دوم .

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۹-	اسیر گلپایگانی، محمد	۱۴۳
۲۰-	اسیری اصفهانی، حسین خان	۱۴۰
۲۱-	اشراق بروجردی، میرزا محمد	۱۴۸
۲۲-	اقبال آملی، علیقلی	۶۱۹
۲۳-	اقدسی هندوستانی	۵۷۷
۲۴-	اکبر خارکی، میرزا علی اکبر	۱۵۴
۲۵-	الفت افشار، میرزا محمدقلی	۱۵۷
۲۶-	امید اصفهانی، میرزا محمدخان خلف باقر خان	۱۵۸
۲۷-	امید کرمانشاهانی، عباس	۱۶۲
۲۸-	امید نهاوندی، میرزا ابوالحسن خان	۱۲۶
۲۹-	امید همدانی، آقارضا	۱۴۴
۳۰-	انور زند، ابراهیم خان پسر کریم خان زند	۱۴۹
۳۱-	انیس نهاوندی، یوسف	۱۶۳
پ		
۳۲-	باقی اصفهانی، میرزا عبدالباقی نبیره میرزا عبدالباقی	۱۷۹
طیب		
۳۳-	برقی خویی، عبدالله	۶۵۹
۳۴-	برهان قزوینی، میرزا قربانعلی مشهور به «آقا لر بیگ»	۱۸۴
۳۵-	بزرگ فراهانی، میرزا بزرگ قائم مقام خلف میرزا	۷۴
حسن فراهانی		
۳۶-	بزمی بیدگلی، میرزا محمدصادق	۱۸۵
۳۷-	بسمل شیرازی، حاجی علی اکبر نواب	۵۰۷
۳۸-	بسمل شیرازی، حاجی ملا حسن	۵۱۱
۳۹-	بنای اصفهانی، حسین	۱۷۹
۴۰-	بنده تبریزی، میرزا رضی خلف میرزا محمد شفیع	۶۵۷
تبریزی		
۴۱-	بهار دارابی، میرزا محمد علی	۵۱۰

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۴۲-	بهجتی توپسرکانی، ملاعباسعلی	۱۸۵
۴۳-	بیخود اصفهانی، میرزا زین العابدین	۱۷۸
۴۴-	بیدل شیرازی، میرزا محمد رحیم خلف میرزا محمد طیب اصفهانی	۵۰۵
۴۵-	بیدل نیشابوری، محمد امین خان	۵۸۰
۴۶-	بیضای قاجار، الله ویردی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۹
۴۷-	بیمار شیرازی، حسین	۵۱۰
۴۸-	بینوای مشهدی، میرزا داود خلف میرزا مهدی مشهدی	۵۷۷
پ		
۴۹-	پرتو نهاوندی، ابوطالب	۱۷۷
۵۰-	پروانه کزازی، میرزا احمد	۱۷۹
۵۱-	پروین افشار، محمد اکبر میرزا خلف نصرالله میرزا	۵۸۰
۵۲-	پریشان همدانی، مرتضی قلی بیگ	۱۷۷
ر		
۵۳-	تراب نهاوندی	۴۹۲
۵۴-	تسلّی شیرازی، رجبعلی مذهب	۵۵۷
۵۵-	تقی اصفهانی از احفاد سلاطین صفوی	۴۹۲
۵۶-	توفیق هندوستانی	۶۱۳
۵۷-	تیمور افغان، تیمورشاه	۶۱۲
ش		
۵۸-	ثبات شاهجهان آبادی، میر عظیم خلف میر محمد افضل	۶۱۴
۵۹-	ثمر نایینی، سید حسین طباطبائی	۴۹۳
ج		
۶۰-	جانی شیرازی، میرزا جانی	۵۱۲

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۶۱-	جاوید نهاوندی، محمد شفیع	۱۹۱
۶۲-	جدایی افشار، نصرالله میرزا خلف شاه افشار	۵۸۱
۶۳-	جذبه کاشانی معروف به «آقا مؤمن»	۱۹۱
۶۴-	جلالی یزدی، علیرضا	۱۸۹
۶۵-	جلیس نهاوندی، محمود خلف انیس نهاوندی	۱۹۰
۶۶-	جناب خوزانی، میرزا فتح الله	۱۸۷
۶۷-	جهان قاجار، جهان شاه میرزا پسر فتحعلی شاه	۴۱
۶۸-	جواد اصفهانی کرمانی	۱۸۷
۶۹-	جوهری هراتی	۵۸۱

ج

۷۰-	چاکر اشرفی، میرزا محمود	۶۲۰
۷۱-	چشمه ایروانی، رضاقلی خان خلف امیرالامرا محمد	۶۶۱
۷۲-	چماقلوی مازندرانی	۶۲۱

ح

۷۳-	حاجب قاجار، الله یار خان	۴۷
۷۴-	حاجت شیرازی، یادگار	۵۲۱
۷۵-	حبیب قزوینی، میرزا محمدعلی	۲۴۹
۷۶-	حجاب اصفهانی، میرزا ابوتراب	۲۴۹
۷۷-	حریف جندقی، میرزا ابوالحسن طباطبائی	۵۹۰
۷۸-	حزین گیلانی، شیخ محمدعلی	۶۲۴
۷۹-	حسرت مشهدی، سید محمد از خدام ارض اقدس	۵۹۴
۸۰-	حسرت همدانی، علی نقی	۲۴۳
۸۱-	حسن قزوینی، میرزا محمد حسن	۳۲۰
۸۲-	حسن نهاوندی	۲۳۲
۸۳-	حسین مازندرانی، ملا حسین	۶۲۳

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۸۴-	حسین نیشابوری، میرزا حسین	۵۹۳
۸۵-	حسینقلی سوادکوهی، میرزا حسینقلی	۶۲۴
۸۶-	حسینی یزدی، میرزا محمدحسین	۲۴۹
۸۷-	حشمت عظیم آبادی، عباسقلی	۵۹۳
۸۸-	حشمت قاجار، محمدحسین، میرزا پسر محمدعلی میرزا	۴۲
۸۹-	حقیر طبسی، میرزا حسین	۵۸۹
۹۰-	حلوابی همدانی، محمدعلی	۲۴۲
۹۱-	حیران یزدی، میرزا محمدعلی	۲۵۱
۹۲-	حیرت نهاوندی	۲۴۲

ن

۹۳-	خادم قبری، درویش	۵۶۴
۹۴-	خاطر اشرفی، میرمحمدحسین	۶۵۳
۹۵-	خاقان قاجار، فتحعلی شاه	۶
۹۶-	خالدگرد	۴۹۴
۹۷-	خاور دنبلی، محمود نبیره شهبازخان دنبلی	۶۸۴
۹۸-	خاور قاجار، حیدرقلی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۶
۹۹-	خاوری شیرازی، میرزا فضل الله	۵۵۷
۱۰۰-	خاوری کوزه کنانی، میرزا معصوم	۶۹۴
۱۰۱-	خرد مازندرانی، میرزا علی مردان	۶۵۲
۱۰۲-	خرم اصفهانی قزوینی مشهور به «آقا بابا»	۴۹۵
۱۰۳-	خرم اصفهانی، میرزا هاشم	۴۹۴
۱۰۴-	خرم خراسانی مازندرانی، حسین عطار	۶۱۴
۱۰۵-	خرم شیرازی، نجفقلی	۵۶۵
۱۰۶-	خرم شیرازی، نجفقلی بیگ	۵۶۶
۱۰۷-	خرم مشهدی یزدی، عبدالمجید	۶۱۵
۱۰۸-	خسرو گرجی، آقا خسرو از غلامان گرجی	۶۹۳

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۰۹-	خسروی قاجار، محمدقلی میرزا پسر فتحعلی شاه	۲۷
۱۱۰-	خضرتونی، میرزاخضرعلی	۶۱۵
۱۱۱-	خطیب کرمانی، میرزا عبدالرزاق	۶۱۵
۵		
۱۱۲-	دارای قاجار، عبدالله میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۳
۱۱۳-	داعی قعی، مولانا محمد مؤمن	۱۹۶
۱۱۴-	دامی مصور خمسه‌یی، حسینعلی بیگ	۱۹۵
۱۱۵-	دامی همدانی، عبدالواسع	۱۹۱
۱۱۶-	دانش اصفهانی، محمدعلی ملقب به «آقا بزرگ»	۱۹۳
۱۱۷-	دانش مشهدی، میررضی	۵۸۳
۱۱۸-	دیر تفرشی، عنایت خلف میرزا هدایت	۱۹۹
۱۱۹-	درویش قاینی، درویشعلی	۵۸۲
۱۲۰-	درویش کابلی، درویش ملقب به «علی پرست»	۵۸۴
۱۲۱-	دولت قاجار، محمدعلی میرزا ارشد اولاد فتحعلی شاه	۲۴
۶		
۱۲۲-	ذبیح نهاوندی، اسماعیل	۴۹۶
۷		
۱۲۳-	رافع بروجردی، فتحعلی خباز	۴۷۰
۱۲۴-	راهب نایینی، میرزا جعفر ازاحفاد خلیفه سلطان	۴۷۲
۱۲۵-	راوی گروسی، محمد فاضل خان	۴۶۳
۱۲۶-	رحیم علی آبادی، سید رحیم	۶۴۳
۱۲۷-	رضای خراسانی کاشانی، ملا رضا	۴۷۱
۱۲۸-	رضاقلی افشار، رضاقلی میرزا خلف نادرشاه	۶۰۳
۱۲۹-	رفیق اصفهانی، ملا حسین	۴۶۵
۱۳۰-	رفیقی تفرشی، میرزا محمدعلی	۴۷۰

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۳۱-	رهبان اصفهانی، میرزا محمدعلی برادرزاده میرزا نصیر طبیب	۴۷۴
۱۳۲-	رهی اصفهانی، آقا محمدعلی	۴۷۳
۱۳۳-	رهی اصفهانی، محمدابراهیم قصاب	۴۷۱
ر		
۱۳۴-	زیانی اصفهانی، میرزا ابوالقاسم	۲۳۲
س		
۱۳۵-	ساحل نهاوندی، رشید	۳۷۱
۱۳۶-	ساغر شیرازی ازمشایخ اعراب خزاعی	۵۴۶
۱۳۷-	ساغر کنگاوری، میرزا جعفر	۳۷۲
۱۳۸-	سالك شیرازی، آقا محمد جعفر	۳۷۴
۱۳۹-	سایل فارسی، آقامحمد سعید ملقب به «آقاجانی»	۵۴۷
۱۴۰-	سپهر کاشانی، آقامحمدتقی	۳۴۱
۱۴۱-	سحاب کاشانی، آقاسیدمحمد خلف آقاسیداحمد هاتف	۳۶۰
۱۴۲-	سحای اصفهانی، محمدزمان خلف حاجی حسین خان	۳۷۱
۱۴۳-	سرباز فیلی، اسماعیل خان	۳۷۲
۱۴۴-	سرور قاجار، طهماسب میرزا پسر محمدعلی میرزا	۴۳
۱۴۵-	سروش اصفهانی، محمدباقر	۳۷۰
۱۴۶-	سلطانی نوایی، میرزا رضاقلی	۶۴۲
ش		
۱۴۷-	شاپور قاجار، شیخعلی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۲
۱۴۸-	شاهدمدانی، میرزا ابوالحسن ازاحفاد میرفندرسکی	۴۹۱
۱۴۹-	شایق بروجردی، اسکندر	۴۹۱
۱۵۰-	شایق لرستانی، هادی بیگ	۴۸۹
۱۵۱-	شیاب ورامینی، حاجی محمدحسین	۴۹۰

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۵۲-	شحنه بارفروشی، محمد مهدی خان	۶۵۱
۱۵۳-	شرر بیگدلی، حسینعلی بیگ خلف حاجی لطفعلی	۴۷۴
	بیگ آذر	
۱۵۴-	شرر خراسانی، میرزا عسکری خلف میرزاهدایت	۶۱۱
	الله حسینی خراسانی	
۱۵۵-	شعف قمی، عبدالله	۴۹۰
۱۵۶-	شعله اصفهانی، سید محمد	۴۸۱
۱۵۷-	شکیب اصفهانی، محمدعلی	۴۹۰
۱۵۸-	شمس الدین عباسی، میرشمس الدین	۶۱۲، ۴۹۰
۱۵۹-	شمیم اصفهانی، میرمحمدحسین	۴۹۱
۱۶۰-	شهاب ایروانی، حسن خان خلف محمدخان قاجار	۶۸۳
	ایروانی	
۱۶۱-	شهاب ترشیزی، عبدالله	۶۰۴
۱۶۲-	شهدی قزوینی، آقا زمان	۴۸۸
۱۶۳-	شهرت شیرازی، شیخ حسن از اعراب فارس	۵۵۶
۱۶۴-	شوقی قزوینی، رضاقلی	۴۸۸
۱۶۵-	شوکت قاجار، محمدتقی میرزا پسر فتحعلی شاه	۲۹
۱۶۶-	شوکت قاجار، محمدقاسم خان ازامرای قاجار	۴۶
۱۶۷-	شیدای اصفهانی، محمدعلی	۴۸۴
۱۶۸-	شیدای تویسرکانی، علی	۴۸۷
۱۶۹-	شیدای نهاوندی، نبی	۴۷۹
۱۷۰-	شیدای یزدی، میرزا ابوالحسن	۴۸۳
ص		
۱۷۱-	صاحب مازندرانی، میرزا محمدتقی	۵۴۹
۱۷۲-	صادق تفرشی، آقا محمد صادق	۴۴۱
۱۷۳-	صافی اصفهانی، میرزا جعفر	۴۳۴
۱۷۴-	صافی قزوینی، طهماسبقلی	۴۲۵

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۷۵-	صافی کرمانی، آقا محمد	۴۴۰
۱۷۶-	صبای کاشانی	۷۶
۱۷۷-	صباحی کاشانی، سلیمان	۴۲۶
۱۷۸-	صبوح اصفهانی، میرزا محمدعلی	۴۴۰
۱۷۹-	صبور کاشانی، میرزا احمد	۴۳۸
۱۸۰-	صفای جاجرمی، میرزا ابوالحسن	۶۴۸
۱۸۱-	صفای شیرازی از احفاد میرغیاث الدین منصور	۵۵۵
۱۸۲-	صفای قزوینی مشهور به «میرزا مرتضی»	۴۲۵
۱۸۳-	صفایی اصفهانی، ملا محمد	۴۳۹
۱۸۴-	صفایی نراقی، ملا احمد خلف ملامهدی نراقی	۴۱۹
۱۸۵-	صفایی یزدی، میرزا محمدعلی	۴۳۹
۱۸۶-	صهبای قمی، آقامحمدتقی	۴۲۳

ط

۱۸۷-	طالب قزوینی، عباسقلی خان	۲۶۲
۱۸۸-	طایر شیرازی، حسن خان خلف عبدالرحیم خان	۵۲۵
۱۸۹-	طیب اصفهانی، میرزا عبدالباقی خلف میرزا محمد حکیمباشی	۲۵۲
۱۹۰-	طیب بروجردی، میرزا محمد	۲۶۲
۱۹۱-	طیب شیرازی، میرزا محمد	۵۳۵
۱۹۲-	طیب قزوینی، حاجی محمدحسن	۲۶۱
۱۹۳-	طرب همدانی، میرزا یوسف	۲۵۴
۱۹۴-	طرقه نهاوندی، جلال الدین محمد	۲۵۷
۱۹۵-	طغرل قاجار، ابراهیم خان ظهیرالدوله عموزاده و داماد فتحعلی شاه	۴۴
۱۹۶-	طلعت اصفهانی، آقامحمد	۲۵۹
۱۹۷-	طوطی آذربایجانی، ابوالفتح خان خلف ابراهیم خان جوانشیر	۶۶۴

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۱۹۸-	طوفان مازندرانى، طیب	۶۲۵
۱۹۹-	طیرى اصفهانى، محمد ربیع	۲۵۴

ظ

۲۰۰-	ظریف اصفهانى، میرزا محمدحسن	۴۹۸
------	-----------------------------	-----

ح

۲۰۱-	عابد اصفهانى طوسى	۴۰۷
۲۰۲-	عادل قاجار، ظل سلطان علیشاه پسر فتحعلی شاه	۳۱
۲۰۳-	عارض اصفهانى مشهور به «آقا بابا»	۴۰۹
۲۰۴-	عارف بارفروشى، ملاجعفر	۶۴۵
۲۰۵-	عارف تفرشى، میرزا هدایت	۴۰۴
۲۰۶-	عارف طهرانى، میرزا محمد علی	۴۱۲
۲۰۷-	عاشق اصفهانى، آقا محمد	۳۸۷
۲۰۸-	عاشق سمنانى، منصور	۶۰۱
۲۰۹-	عاصى نهاوندی، ملاعلی	۴۱۲
۲۱۰-	عالم نهاوندی، ملا محمد باقر خلف حاجى ملا محمد علی	۴۱۱
۲۱۱-	عالی شیرازى، میرزا محمدحسین	۵۴۸
۲۱۲-	عامى اصفهانى، محمد باقر کر باس فروش	۴۰۸
۲۱۳-	عامى کاشانى، میرزا آقاسى	۴۰۳
۲۱۴-	عذرى بیگدلى، اسحق بیگ برادر آذر بیگدلى	۴۰۹
۲۱۵-	عزت قاجار، سلیمان خان از امرای قاجار	۴۵
۲۱۶-	عزیز مازندرانى، یوسف	۶۴۴
۲۱۷-	عشرت فراهانى، میرزا مهدى حسینی ملك الكتاب	۴۰۵
۲۱۸-	على اصفهانى شیرازى	۴۱۳
۲۱۹-	على کاشانى، على پاره دوز	۴۰۳
۲۲۰-	عنایت اصفهانى، میرزا عنایت الله	۴۱۳
۲۲۱-	عندلیب کاشانى، محمد حسین خان خلف فتحعلی خان	۳۸۵

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۲۲۲-	عیشی اصفهانی، میرزا رضا	۴۰۵
خ		
۲۲۳-	غالب عراقی، میرزا محمد حسین ملقب به «غالب علی‌خان»	۵۰۱
۲۲۴-	غنی تفرشی، میرزا عبدالغنی	۵۰۱
۲۲۵-	غیرت عراقی، میرزا جعفر	۴۹۹
ف		
۲۲۶-	فدای اردستانی مقیم اصفهان	۴۱۷
۲۲۷-	فدایی کرمانی، حاجی محمد	۴۱۸
۲۲۸-	فرخ زند، محمد حسن خان خلف علیمیراد خان زند	۱۱۷
۲۲۹-	فردوس شیرازی، میرزا ابوالحسن	۵۵۴
۲۳۰-	فردی زند، صفر بیگ	۴۱۵
۲۳۱-	فروغ کاشانی، قاسم خان ولد ملک الشعرافته علی خان	۴۱۹
۲۳۲-	فروغی اصفهانی، میرزا محمد	۴۱۵
۲۳۳-	فریبی اصفهانی، میرزا حبیب الله خلف میرزا رجبعلی طهرانی	۴۱۸
۲۳۴-	فطرت لرستانی، محمد امین بیگ	۴۱۴
۲۳۵-	فکرت لاریجانی، سید نعمت الله	۶۴۵
ق		
۲۳۶-	قابل ایروانی، حسینعلی خان فرزند محمد خان قاجار ایروانی	۶۸۱
۲۳۷-	قانع گلپایگانی، محمد	۴۶۰
۲۳۸-	قتیل گلپایگانی، سید مرتضی	۴۶۰
۲۳۹-	قضایی یزدی، عبدالرحیم	۴۶۲
۲۴۰-	قطره اصفهانی، میرزا عبدالوهاب	۴۴۳

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
ز		
۲۴۱-	کاظم اریمانی از اخلاف میرزا رضی اریمانی	۲۶۹
۲۴۲-	کامی دولت آبادی، محمد اسماعیل	۲۷۴
۲۴۳-	کشته نطنزی، میرزا احمد	۲۶۷
۲۴۴-	کوثر همدانی، حاجی رضا	۲۷۴
۲۴۵-	کوکب بارفروشی، سید احمد	۶۲۸
۲۴۶-	کوکب شیرازی، آقا محمدصادق	۵۳۵
۲۴۷-	کوکب یزدی، میرزا عبدالعلی	۲۷۳
گ		
۲۴۸-	گلشن زنگنه، میرزا محمدعلی	۲۷۲
م		
۲۴۹-	مایل آشتیانی، میرزا محمدعلی خلف میرزا کاظم آشتیانی	۲۷۷
۲۵۰-	مایل رازی، اسماعیل بیگ	۳۱۵
۲۵۱-	مایل شکسته نویس، شیخ رحیم	۳۰۷
۲۵۲-	مایل قزوینی، میرزا محمد	۳۱۹
۲۵۳-	مجمهر اردستانی، آقا سیدحسین	۲۸۲
۲۵۴-	مجید بروجردی	۳۱۸
۲۵۵-	مجید طالقانی	۳۰۱
۲۵۶-	محرم یزدی، میرزا محمدعلی خلف آقا هاشم	۳۰۳
۲۵۷-	محروم شیرازی، آقا حسینعلی جهرمی	۵۳۶
۲۵۸-	محمد کرمانی، میرزا محمد بیگ	۳۰۸
۲۵۹-	محمد مازندرانی، ملا محمد	۶۲۹
۲۶۰-	محمود قاجار پسر فتحعلی شاه (مؤلف)	۶۹۹
۲۶۱-	محنت بروجردی، علی نقی	۳۱۶

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۲۶۲-	محیط فراها نی، میرزا معصوم خلف میرزا بزرگ قایم مقام فراها نی	۲۹۴
۲۶۳-	مخلص شیرازی، میرزا محمد نبی	۵۴۴
۲۶۴-	مدهوش گلپایگانی، محمد صادق	۳۱۱
۲۶۵-	مذنب کرمانشاهانی، ملا عبدالمجید	۳۱۷
۲۶۶-	مسرور بیگدلی مشهور به «ولی محمد خان»	۳۱۶
۲۶۷-	مسکین مازندرانی، میرزا عباس	۶۲۸
۲۶۸-	مشتاق اصفهانی، میر سید علی	۲۹۵
۲۶۹-	مشتاق علی کرمانی، میرزا محمد تقی	۵۹۶
۲۷۰-	مشرف عامری مشهور به «میرزا اشرف»	۳۰۴
۲۷۱-	مشفق استرآبادی مشهور به «آقا کوچک»	۶۳۰
۲۷۲-	مشفق خمسه‌یی، حسینقلی خان	۳۱۰
۳۷۳-	مشفق شیرازی، میرزا محمد	۵۳۸
۲۷۴-	مشفق کرمانشاهانی، پیر مراد بیگ	۲۹۰
۲۷۵-	مطلع قزوینی، محمد صادق	۳۲۱
۲۷۶-	مطیع طبرستانی، محمد زکی	۶۳۰
۲۷۷-	مظهر استرآبادی، میر محمد صادق	۶۳۰
۲۷۸-	مظهر زواره‌یی معروف به «میرزا محمد»	۳۰۵
۲۷۹-	معلم نهاوندی، ملا مهر علی	۳۱۵
۲۸۰-	مقتون استرآبادی، سید فضل الله	۶۳۰
۲۸۱-	مقتون بواناتی، محمد حسن	۵۴۵
۲۸۲-	مفلح طهرانی، میرزا محمد علی	۲۹۹
۲۸۳-	ممت افشار، محمد کریم خان	۳۱۷
۲۸۴-	منتخب خراسانی یزدی	۵۹۵
۲۸۵-	منصور اصفهانی، میرزا محمد رضا	۲۹۱
۲۸۶-	منظور شیرازی، آقا محمد ابراهیم	۵۴۱
۲۸۷-	منعم فارسی بدقیافه	۵۴۳
۲۸۸-	مهجور اصفهانی مشهور به «محمد علی»	۳۰۶

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۲۸۹-	مهبجورقمی، محمدحسین	۳۰۶
۲۹۰-	مهدی اصفهانی، آقامهدی خلف مولانا محمدسعید گیلانی	۳۰۹
۲۹۱-	مهدی خان کلهر	۲۹۳
۲۹۲-	موحد طالقانی، مولانا شفیع	۳۱۸
۲۹۳-	موحد قزوینی مشهور به «میرزا عبدالعلی»	۳۲۰
۲۹۴-	مولی، آقا عبدالمولی	۳۱۸
۲۹۵-	مونس اصفهانی، میرزا محمدعلی	۳۰۷
۲۹۶-	مونس بارفروشی، میرزا محمدرضا	۶۳۲
۲۹۷-	مونس نهاوندی، ملا محمد	۳۰۹
۲۹۸-	مینای افشار، فریدون	۶۷۸
ن		
۲۹۹-	ناصر نجفی	۳۳۳
۳۰۰-	ناطق اصفهانی، محمدصادق	۳۳۷
۳۰۱-	ناظرعلی آبادی، میرزا طاهر	۶۴۰
۳۰۲-	نامی اصفهانی، میرزا محمدصادق برادرزاده میرزا رحیم حکیم‌باشی	۳۳۹
۳۰۳-	ندیم بارفروشی، میرزا محمد	۶۳۳
۳۰۴-	ندیم خراسانی، محمد زکی	۶۰۰
۳۰۵-	نشاء اصفهانی، میرزا زین‌العابدین	۳۳۹
۳۰۶-	نشاء ترکمان، میرزا عبدالرزاق	۶۸۱
۳۰۷-	نشاط اصفهانی، آقامحمدعلی	۳۳۸
۳۰۸-	نشاط اصفهانی، میرزا عبدالوهاب	۴۹
۳۰۹-	نشاطی اصفهانی، محمدباقر بیگ	۳۳۴
۳۱۰-	نشاطی هزارجریبی، عباس	۶۳۷
۳۱۱-	نصر قراگزلو، نصرالله خان	۳۳۲
۳۱۲-	نصرت طالشی، سلطان حسین	۶۷۹

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۳۱۳-	نصیب اصفهانی، آقا محمد	۳۲۶
۳۱۴-	نصیر طبیب، میرزا نصیر طبیب کریم خان زند	۳۲۷
۳۱۵-	نظیر زنکنه، امان الله بیگ	۳۲۵
۳۱۶-	نظیر گلپایگانی، سید حسین	۳۳۳
۳۱۷-	نوای شاهجهان آبادی، سید احمد ملقب به «ظهور الله خان»	۶۰۱
۳۱۸-	نوایی زند، منت علی بیگ	۳۲۴
۳۱۹-	نوایی مازندرانی، میرزا محمد تقی خلف میرزا رضا قلی متخلص به «سلطانی»	۶۳۵
۳۲۰-	نورعلی شاه اصفهانی خلف فیاض شاه	۳۲۲
۳۲۱-	نوری اصفهانی، ملا علی	۶۳۲
۳۲۲-	نوید اصفهانی، محمد حسین پسرزاده میر مشتاق	۳۳۹
۳۲۳-	نیاز شیرازی، میرزا محمد رضا خلف آقاهاشم درویش	۵۴۶
۳۲۴-	نیازی اصفهانی، احمد میرزا نبیره سلطان العلما	۳۳۰
۳۲۵-	نیازی طباطبایی، سید حسن	۳۳۲

هـ

۳۲۶-	هاتف اصفهانی، آقا سید احمد	۲۰۰
۳۲۷-	هاشم شیرازی، آقا هاشم	۵۱۲
۳۲۸-	هجری تفرشی، میرزا ابوالقاسم خلف آقا صادق	۲۱۰
۳۲۹-	همای مروزی، میرزا صادق از مرو شاهجهان	۵۸۴
۳۳۰-	همایون فریدنی، عبدالعال	۲۰۹
۳۳۱-	همایون قاجار، همایون میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۸
۳۳۲-	همدم سمنانی، میرزا محمد علی	۵۸۷

و

۳۳۳-	واثق قزوینی، حاجی آقاسی	۲۲۷
------	-------------------------	-----

شماره ترتیب	نام شاعر	شماره صفحه
۳۳۴-	واقف پنجابی، نورالعین	۵۸۸
۳۳۵-	والای قاجار، علینقی میرزا پسر فتحعلی شاه	۳۰
۳۳۶-	واله اصفهانی، آقا محمدکاظم	۲۱۱
۳۳۷-	واله لکنی، علیقلی خان	۶۶۳
۳۳۸-	وامق اصفهانی، محمد صالح	۲۲۵
۳۳۹-	وامق یزدی، میرزا محمدعلی	۲۲۳
۳۴۰-	وصال شیرازی، میرزا محمد شفیع ملقب به «میرزا کوچک»	۵۱۴
۳۴۱-	وفای زواره‌یی، میرزا محمدعلی	۲۲۴
۳۴۲-	وفای فراهانی، میرزا حسین	۲۲۸
۳۴۳-	وفای قمی، میرزا شرف‌الدین	۲۲۴
۳۴۴-	وفایی تفرشی، عبدالله بیگ	۲۲۹
ع		
۳۴۵-	یاری اصفهانی، میرزا محمدحسین	۲۶۳
۳۴۶-	ینمای جندقی، میرزا ابوالحسن	۲۶۴

فهرست منابعی که در تصحیح و تحشیه

این کتاب مورد استفاده شده است

بإعلامات اختصاری

- ۱- آذر = لطفعلی بیگ آذر ، «آتشکده» ، بمبئی ، ۱۲۷۷
- ۲- آندراج = محمد پادشاه متخلص به «شاد» ، «فرهنگ آندراج» ، تهران ، ۱۳۳۵ شمسی
- ۳- ابن خلکان = القاضی احمد الشَّهر بـابن خلکان ، «وفیات الاعیان وانباء ابناء الزمان» ، مصر ، ۱۲۷۵
- ۴- ابن درید = ابن درید ، «الاشتقاق» ، چاپ عبدالسلام محمد هارون
- ۵- اعلام زرکلی = خیرالدین الزرکلی ، «الاعلام» ، الطبعة الثانية
- ۶- اقرب الموارد = سعید الخوری الشرنوبی اللبانی ، «اقرب الموارد فی فصیح العربیة والشوارد» ، بیروت ، ۱۸۹۳-۱۸۸۹
- ۷- المنجد = لويس معلوف ، «المنجد فی اللغة» ، بیروت ، ۱۹۵۶
- ۸- اوقیانوس = ابوالکمال السید احمد عاصم ، «الاوقیانوس فی ترجمة القاموس» ، چاپ ترکیه ، ۱۲۵۰
- ۹- برهان جامع = محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی ، «برهان جامع» ، تبریز ، ۱۲۶۰ قمری
- ۱۰- تاج العروس = محب الدین ابوالفیض السید محمد مرتضی الحسینی ... ، «تاج العروس من جواهر القاموس» ، مصر ، الطبعة الاولى - جغرافیای سیاسی کیهان - رک. مسعود کیهان
- ۱۱- دهخدا = علی اکبر دهخدا ، «لغتنامه» ، تهران
- ۱۲- دول اسلامیة = خلیل ادهم ، «دول اسلامیة» (ترجمه از تألیف استنلهی لن- پوول) ، استانبول ، ۱۹۲۷
- ۱۳- دیوان انوری = انوری ابیوردی ، «دیوان اشعار» جلد اول ، طهران ، ۱۳۳۷

- ۱۴- دیوان مشتاق = میر سید علی مشتاق اصفهانی، «دیوان غزلیات و قصاید و رباعیات»، تهران، ۱۳۲۰ شمسی
- ۱۵- دیوان هاتف = هاتف اصفهانی، «دیوان اشعار»، تصحیح وحید دستگردی، چاپ سوم
- ۱۶- ذهبی = ابو عبدالله محمد بن احمد بن عثمان الذهبی، «العبر فی خبر من غیر»، کویت
- ۱۷- سیره ابن هشام = ابو محمد عبدالملک بن هشام، «سیره النبی»، قاهره، بتصحیح و حواشی محمد محیی‌الدین عبدالحمید
- ۱۸- شمس‌الدین سامی = شمس‌الدین سامی، «قاموس الاعلام»، استانبول، ۱۳۱۶-۱۳۰۶
- ۱۹- صحاح جوهری = ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری، «صحاح اللغة»، چاپ سنگی ایران، ۱۲۷۰ قمری
- ۲۰- غیاث اللغات = غیاث‌الدین محمد... رامپوری، «غیاث اللغات»، بکوشش محمد دبیر سیاقی
- ۲۱- فرهنگ آبادیهای ایران = دکتر لطف‌الله مفخم پایان، «فرهنگ آبادیهای ایران»، تهران، ۱۳۳۹ شمسی
- ۲۲- فرهنگ انجمن آرا = رضاقلی خان هدایت، «فرهنگ انجمن آرای ناصری»، طهران، ۱۲۸۸ قمری
- ۲۳- فرهنگ جغرافیائی ایران = سرتیب حسین علی رزم آرا، «فرهنگ جغرافیائی ایران»، از انتشارات دایره جغرافیائی ستاد ارتش
- ۲۴- فرهنگ دکتر معین = دکتر محمد معین، «فرهنگ فارسی»، تهران، ۱۳۴۵ شمسی
- ۲۵- فرهنگ نظام = سید محمد علی داعی الاسلام، «فرهنگ نظام»، حیدرآباد دکن
- ۲۶- فرهنگ نفیسی = دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، «فرهنگ نفیسی»، تهران، ۱۳۳۴ - ۱۳۱۷ شمسی
- ۲۷- فسایی = حاجی میرزا حسن حسینی فسایی، «فارسانامه ناصری»، طهران، ۱۳۱۳ قمری
- ۲۸- فیومی = احمد بن محمد بن علی المقرئ الفیومی، «المصباح المنیر فی غریب الشرح الکبیر»، مصر، ۱۳۱۳ قمری
- قاموس الاعلام - ر.ک. شمس‌الدین سامی

- ۲۹- قاموس المحيط = ابوطاهر مجدالدین محمد بن یعقوب... الغیروزابادی،
«القاموس المحيط»، طهران، ۱۲۷۱ قمری
- ۳۰- قرآن مجید = القرآن الحکیم مع ترجمه و تفسیر موضح القرآن از شاه
عبدالقادر صاحب، لاهور
- ۳۱- قطر المحيط = المعلم بطرس البستانی، «قطر المحيط»، بیروت
- ۳۲- مدار الافاضل = الله داد فیضی سرهندی، «مدار الافاضل»، مجلد اول،
لاهور، ۱۳۳۷ شمسی
- ۳۳- مسعود کیهان = مسعود کیهان، «جغرافیای مفصل ایران»، تهران، ۱۳۱۱
- ۳۴- معجم البلدان = الشیخ الامام... یاقوت بن عبدالله الحموی الرومی البغدادی،
«معجم البلدان»، طبع لیبزیک
- ۳۵- معیار اللغة = محمد علی بن محمد صادق الشیرازی، «معیار اللغة»، چاپ
سنکی ایران، ۱۳۱۶-۱۳۱۱ قمری
- مفخم پایان - رک. فرهنگ آبادیهای ایران
- ۳۶- منتهی الارب = عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری، «منتهی الارب فی
لغات العرب»، کلکته، ۱۲۵۲
- ۳۷- مواد التواریخ = حاج حسین نخجوانی، «مواد التواریخ»، نشر کتابفروشی
ادبیه، تهران
- ۳۸- نکارستان دارا = عبدالرزاق دنبلی متخلص به مفتون، «نکارستان دارا»،
تبریز، ۱۳۴۲ شمسی
- ۳۹- هدایت = رضاقلی هدایت، «مجمع الفصحا»، طهران، ۱۲۹۵-
۱۲۸۴ قمری

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴۱	پاورقی (۱)	جواهردار	جوهردار
۵۴۷	۱	بی بضیب	بی نصیب
۵۵۷	۱		کلمه «تسلّی» بایستی بشکل [تسلّی] بپاورقی منتقل میکردید و بجای آن برطبق نسخه د [باب تا از مرتبه دوم از مجلس سیم. تسلّی] نوشته میشد .
۵۶۶	پاورقی	ص ص	
۵۸۹	۱۶		از کلمه «کریاس» بایستی بشماره (۳) یک پاورقی نوشته میشد بشکل : کریاس - ظ
۶۵۹	۱۱	ریش دلش	دلش ریش
«	پاورقی	دلش	ریش
۷۰۹	سرصفحه	مجلس سیم	مجلس چهارم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۷۷ ۳۸۴	۲۱	پریشانی	پریشان
	۸	سمن	سمن
۷۰۳	۱۹	فرفش	فرفش
۷۶۱	۱۰	حیرت نهاوندی	حیرت نهاوندی، زین العابدین
۷۶۴	۱۱	میر محمد حسین	میرزا محمد حسین
۷۶۵	۸	صفای شیرازی	صفای شیرازی، میرزا محمد ابراهیم
۷۶۹	۱۱	مشرف	مشرب

فهرست زیر بر فهرست اسامی شعرا اضافه شود :

صفحه	
۵۰۴	۱- ابوالقاسم شیرازی از سادات انجوی شیراز
۱۸۶	۲- بیضای کزازی، میرزا موسی
۳۱۴	۳- تقی ملایری، محمد تقی بیگ
۵۲۴	۴- حبیب شیرازی خلف میرزا گلشن
۵۳۴	۵- طرب مردشتی، محمد رفیع خلف ربیع خان مردشتی
۶۷۰	۶- محمد کوزه کنانی اصفهانی، میرزا محمد
۶۷۲	۷- مشعوف تبریزی قزوینی، میرزا حسین
۶۶۹	۸- مفتون دنبلی، عبدالرزاق بیگ
۶۷۲	۹- مهدی شقاقی، مهدی بیگ
۶۲۲	۱۰- واقف طبرستانی، میرزا جانی
۶۲۲	۱۱- وفای استرابادی، میرزا حسین
۶۶۵	۱۲- یوسف گرجستانی، یوسف بیگ

انتشارات مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران

- ۱- تذکره حدیقه امان‌اللهی*، تألیف میرزا عبدالله سنندجی متخلص به «رونق»، در سال ۱۲۶۵ هجری قمری، حاوی شرح حال ۴۳ تن از شعرای کردستان در قرن سیزدهم، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور، در ۲۴+۵۴۲ صفحه، آذرماه ۱۳۴۴
 - ۲- تذکره روضه السلاطین، تألیف سلطان محمد هروی متخلص به «فخری»، در قرن دهم هجری، حاوی احوال و اشعار ۸۰ تن از سلاطین و امرا و شش تن از دیگر شعرا، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور، در ۲۰+۱۸۰ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۵
 - ۳- منظومه کردی مهر و وفا، بامتن کردی و ترجمه فارسی، مقدمه وضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۷۶ صفحه، مهرماه ۱۳۴۵
 - ۴- فرهنگ لغات ادبی، (شامل لغات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است). تألیف آقای محمد امین ادیب طوسی، بخش اول، در ۸۶+۴۳۶ صفحه، بهمن ماه ۱۳۴۵
 - ۵- منظومه کردی شیخ صنعان، بامتن کردی و ترجمه فارسی، مقدمه وضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۳۴ صفحه، مردادماه ۱۳۴۶
 - ۶- فرهنگ لغات ادبی، (شامل لغات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است). تألیف آقای محمد امین ادیب طوسی، بخش دوم، در ۴+۳۴۸ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶ (۷۸۴-۴۳۶=۳۴۸)
 - ۷- سقیمه محمود، تألیف محمود میرزا قاجار در سال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد اول حاوی احوال و اشعار ۱۶۲ تن از شعرای این تذکره که در قرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور در ۲۰+۳۸۴ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶
 - ۸- سقیمه محمود، تألیف محمود میرزا قاجار در سال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد دوم حاوی احوال و اشعار ۱۸۴ تن از شعرای این تذکره که در قرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، بتصحیح و تحشیه آقای دکتر خیامپور در ۴+۳۹۲ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶ (۷۷۶-۳۸۴=۳۹۲)
- * پنج شماره اول از سلسله نشر تذکره‌ها بشرح زیر توسط مصحح نشر شده است:
- ۱- مجمع الخواص، تألیف صادق افشار متوفی بسال ۱۰۱۸ هجری بترکی

جغتایی و ترجمه آن بزبان فارسی ازطرف ناشر، حاوی شرح حال ۳۳۳ تن از شعرای قرن دهم در ۳۲۷ صفحه، تبریز، ۱۳۲۷ شمسی

۲- نگارستان دارا، تألیف عبدالرزاق دنبلی مختلص به «مفتون» متوفی در سال ۱۲۴۳ هجری، جلد اول، حاوی شرح حال ۲۱۲ تن از شعرای قرن دوازدهم و سیزدهم در ۳۱۴ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۲

۳- ملخص ریاض الوفاق، تألیف ذوالفقار علی مختلص به «مست» در سال ۱۲۲۹ هجری و تلخیص آقای دکتر خیامپور، حاوی شرح حال ۱۱۵ تن از شعرای فارسی سرای معاصر مؤلف در کلکته و بنارس در ۱۳۰ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۳

۴- تذکره اختر، تألیف احمد گرجی مختلص به «اختر» متوفی در سال ۱۲۳۲ هجری، جلد اول، حاوی شرح حال ۱۲۸ تن از شعرای قرن دوازدهم و سیزدهم، در ۲۶۲ صفحه، تبریز، شهریورماه ۱۳۴۳

۵- مصطفی خراب، تألیف احمد قاجار مشهور به «هلاکوه» و مختلص به «خراب» در سال ۱۲۵۸ یا ۱۲۶۳ هجری قمری، حاوی شرح حال ۳۹۹ تن از شعرای عهد فتحعلی شاه، در ۲۸۰ صفحه، تبریز، اردیبهشت ماه ۱۳۴۴

